بها ۱۵۰۰ ریال

شماره ۳۱۱۵
چهارشنبه ۲۸ آبان
تا چهارشنبه ۵ آذر ۱۳۸۲

گزارشی اختصاصی از فروپاشی قصر زندانها

یک بازیگر زن: تیتر بزنید من هستم

چطور زعفران تقلبی را بشناسیم؟

پسر می‌شدم بهتر بود!

به همسرم مشکوکم

سرطان هم مهار شد

زندگی ایده آل با ال‌جی دیجیتال

intellowasher DD

کم صدا ترین و کم لرزش ترین ماشین لباسشویی دنیا
با خشک کن صد در صد

نصب رایگان

WD-14120RD

7Kg

- ✓ مخزن مخصوص ، چروک لباس ها را به حداقل رسانده و باعث تسهیل در اتو کردن می شود .
- ✓ دارای سیستم انتقال نیروی مستقیم

سیستم (DD) Direct Drive ال‌جی
انتقال قدرت در این سیستم بطور مستقیم
به محفظه استوانه‌ای (Drum) منتقل می شود
و به همین دلیل مزایای زیر حاصل می شود

- ○ موتور قدرتمند و مطمئن
- ○ حداقل لرزش و صدا
- ○ مصرف بهینه انرژی

ساخت کره

محصولات ال‌جی را فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری فرمائید

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی ال‌جی
با یک تلفن در خدمت شماست
۲۲۶۹۱۷۷

خدمات پس از فروش تهران
دفتر مرکزی: [illegible]

LG

GOLDIRAN
گلدیران نماینده رسمی لوازم خانگی ال جی در ایران

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
تفسیر سیاسی ۶
سه‌گانه ۸
گزارش شهرستان ۱۰
گزارش هفته ۱۲
افطاری تلخ ۱۳
سفر عشق ۱۴
با نام‌آوران امروز ایران ۱۵
داستان زندگی ۱۶
گزارش رنگی «بالاتر از خطر» ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
رفتارها و واکنش‌ها ۲۲
بازتاب ۲۴
صدای سبز بسیج ۲۵
در پیچ و خم دادگاه ۲۶
ماجراهای خواستگاری ۲۷
زندگی رنگین ۲۸
پاورقی ایرانی «عنکبوت» ۳۰
گزارش از زندانها ۳۲
ازگوشه و کنار جهان ۳۴
یک هفته حادثه ۳۷
پاورقی خارجی «شرافت در میان دزدان» ۳۸
تماشاگه راز ۴۰
دستپخت عدسی ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
داستانهای آلفرد هیچکاک ۴۶
جدول ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنر ۵۰
فرهنگ مردم ۵۴
اطلاعات مفتکی ۵۵
ورزشی ۵۶
چطور خشم خود را کنترل کنیم؟ ۵۸
مثبت اندیش هستید یا منفی ـ مشاور حقوقی ۵۹
ترازو ـ دانستنی‌های علمی ۶۰
جهان هنر ۶۲
روانکاوی نقاشی کودکان ۶۴
هفته بعد شما ۶۵
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سرد بیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ : هوشنگ بختیاری
معاون فنی : محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار : اسماعیل غلامی

نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی : ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر(فاکس) : ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی : ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از : ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۱۱۵ - چهارشنبه ۲۸ آبان ۱۳۸۲
۲۴ رمضان ۱۹ نوامبر ۲۰۰۳
بها : ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

یاد و یادواره

روز جهانی قدس

بیت‌المقدس اولین قبله مسلمانان سرنوشتی غم‌انگیز و غریب دارد، این روزها رژیم صهیونیست حلقه محاصره خود را تنگ‌تر از همیشه کرده تا به قدس عزیز چهره‌ای کاملاً غیرمسلمان بدهد.

در دین مبین اسلام توسط ائمه اطهار و رسول گرامی اسلام بارها توصیه شده است که به یاری مسلمانان در هر کجا که باشند بشتابید و اگر مظلومی فریاد برمی‌آورد و شما را به کمک می‌خواند اگر به یاری او نروید مسلمان نیستید. حضرت امام خمینی(ره) در اقدامی الهی و تصمیمی حیاتی آخرین جمعه ماه رمضان هر سال را روز قدس اعلام کردند تا مسلمانان یکپارچه و یکصدا با حضور در صفهای به‌هم فشرده راهپیمایی این روز بزرگ فریاد برآورند مرگ بر اسرائیل، درود بر فلسطین. روز قدس به فرموده حضرت امام روز حیات اسلام است. این روز عزیز را گرامی می‌داریم.

روز بزرگداشت شیخ مفید

شیخ مفید یکی از علما و فقها بسیار جلیل‌القدر شیعه است. او کسی است که بارها به ملاقات امام زمان(عج) نائل شد و مورد عنایت امام زمان(عج) نیز قرار گرفت. منقول است که بخشی از آخرین اثر شیخ مفید را درحالی که هنوز کتاب به پایان نرسیده بود و ایشان از دنیا رفتند، امام زمان(عج) به نگارش درآوردند و حتی لقب «مفید» را حضرت ولیعصر(عج) برای ایشان انتخاب کردند.

تولد فخر رازی

ابوعبدالله محمدبن قاضی القضاة احمدبن خلیل خویی شافعی دمشقی صاحب شرح فصول ابن‌معطا در روز بیست و پنجم رمضان سال ۵۴۴ قمری وفات کرد.

پدرش تفسیر فخر رازی از سوره عنکبوت تا آخر سوره یس را تصحیح کرد و نجم‌الدین احمدبن محمد قمولی نیز از سوره والصافات تا آخر را تصحیح و تتمیم نمود.

هلاکت مروان بن حکم

در روز بیست و چهارم رمضان سال ۶۵ هجری قمری متقلب بنی‌امیه مروان بن حکم هلاک شد. مروان با زن یزیدبن معاویه تزویج می‌کند. روزی به پسرزنش «خالدبن یزید» گفت: یابن الوظیه. زنش چون شنید در غصب شد و روزی در وقت خواب مروان، با کنیزان نقشه قتل او را اجرا کرد.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان فریدون زیرکجو، حمید قیصری، حسین شیرمحمدی و سرکار خانم مریم نوده فراهانی در غم از دست دادن عزیزانشان سوگوار شده‌اند. ضمن عرض تسلیت به این عزیزان برای روح درگذشتگان مغفرت الهی آرزومندیم.

سردبیری و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

بالاترین بخشش‌ها رساندن حق به صاحبش می‌باشد
•حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مملکت گل و بلبل یا...؟

من نمی‌دانم اصطلاح مملکت گل و بلبل از کجا آمده است و یا ریشه این ضرب‌المثل کجاست؟ طبیعی است که مملکت گل و بلبل باید خیلی مملکت خوبی باشد، پر از گل و بلبل. حال چرا با وجود اینکه گل و بلبل در ذات خود منشاء شادی و نشاط و حسن و خوبی‌اند و تا اسم آنان می‌آید، روح آدمی آرام می‌گیرد، اصطلاح مملکت گل و بلبل چندان محسن و پسندیده نمی‌آید و بیشتر به طنز و کنایه در مقام آشفتگی و آشفته حالی به کار می‌رود. این مملکت گل و بلبل جایی است که در آن هر کس کار هر کاری که دلش بخواهد می‌کند و هیچ چیز سر جای خودش نیست و هیچ قانونی هم در آن دیار، اعتباری ندارد و همه در آن آزاد آزاد هستند حتی دزدها و کلاهبردارها.

بهرحال بگذریم. در طول سالهای اخیر آنقدر اتفاقات بامزه افتاده است که بارها ما را به یاد این اصطلاح انداخته است.

در هفته‌های گذشته عرض کردم که اینهمه پروژه نیمه‌تمام در کشور ما وجود دارد که اصلاً معلوم نیست برای چه افتتاح شده‌اند و برای چه برایشان هزینه شده است و حال چرا تمام نمی‌شوند؟ و باز در بحث هفته قبل درباره بنزین صحبت کردم که بهای آن موجب شده است که مصرف آن هر روز افزایش پیدا کند و ازدیاد تولید خودرو در کشور و مصرف بالای آنها هم مزید بر علت شده است تا مساءله تاءمین نیاز کشور به سوخت و بویژه بنزین به حالت بحران درآید و تبدیل به مساءله ملی شود. و یا مساءله فروش تراکم که وقتی بدون کارشناسی لازم مطرح شد و به سرعت و بدون درنظر گرفتن عواقب آن رشد و گسترش یافت و به مرز بحران رسید توقف لازم و اجتناب‌ناپذیر آن آنهمه خسارت آفرید و اینهمه تبعات اقتصادی برجای گذاشت. یعنی هم در آغاز و با شروع فروش تراکم مازاد به شدت قیمت زمین و مسکن بالا رفت و همچنان بر طبل تورم در اینهمه سال کوفت و هم توقف ناگزیر آن اوضاع مسکن را بر هم ریخت و اصلاً هم کسی به خساراتی که این شل کردن و سفت کردن بر جامعه و مردم وارد آورده است کاری نداشته و ندارد و کوچکترین برخوردی با مسببین آن نکرده و نمی‌کند.

تازه مساءله به همین‌جا ختم نمی‌شود. انبوهی از تصمیمات شتاب‌زده و کارهای بی‌حساب در کشور وجود دارد که هیچکس پیگیر آن نشده است و هیچ فردی هم به خاطر آن نه‌تنها مجازات بلکه مؤاخذه هم نشده است و تبعات زیانبار آن دودی و گاه نیزه‌ای بوده که یا چشم مردم را سوزانده و یا آنرا کور کرده است.

از جمله مواردی که باز هم ما را به یاد این ضرب‌المثل گل و بلبل می‌اندازد انبوه اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌هایی است که افراد مختلف در روزنامه‌ها می‌دهند و بیش از همه در مورد مسکن و پیش‌فروش مسکن که معلوم نیست آخر و عاقبت کار چه می‌شود؟ هزار واحد مسکونی به چهار هزار نفر فروخته می‌شود و چندین میلیارد تومان پول مردم محروم توسط یک یا چند نفر کلاهبردار ربوده شده و به خارج می‌رود و خلافکاران غیبشان می‌زند. درحالی که مردم از همه جا مانده که امید به این خانه‌ها بسته بودند حال با دو غبن و با دو فکر و خیال و وهم و با دو درد مجبورند سر کنند.

درد و غبن استمرار و ادامه بی‌خانمانی، و درد و غبن خسارت مالی و اقتصادی و... در اینگونه موارد البته دولت نمی‌تواند بگوید چون من قبلاً هشدار داده‌ام و چون این تشکیلات کلاهبردار مربوط به دولت نبوده‌اند پس من مسوولیتی در این زمینه به‌عهده نمی‌گیرم. اصولاً نباید راه دزدی و کلاهبرداری و سوءاستفاده در این کشور چنین سهل و آسان و باز و قابل عبور باشد. این خسارات، فردی و محدود به یک جمع اندک نیست. این خسارات دارای اثرات و تبعات اجتماعی و ملی است و نمی‌توان درباره آن بی‌تفاوت بود.

مردمی که هزار مساءله و مشکل دارند و از همه‌جا ناامید هستند به دنبال روزنه‌های امید می‌گردند. دامنه اطلاعات و معلومات آنها و نیز توان و اراده بازرسی، کنترل و اطمینان‌یابی آنان بسیار محدود است درعین حال از دیگر سو از نظر فرهنگی وسوسه یکشبه پولدار شدن فکر و ذهن بسیاری از افراد جامعه را پر کرده است. سالهاست که به‌جای فرهنگ قناعت و کار و زحمت و شرافت و حلال و حرام و خدا و... با بی‌توجهی به ارزشها فرهنگ دوز و کلک و رابطه و پارتی و رانت و بورس و دلال‌بازی و رشوه و... را گسترش داده‌ایم به‌طوری که قبح بسیاری از چیزها ریخته است. در چنین حال و هوایی معلوم است که افراد بسیاری در جامعه به دنبال فساد و کلاهبرداری و مال نامشروع خواهند رفت و مردم ناامید هم وقتی در جایی روزنه امید می‌بینند اعتماد می‌کنند و وظیفه دولت است که با چشم پنهان خود اجازه ندهد این کانونهای کلاهبرداری، بزرگ و بزرگتر و بیشتر و بیشتر شوند. به‌طوری که بتوانند براحتی فعالیت کنند، به مطبوعات آگهی‌های رنگی و بزرگ و پرطمطراق بدهند و مردم را به سوی خود بکشانند.

این کانونها و این افراد باید به وسیله وزارت اطلاعات و یا نیروی انتظامی و یا... مراقبت شوند تا امکان کلاهبرداری از مردم را پیدا نکنند.

اگر قرار باشد در این کشور هر کس بتواند براحتی با سوءاستفاده از نیازهای مردم انبانی از پول و مال و ثروت نامشروع برای خود مهیا کند و به آسانی خانواده‌هایی را به خاک سیاه بنشاند، چه نشانه‌ای از امنیت خواهد ماند؟

چه تضمینی وجود دارد که این همه شرکت که مثلاً خانه یا ماشین پیش‌فروش می‌کنند، کلاه مردم را برندارند؟ و اگر برداشتند دولت چگونه می‌تواند با تبعات آن مقابله کند؟

یادمان باشد مردمی که به هر دلیل پولشان و حتی زندگیشان را از دست داده‌اند، به هر شکل و به هر حال به سراغ دولت و حکومت می‌روند تا آن را بازیابند. یعنی در هرحال این شتر درب خانه دولت خواهد خوابید، پس چرا قبل از فاجعه به فکر نباشیم و اجازه ندهیم تا همه فکر کنند مملکت، مملکت گل و بلبل است؟

البته معنای واقعی آن ایرادی ندارد و خیلی هم خوب است، اما ایهام استعاره‌ای و طنزآلود آن، جنگل مولا را به یاد و ذهن می‌آورد که چندان پسندیده و مناسب نیست. ■

نامه های بدون واسطه

اشتیاق دیدار

در زمانهای بسیار قدیم و در سرزمینی دور، ملکه‌ای زیبا، دل و هوش از عاشقان و مشتاقان دیدارش ربوده بود. سالی یک بار، خورشید جمالش سر از افق و کنگره‌ی قصر ویژه، به‌در می‌آورد و طلوع می‌کرد و هنوز طالبان رخسار فرشته‌وش و پریسای او جابه‌جا نشده بودند که افول می‌کرد و تا یک سال بعد همه را در پریشانی و بی‌قراری می‌کاشت!

برای رفتن به پای قصرش و چشم دوختن به طارخش، شرایط سخت و دشواری بود که هر کس را تاب رفتن و توان ماندن و انتظار کشیدن بدانجا نبود. آنهایی هم که از جان خود گذشته و می‌رفتند، پس از گذراندن دشواریهای فراوان و تحمل شداید و مشقات جان‌فرسا، با انتظار فراوان، شاید موفق به دیدار دلبر می‌شدند! دلبری که دل می‌برد ولی دلدار نبود!

چه از بس خسته و کوفته بودند، در همان لحظه‌ی دیدار، پلکهایشان سنگینی می‌کرد. چشمانشان کم‌سو می‌شد و به خوابی عمیق فرو می‌رفتند.

و چون دیده می‌گشودند، جا تر بود و بچه نه!

و بعد از یکسال انتظار و اشتیاق و بی‌قراری و تحمل اشعه‌ی سوزان آفتاب و سوز سرد و سرمای زمستان و از همه جانگدازتر اضطراب و تشویش و تشویر، از اینکه باز هم به خواب بروند و محروم از دیدار گردند، روح و روانشان آزرده و چشمشان فرسوده بود!

و اما محبوب من، معشوق وفادار و دلدار لایق و شایسته‌ی من، نه آنقدر از من دور است که کفش آهنین بپوشم و عصا به دست، کوه به کوه، و دره به دره و دیار به دیار به سراغش بروم و تحمل خار مغیلان کنم و نه زرپرست است که بود و نبود خود را صرف و وقف یک لحظه‌ی دیدارش کنم. نه توقع بیجا دارد و نه انتظار غیرمترقبه. بلکه همیشه در کنار من و در جوار من و بهتر بگویم در خود من است!

هر وقت هوس و خواهش دیدارش کنم، طهارت می‌گیرم. رو به قبله می‌ایستم و عاشقانه در مقابل او پیشانی اخلاص بر خاک می‌سایم.

محمد جامی (دبیر بازنشسته) ـ تایباد

کلمات قصار

همه مسافریم و میزبانمان خداست، یکی از آداب میهمان بودن مقید بودن به قوانین میزبان و مؤدب بودن است.

ـ هنگامی که افرادی پیش تو زانو زدند، تو نیز پیش خدا زانو بزن.

ـ پرده‌دری نکن و اگر صاحب قدرتی شدی، به نقطه پایانش بیندیش و امانت را آلوده نکن.

ـ صفا و صمیمیت و سادگی و شور و شوق هدیه‌های خداوندی هستند، آنها را به دکور نگذار و ایضاً به دست هر کسی نسپار.

توکل سپردن امور دنیوی و اخروی به حق است، لیکن با نظارت متوکل.

ـ خلق کردن قدرت خداوند است و رشد بخشیدن و خالق گردانیدن قدرت انسان.

- اگر شیعه علی باشی درد او تو را کفایت می‌کند.
- خدایا: رضایت تو پربهاترین الماس زندگیم است.
- شرط زندگی آنست که دربند شروط نباشی.
- الهی رحمت تو مشغولمان نسازد و غضب تو ماءیوسمان نکند.

برگرفته از کتاب تعلیمات نور - مهدی اکبری

فرستنده: زهرا پاشازاده - مراغه

هیچ چیز جز کار نمی‌خواهم

خواهش می‌کنم نامه منو تا آخر بخونید و التماس می‌کنم تو این ماه عزیز ماه رمضان مشکل منو چاپ کنید تا شاید کسی بتونه مشکلمو حل کنه. من مدت ۵ سال از جدایی از شوهرم می‌گذره، پدرم کارگر بنا است و ۷۸ سال سن داره ۴ خواهر و ۳ برادریم و درحال حاضر جدا از اونها زندگی می‌کنم چون پدرم توان نگهداری از من و دختر کوچکم را نداشت. دختر من ۶ ساله است و مدرسه آمادگی می‌ره تا سال قبل ۸۱ سر کار می‌رفتم. توی تولیدی کار می‌کردم البته مدت سر کار رفتن من بستگی به کار تولیدی داشت و فصلی بود و تا هر وقت نیاز داشتند مارو می‌خواستند.

آقای سردبیر پارسال تیرماه تصادف کردم با ماشین و دیگه نتونستم سر کار برم. دادگاه و دکتر و خلاصه گرفتار بودم تا اینکه مبلغ یک میلیون و سیصد هزار تومان دیه گرفتم که گذاشتم برای پول پیش خونه چون برای درمان از پس‌اندازم خودم را بیمه کرده بودم.

برادر بزرگم اصلاً نمی‌دونه خونه من کجاست خانواده نابسامانی دارم اون فقط فکر زن و بچه خودشه هیچ وقت نفهمید درد ما چیه هرگز با من همراه نبود و هرگز نگفت این مدتی که شوهرت نیست از کجا می‌آری می‌خوری خودم سر کار می‌رفتم یا مقداری از اثاثیه را برای پول کرایه خونه می‌فروختم بعد از اون هم که طلاق گرفتم خواهرم طلاهاش فروخت تا تونستم اتاقی اجاره کنم و سربار نباشم. خواهر بزرگم جاده ساوه زندگی می‌کنه و سالی یکبار خونه پدرم می‌آد - خواهر سومی هم بخاطر اینکه شوهرش بیمار بود و تعادل روحی نداشت بعد از ۷ سال زندگی طلاق گرفت و چون بچه پیش شوهرش موند سر کار می‌ره و توی خونه پدرم مونده خواهر چهارمی که بعد از من هست گرفتاریهای خودشو داره شوهر داره و بچه. یه برادر دارم که سرباز فراری است و اصلاً کمکی به حال هیچ کدوم از ما نمی‌کنه و حتی باعث آزار و اذیت پدر و مادر پیر منه و آخرین برادرم هم ۱۹ سالشه و عقب افتاده ذهنی است و بخاطر وجود اون مادرم نمی‌تونه بچه منو نگه داره تا سر کار برم.

آقای سردبیر می‌خوام سالم زندگی کنم تا بحال توی این پنجسال ۳ بار صیغه شدم فقط بخاطر اینکه جزیی‌ترین وسایل زندگی‌رو نداشتم و می‌خواستم حداقل بخاطر دخترم خاطره، امکانات زندگی بهتر باشه اینکارو کردم ولی آخرین بار اونقدر آقایی که صیغه‌اش بودم منو عذاب داد و کتکم زد که فسخ کردم و تازه آرامش پیدا کردم الان که این نامه را برای شما می‌نویسم، به کمک هر کسی که بتونه برام کار پیدا کنه نیاز دارم.

خواهش می‌کنم دلم نمی‌خواد گیر انسانهای نامرد بیفتم به خدا خسته‌ام مدتهاست دنبال کار می‌گردم یا مسیر دوره و قبول نمی‌کنند یا بخاطر دخترم که مدرسه می‌ره و هیچ کس نیست که از مدرسه که می‌آد نگهش داره نمی‌تونم دنبال کار برم. به خدا به همه می‌سپارم ولی همه می‌خوان از آدم سوءاستفاده کنند تقصیر ما نیست تا می‌گم دنبال کارم می‌گند مگه شوهر نداری؟ و تا آخر...

حضانت خاطره تا ۷ سال با منه ولی چون پدرش زن گرفته و یه بچه هم داره اونو نمی‌پذیره معتاد و خلاف‌کاره و اصلاً خاطره دوست نداره پیش اون باشه ۵ ساله با من زندگی کرده. ترو خدا کمکم کنید. نگذارید ناامید بشم.

از زندگی هیچ چیز نمی‌خوام جز کار. می‌خوام بالای سر دخترم باشم و بتونم نیازهای خودم و خاطره را از راه درست تاءمین کنم. امیدوارم کمکم کنید.

اکرم - ع - شهرری

دزدی کن تا محتاج خلق نباشی!

- ده سال است که عارضه قلبی دارم و یکبار هم سکته کرده‌ام درحالی که ۵۶ سال بیشتر ندارم.

- ۷ فرزند دارم، ۴ پسر و ۳ دختر، دو نفر از آنها دانشجو هستند.

- اگر هرکدام از این فرزندان غیردانشجو فقط روزی هزار تومان مخارج داشته باشند

و اگر هر کدام از فرزندان دانشجویم روزی ۱۵۰۰ تومان هزینه داشته باشند و خود ما هم روزی هزار و پانصد تومان، در ماه حداقل به حقوقی معادل ۳۱۰ هزار تومان نیاز داریم.

حقوق بازنشستگی من کمتر از صدهزار تومان است. من نمی‌گویم دولت مسوول تاءمین مخارج همه فرزندان من است. اصلاً می‌تواند بگوید می‌خواستی یک بچه داشته باشی و یا دو بچه، اما آیا این حرف حساب است؟ آیا من باید بعد از سی سال کار شرافتمندانه، حال محتاج این و آن باشم؟ آیا حالا باید افسوس بخورم که چرا دزدی نکرده‌ام تا الان در سن پیری محتاج خلق نباشم؟

ج - ق - مازندران

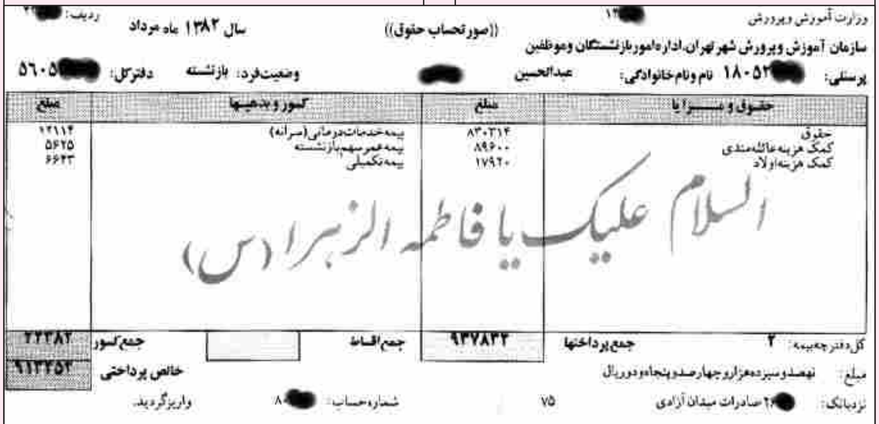

وزارت آموزش و پرورش ۱۲[redacted]
ردیف: [redacted]

((صورتحساب حقوق))
سال ۱۳۸۲ ماه مرداد

سازمان آموزش و پرورش شهر تهران، اداره امور بازنشستگان و موظفین

پرسنلی: ۱۸-۵۲[redacted] نام و نام خانوادگی: عبدالحسین [redacted] وضعیت فرد: بازنشسته دفترکل: ۵۶۰۵[redacted]

حقوق و مزایا	مبلغ	کسور و بدهیها	مبلغ
حقوق	۸۳۰۳۱۴	بیمه خدمات درمانی (سرانه)	۱۲۱۱۴
کمک هزینه عائله‌مندی	۸۹۶۰۰	بیمه عمر سهم بازنشسته	۵۶۲۵
کمک هزینه اولاد	۱۷۹۲۰	بیمه تکمیلی	۶۶۴۳
جمع پرداختها	۹۳۷۸۳۴	جمع اقساط	
		جمع کسور	۲۴۳۸۲
		خالص پرداختی	۹۱۳۴۵۲

کل دفترچه بیمه: ۲

مبلغ: نهصد و سیزده هزار و چهارصد و پنجاه و دو ریال

نزد بانک: صادرات میدان آزادی ۲[redacted] ۷۵ شماره حساب: ۸[redacted] واریز گردید.

السلام علیک یا فاطمه الزهرا (س)

بدون شرح

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در ماه پربرکتی که متاءسفانه رو به پایان است و با عرض پوزش همیشگی به‌خاطر تاءخیر در ارائه پاسخ به نامه‌های شما گرامیان به بررسی نامه‌های این شماره می‌پردازیم:

●●●

رستم کریمی - نیکشهر

همانطور که قبلاً هم عرض کردم، شماره اضافی از مجلات قدیمی نداریم تا آن را دراختیار شما قرار دهیم.

ضمناً حفاظت از جنگل و محیط زیست شهر و روستا و استان خاصی نمی‌شناسد. برای همه ما واجب است که از محیط زیست خود محافظت کنیم.

حسنعلی زارعی - میبد

نقاشیهای ارسالی را به مسوول صفحه قاصدک تحویل دادم. پیشنهادهای شما را نیز بررسی خواهیم کرد.

فاطمه قنبری - بیرم لارستان

متاءسفانه نامه‌های شما آنقدر دیر به دستم رسید که هم مناسبت تولد حضرت امیر(ع) و هم سالروز درگذشت شهریار از دست رفته بود. شعر ارسالی شما را به مسوول صفحه شعر سپردم و دو مطلب دیگر را برای استفاده در مناسبت‌ها به مسوول یاد و یادواره دادم تا در موقع مقتضی استفاده شود، ضمن اینکه بخشی از نامه شما در مورد حضرت علی(ع) در بخش نامه‌های بیواسطه درج شده است.

علی زارع - تهران

مطلب شما در شماره آینده در صفحه «یک هفته حادثه» با ذکر نام شما چاپ می‌شود. کاش منبع خبرتان را نیز ذکر می‌کردید که بهتر بود. بهرحال همه نامه‌های خوانندگان مورد مطالعه قرار خواهد گرفت.

ربابه بابایی املشی - تهران

توصیه من این بود که گلایه خود را با رئیس شورای شهر و یا شهردار درمیان بگذارید. من یقین دارم که رسیدگی می‌شود. ضمناً نمی‌دانم چرا آنقدر از شهرداری منطقه ۸ ناراحت هستید؟ من نمی‌دانم آنها چه بلایی بر سر شما آورده‌اند. باور کنید از مطالعه نامه شما متاءثر شدم. اگر در سال خدمت‌رسانی شما را با داشتن ایمان و اعتقاد و... اینهمه اذیت کرده‌اند پس وای به حال ما...

محمدمهدی مرشدلو - نیشابور

نامه شما را خواندم. متاءسفانه امکان چاپ آن در این شماره نبود اما در شماره‌های آینده اولویت به چاپ آن خواهیم داد.

غلامعلی چریکی - گچساران

نامه شما را به دست آقای اکبرزاده رساندم. نشانی اداره کل مطبوعات داخلی خیابان شهید بهشتی، نبش میدان تختی است (البته تا بحال باید عوض شده باشد) مطلب مربوط به آقای صمیمی را در جایی پیدا نکردم. برای آقای عشیری هم می‌توانید به نشانی مجله نامه بفرستید تا دراختیار ایشان قرار گیرد. ضمناً هیچکدام از تصاویر روی جلد مجله اشکال شرعی ندارند. اگر داشتند که چاپ نمی‌کردیم. مثل اینکه ما هم مسلمانیم.

- در فضیلت ماه رمضان، نزول قرآن و شهادت علی(ع) در این ماه رمزی نهفته است

طه حسین

ایران در رادیوهای بیگانه

سخنان مقامات آمریکایی در رابطه با ایران و سفر گزارشگر ویژه کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل به تهران از موضوعاتی بودند که در کنار ماجرای فعالیت‌های هسته‌ای ایران، بیش از همه در رادیوهای بیگانه انعکاس داشته و بر روی آنها مانور داده شده است. ولی در این میان سخنان **بوش و پاول** انعکاس وسیع‌تری داشت. به‌طوری که در ارتباط با این مسائله رادیو صدای آمریکا در گزارش خود بخش‌هایی از سخنان بوش رئیس جمهوری این کشور را پخش کرد که در آن بوش با تاءکید بر اشتیاق مردم ایران به استقرار دموکراسی و آزادی در ایران گفته بود: در ایران درخواست دموکراسی با صدایی بلند و در سطحی گسترده به‌گوش می‌رسد، نظیر آنچه که ماه گذشته شاهد آن بودیم که هزاران نفر برای استقبال از خانم **شیرین عبادی** برنده جایزه صلح نوبل جمع شده بودند.

رئیس جمهوری آمریکا می‌افزاید: رژیم تهران باید صدای مردم ایران را که خواستار اصلاحات دمکراتیک هستند گوش کند، در غیر این صورت، آخرین ادعای مشروعیت خود را از دست می‌دهد.

در این راستا باید به سخنان پاول وزیر خارجه آمریکا نیز اشاره کرد که **رادیو بی.بی.سی** به نقل از آن پرداخته بود. پاول که در سیتی‌کالج نیویورک سخنرانی می‌کرد می‌گوید: درحالی که سایر کشورهای منطقه با تاءمین حق رایٔ و تدوین قانون اساسی جدید، گامهایی را در راستای تحکیم مبانی دموکراسی برمی‌دارند، محافظه‌کاران در ایران با فشار شدیدی از داخل مواجه‌اند تا به اصلاحات دموکراتیک تن دردهند.

پاول می‌افزاید: مردم ایران خواستار آزادی و استقرار دموکراسی هستند و در این مورد نمی‌توان کمترین تردیدی داشت. وی به حضور هزاران نفر از مردم در استقبال از شیرین عبادی از مدافعان حقوق بشر و برنده جایزه صلح نوبل هنگام بازگشت به تهران اشاره کرده و افزود: همه ما می‌دانیم که این استقبال چه معنایی داشت.

ولی مقامات ایرانی نسبت به این اظهارات از خود واکنش منفی نشان داده و آمریکایی‌ها را متهم به جوسازی علیه تهران کردند.

رادیو «بی.بی.سی» در این رابطه در گزارشی اعلام کرد: سخنرانی کالین پاول وزیر خارجه آمریکا و انتقاد او از دخالت دین در سیاست در نظام حاکم سیاسی ایران با واکنش رسانه‌های دولتی در ایران مواجه شده است. رادیو دولتی ایران در تفسیری از سخنان وزیر خارجه آمریکا، اظهارات وی را بشدت توهین‌آمیز توصیف کرده و گفته است، آقای پاول که بارها علیه ایران سخنرانی کرده بود، اولین باری است که در قالب یک اسلام‌شناس به نظام جمهوری اسلامی حمله می‌کند.

از سوی دیگر **رادیو صدای آمریکا** نیز در گزارشی می‌گوید: دولت ایران پرزیدنت بوش را متهم کرده که با فراخوانی به انجام اصلاحات دموکراتیک در کشورهای خاورمیانه، در امور داخلی ایران مداخله می‌کند. آقای بوش در نطقی که مستقیماً از ایستگاههای تلویزیونی منطقه پخش شد بویژه از ایران و سوریه به عنوان کشورهایی که به اصلاحات نیاز دارند، نام برد.

به گفته این رادیو،وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی در بیانیه‌ای سخنان رئیس جمهوری آمریکا را مداخله آشکار در امور ایران نامیده و اعلام می‌دارد: در ایران هیچ کس از بوش درخواست نکرده بود از حقوقش دفاع کند. بیانیه همچنین آمریکا را به سرکوب جنبش‌های دموکراتیک در سراسر جهان متهم می‌کند.

حسن فتحی

سریلانکا به آرامش نمی‌رسد؟

قدرت چکمه‌ها و اونیفورم‌ها

کشورهای شبه‌قاره هند دارای ویژگی‌های خاصی هستند که ناشی از سلطه طولانی امپراتوری استعماری انگلیس می‌باشد. این کشورها دارای تنوع نژادی و قومی و تقسیم نابرابر و نامناسب ثروت می‌باشند به همین دلیل در این کشورها شاهد مسائلی هستیم که با وجود تنوع ماهیت در تمامی کشورهای این منطقه مشابه است.

کشورهای این منطقه به دلیل سلطه انگلیس دارای سیستم پارلمانی هستند که این سیستم با قوت و ضعف در اکثر و یا تمامی آنها دیده می‌شود.

هرچند برخی اقدامات نظامیان نظیر کودتا گاهی اوقات روند دموکراتیک حوادث و تحولات را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد اما فعالیت آزاد احزاب و گروههای سیاسی و تنوع چهره‌ها سبب شده حتی در زمان سلطه کودتاچیان و نظامیان نیز احزاب، فعالیت و تلاش خود را برای کسب قدرت و کنار زدن نظامیان ادامه دهند به همین دلیل است که نظامیان پس از مدتی چکمه‌ها و اونیفورم‌ها را از تن خارج کرده و به جرگه غیرنظامیان درآمده و با تشکیل کابینه‌های غیرنظامی سعی می‌کنند به حکومت خود مشروعیت ببخشند. این وضعیت را در پاکستان شاهد هستیم. البته در **برمه** (میانمار) نیز که نظامیان حضوری دیرپای و قدرتمند در حکومت دارند مخالفین فعال بوده و در راه استقرار دموکراسی و روی کار آوردن غیرنظامیان تلاش می‌کنند.

تنوع نژادی و مذهبی در کشورهای شبه‌قاره هند مشکلاتی را برای حکومتها به‌وجود آورده و در برخی از آنها به تجزیه انجامیده است که شاخص‌ترین آنها پاکستان است و پس از آن نیز بنگالها داعیه استقلال داشتند که همین مسائله به شکل‌گیری بنگلادش انجامید.

در این کشورها زنان نقش به‌سزایی در سیاست داشته و حضوری فعال در احزاب و صحنه‌های سیاسی دارند بطوری که اولین نخست‌وزیر زن جهان از کشور سریلانکا بود که امروزه دخترش رئیس جمهور این کشور می‌باشد.

در **برمه، اندونزی، هند، پاکستان و بنگلادش** هم زنان و دختران سران فعال بوده و گاهی هم جانشین پدران و یا مادران خود شده‌اند که علاوه بر رئیس جمهوری سریلانکا که پدر و مادرش نخست‌وزیر بوده‌اند باید به ایندیرا گاندی در هند، بی‌نظیر بوتو در پاکستان، خالده ضیاء در بنگلادش، مگاواتی سوکارنو در اندونزی و آن‌سوکی در برمه (میانمار) اشاره کرد بطوری که می‌توان ادعا کرد حزب‌داری و سیاستمداری در شبه قاره هند، کار و شغلی زنانه می‌باشد.

یک لطمه اساسی!

از خصوصیات دیگر کشورهای این منطقه در کنار اختلافات قومی و مذهبی باید به حرکتهای تجزیه‌طلبانه اشاره کرد که در این ارتباط نیز تقریباً تمامی کشورها برابر هستند. در بعضی از آنها نظیر هندوستان چندین گروه تجزیه‌طلب و کانون اغتشاش و درگیری وجود دارد، ولی در بعضی، فقط یک گروه و یا منطقه را شاهد هستیم. وجود این اختلافات و گروهها اگرچه می‌تواند لطمه‌ای اساسی به تمامیت ارضی کشورها و حاکمیت ملی آنها وارد بیاورد، اما در صورت هوشیاری و تلاش حکومت‌ها می‌توان بر این مشکل غلبه کرد و اختلاف و درگیری را به وحدت و همزیستی مسالمت‌آمیز تبدیل کرد.

درحالی که درمیان کشورهای شبه‌قاره هند، به نظر می‌رسد وضعیت سریلانکا بیش از دیگران وخیم است و این کشور که با مشکل اقلیت هندوی تامیل مواجه می‌باشد نتوانسته در دهه‌های گذشته این مشکل را برطرف کرده و تامیل‌ها را به آشتی فرابخواند. امروزه نیز در کنار مشکل و مسائله تامیل‌های هندو که با مسلمانان و اکثریت بودایی سریلانکا در ستیز هستند باید به چالش میان نخست‌وزیر و رئیس جمهور اشاره کرد که اوضاع را بیش از پیش آشفته کرده و زمینه‌ساز جنگ و کشمکش جدیدی گردیده است.

این درحالی است که از ماهها قبل با برقراری آتش‌بس میان نیروهای دولتی و جدایی‌طلبان تامیل، تلاش وسیعی برای پایان دادن به جنگ داخلی ویرانگر سریلانکا آغاز شده و درحال نتیجه دادن بود که اختلاف میان رئیس جمهور و نخست‌وزیر شدت گرفته و اوضاع را در این کشور بحران‌زده، وخیم کرد.

اختلاف میان رئیس جمهور و نخست‌وزیر که در سفر خارج از کشور به‌سر می‌برد نیز درباره تامیل‌ها آغاز شده و شدت گرفت زیرا رئیس جمهور مدعی بود که نخست وزیر امتیازات بیشتری به جدایی‌طلبان تامیل داده است.

جلوگیری از خراب‌تر شدن اوضاع

بحران زمانی آغاز شد که در غیاب **رانیل ویکراماسینگه** نخست وزیر که در آمریکا به‌سر می‌برد خانم کوماراتونگا رئیس جمهور با صدور فرمانی ۳ وزیر کلیدی کابینه (وزرای اطلاعات، دفاع و کشور) را در راستای منافع ملی برکنار کرد.

خانم کوماراتونگا رئیس جمهور سریلانکا، مخالف توافق‌های نخست‌وزیر با تامیل‌هاست

او همچنین فعالیت پارلمان را که حزب آزادی رئیس جمهور در آن در اقلیت به‌سر می‌برد برای مدت ۲ هفته به حالت تعلیق درآورد.

یک سخنگوی دولتی گفت: این اقدام به منظور جلوگیری از خراب‌تر شدن اوضاع امنیتی در کشور صورت گرفته است ولی خبرنگار **بی.بی.سی** در کلمبو پایتخت سریلانکا معتقد بود اقدام خانم کوماراتونگا کشور را با بحران قانون اساسی مواجه کرده و آینده مذاکرات صلح با تامیل‌ها را تیره و تار کرده است. درحالی که نخست وزیر که در آمریکا به‌سر می‌برد رئیس جمهور را به تلاش برای ایجاد هرج و مرج و اغتشاش متهم و در بیانیه‌ای اعلام کرد: به خانم **کوماراتونگا** اجازه نخواهد داد فرآیند صلح و رفاه اقتصادی را تضعیف کند. وی افزود: اقدامات غیرمسوولانه و شتاب‌زده رئیس جمهوری با هدف کشاندن کشور به ورطه هرج و مرج و اغتشاش انجام می‌گیرد.

«سینگه» به مردم و نیروهای امنیتی گفت: من از همه شما می‌خواهم در مقابل این تلاش عمدی جهت خاتمه فرآیند صلح، هوشیاری خود را حفظ کنید.

این حوادث چند روز پس از اعلام طرح صلح پیشنهادی ۱۲ صفحه‌ای تامیل‌ها روی داد و به همین دلیل رئیس جمهور بر ادامه مذاکرات با تامیل‌ها تاءکید کرد و مشاور امور بین‌الملل او گفت: با وجود اینکه رئیس جمهوری به دنبال اخراج ۳ تن از اعضای کابینه، شخصاً مسوولیت وزارتخانه‌های دفاع و کشور را برعهده گرفته، اما قرارداد آتش‌بس میان دولت و شورشیان که با میانجیگری نروژ منعقد شده باقی خواهد ماند. وی گفت: رئیس جمهوری از من خواسته اعلام کنم پیمان آتش‌بس سر جای خود محفوظ خواهد

ماند. به گفته وی **کوماراتونگا** به هیچ‌وجه قصد تحریک طرف مقابل و آغاز خصومت‌ها و درگیری را ندارد.

همچنین سخنگوی تامیل‌ها گفت: تا زمان دریافت جزئیات بیشتر درباره آخرین تحولات اظهارنظر نخواهد کرد.

خانواده‌ای در ستیز با تامیل‌ها

اما همان روز یک سایت حامی تامیل‌ها اعلام کرد، اقدامات رئیس جمهوری چشم‌انداز صلح را تیره ساخته است.

در همین حال نخست وزیر آمادگی خود را برای گفت‌وگو با رئیس جمهوری برای حل اختلافات اعلام کرد درحالی که کوماراتونگا نخست‌وزیر را متهم می‌کرد که با نشان دادن نرمش بیش از اندازه در برابر تامیل‌ها، امنیت ملی را به‌خطر انداخته است.

از سوی دیگر اگرچه دولت با طرح صلح پیشنهادی تامیل‌ها مخالفت کرد و خواستار تجدیدنظر آنها در این طرح شد اما رئیس جمهور که خود و خانواده‌اش همواره با تامیل‌ها در ستیز بوده‌اند با روش نخست‌وزیر موافق نیستند. مقامات سریلانکا اعلام کرده بودند طرح پیشنهادی ببرهای تامیل برای سهیم شدن در دولت با پیشنهادهای دولت اختلافات اساسی دارد اما تأکید کردند این طرح صلح، زمینه پیشرفت در مذاکرات صلح بین مقامات دولتی و ببرهای تامیل را که قرار است سال آینده از سر گرفته شود، ایجاد می‌کند.

در همین رابطه مقامات نروژی که میانجیگر مذاکرات طرفین هستند، گفتند: پیشنهاد ارائه شده از سوی ببرهای تامیل که ۱۲ صفحه است دقیق‌ترین اظهارنظر ارائه شده از سوی شورشیان درخصوص خواسته‌های آنهاست.

براساس این پیشنهاد یک دولت موقت از سوی شورشیان در مناطقی که مورد منازعه است تشکیل خواهد شد. همچنین یک تشکیلات خودگردان در شمال شرق سریلانکا ایجاد می‌شود که اعضای آن از نمایندگان مسلمانان و اکثریت سینهالی بوده اما اکثریت اعضای آن از مقامات شورشی باشد. براساس طرح مزبور انتخابات پس از پنجسال برگزار شده و یک کمیسیون مستقل حقوق بشر و حمایت از اقلیت‌ها تشکیل شود.

یکی از مقامات دولتی مسوول مذاکرات در بیانیه‌ای گفته بود: اگرچه اختلاف بین مواضع دو طرف مشهود است دولت سریلانکا اطمینان دارد که راه پیشرفت در مذاکرات مستقیم و بررسی نظرات دوطرف می‌باشد.

این درحالی است که از فوریه ۲۰۰۲ میان طرفین آتش‌بس برقرار شده و تن به مذاکره دادند، اما این اقدام پس از ۶ دور گفت‌وگوی، بدون نتیجه پایان یافت.

اگر تامیل‌ها موافقت کنند

با توجه به اختلافی که میان نخست‌وزیر و رئیس جمهور بروز کرده نمی‌توان ادعا کرد روند مذاکرات به‌نحو مطلوب ادامه یابد زیرا حتی در صورت آشتی آنها، طرفین ناگزیر تغییراتی را در چگونگی مذاکرات ایجاد خواهند کرد و اگر تامیل‌ها موافقت خود را با ازسرگیری مذاکرات اعلام کنند می‌توان امیدوار شد که این تلاشها ثمربخش خواهد بود، زیرا اختلاف بین بودایی‌ها و هندوها و اکثریت سینهالی با اقلیت تامیل مشکلات بسیاری را برای سریلانکا به‌وجود آورده و این کشور را در سراشیبی تجزیه قرار داده است. بطوری که گفته می‌شود درگیری‌های ۲۰ سال گذشته سبب مرگ ۶۵ هزار نفر شده است.

البته سیاستمداران و شخصیت‌های بسیاری نیز در این سالها جان خود را از دست داده و یا دچار آسیب شده‌اند اما آنچه بیش از همه می‌تواند مشکل‌آفرین شود حرکت در راستای تجزیه است به این دلیل که تامیل‌های افراطی خواستار تشکیل یک کشور تامیل در شبه‌جزیره جافنا هستند و بر این خواسته خود اصرار می‌ورزند.

نگاهی به رویدادها و حوادث مهم در سریلانکا که قبلاً سیلان نامیده می‌شد از سال ۱۹۴۸ که این سرزمین به استقلال دست یافته تاکنون این واقعیت را آشکار می‌سازد که سریلانکا همواره آبستن حوادث خونین بوده است.

البته در سال ۱۹۷۲ نام سیلان به سریلانکا تغییر یافت و در سال ۱۹۷۶ پس از تشدید اختلافات بین تامیل‌ها و سینهالی‌ها، ببرهای آزادیبخش تامیل (ایلام) اعلام موجودیت کردند. با شکل‌گیری گروههای جدایی‌طلب تامیل، درگیری‌ها افزایش یافت و وارد مرحله جدیدی شد اما در کنار اختلافات و درگیریها، هیچ‌گاه مذاکره و یافتن راه‌حلی برای صلح و آشتی فراموش نشد بطوری که اولین تلاشها برای مذاکره بین دولت و تامیل‌ها در سال ۱۹۸۵ صورت گرفت که با موفقیت همراه نبود.

ناگفته نماند تامیل‌ها که از سوی تامیل‌های هند که در ایالت **تامیل‌نادو** مستقر هستند حمایت و پشتیبانی می‌شوند، رابطه‌ای مطلوب با دهلی‌نو دارند ولی وقتی که در زمان نخست‌وزیری **راجیو گاندی** هند موافقت خود را با اعزام نیرو به مناطق تامیل‌نشین سریلانکا اعلام کرد روابط آنها رو به وخامت گذارد. به همین دلیل تامیل‌ها متهم به دست داشتن در ترور وی در سال ۱۹۹۱ هستند.

تامیل‌ها در سال ۱۹۹۳ اقدام به ترور «**جای واردانه**» رئیس جمهوری سریلانکا کردند که با مرگ وی همراه بود. پس از این حادثه کوماراتونگا به قدرت رسیده و وعده داد که به جنگ و خونریزی پایان خواهد داد. ولی او نیز در حادثه بمب‌گذاری تامیل‌ها در سال ۱۹۹۹ مجروح شد.

از دسامبر ۲۰۰۱ که دولت جدید روی کار آمد روند صلح با میانجیگری نروژی‌ها شدت گرفت که درنهایت به آتش‌بس در فوریه ۲۰۰۲ انجامید.

ولی پس از آن مذاکرات به دلایل مختلف دچار وقفه شد که با توجه به اختلافات رئیس جمهور و نخست‌وزیر شرایط بحرانی‌تر شده است.

دولتی ناگزیر به جلب رضایت!

در سریلانکا که اکثریت مردم بودایی و از نژاد سینهالی هستند مردم تمایلی به سازش با تامیل‌ها که هندو می‌باشند ندارند. در این میان گروهی مسلمان نیز در این کشور وجود دارد که عمدتاً از نژاد تامیل می‌باشند و از هر دو طرف تحت فشار قرار دارند.

دولت برای هرگونه سازش با تامیل‌ها ناگزیر است رضایت بودایی‌ها و سینهالی‌ها را نیز جلب نماید. همین گروه پدر رئیس جمهور را به دلیل نزدیکی به تامیل‌ها ترور کردند به همین دلیل باید مقامات این کشور برای برقراری آرامش در سریلانکا تلاشهای بسیاری را صورت بدهند. با توجه به پیچیدگی اوضاع به نظر نمی‌رسد موفقیت چندانی نصیب آنها شود.

■

شما و جهان سیاست

علی امینی از: ساوه

پیرم‌خان چه کسی بود؟

○ تاریخ مشروطه خصوصاً پس از سقوط استبداد محمدعلی‌شاه با چهره‌های شاخصی همراه است که درمیان آنها افرادی را می‌توان یافت که موافقین و مخالفین بسیاری دارند که در این رابطه می‌توان به پیرم‌خان ارمنی اشاره کرد که نقش به‌سزایی در برقراری نظم و آرامش در تهران پس از سقوط محمدعلی‌شاه و مقابله با ضدانقلابیون داشت.

اسیربیگیان که به پیرم‌خان ارمنی معروف است، از اعضای حزب داشناک‌های ارمنی می‌باشد که تاریخ دقیق تولد او مشخص نیست. عده‌ای تاریخ تولد او را ۱۸۶۹ و عده‌ای دیگر ۱۸۶۵ نوشته‌اند.

او در خانواده‌ای کارگری به‌دنیا آمده و در سال ۱۸۸۷ که درصدد حرکت به سوی عثمانی بود توسط مزدوران روسی دستگیر و به سیبری تبعید شد. پس از فرار از سیبری از سوی حزب دستور یافت که در تبریز مستقر شود. به همین دلیل از سال ۱۹۰۱ در این شهر اقامت گزید. سپس مأمور تشکیل شاخه داشناک‌ها در گیلان شد تا از طریق قفقازی‌ها و دیگر طرفداران حزب به فعالیت در این منطقه بپردازد.

پیرم پس از بمباران مجلس توسط محمدعلی شاه و قزاقها، در گیلان فعال شده و مسوول کمیته ستار گردید. آنها پس از در دست گرفتن کنترل گیلان راهی تهران شده و موفق به اشغال تهران و شکست نیروهای طرفدار محمدعلی شاه گردیدند. او به ریاست پلیس تهران منصوب شده و به قلع و قمع مخالفین مشروطه پرداخت که از جمله باید به اعدام **شیخ فضل‌الله نوری** اشاره کرد.

پیرم در برقراری نظم و آرامش پس از سقوط محمدعلی شاه نقش بسزایی داشته و در آذربایجان به مقابله با مخالفین مشروطه پرداخت. او پلیس تهران را نظم داده و برای آنها لباس یک‌شکل تهیه کرد.

در این مدت برخی اقدامات افراطی از او سر زده که دستور حمله به روزنامه‌های **بهلول و چنته** از آن جمله است.

وقتی خبر ورود محمدعلی شاه برای دردست گرفتن قدرت به ایران رسید و طرفدارانش از هر سو درصدد حمله به تهران برآمدند، قوای دولتی به مقابله با آنها برخاستند که پیرم و نیروهایش در این رابطه نقش به‌سزایی ایفا کردند. او برای مقابله با قوای سالارالدوله راهی غرب کشور شد. او در حمله به قلعه‌ای در شورجه درحالی که در رأس نیروهای حمله‌کننده قرار داشت هدف گلوله قرار گرفته و کشته شد. می‌گویند گلوله به پشت گوش چپ او اصابت کرده و از گونه راستش بیرون آمده بود. این حادثه در ۲۸ اردیبهشت ۱۲۹۱ اتفاق افتاد. کسی که با گلوله پیرم را زد شخصی به نام عبدالباقی‌خان حاکم قلعه بود.

جنازه او در تهران پس از مراسم خاص دفن شد. پیرم‌خان زمان مرگ ۴۸ سال داشت. مجسمه‌ای از او در محل مدرسه کلیسای ارامنه در خیابان قوام‌السلطنه شمالی سابق (۳۰ تیر) نصب شده بود.

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند • سعدی

سه گانه

کیان فولادی

وقتی بانوان خیلی محترم شوند!

به‌تازگی موجی از خدمت‌رسانی در جامعه ایجاد شده که اثرات آن تنها نیمی از جامعه را بهره‌مند کرده و آن نیمه هم نیمه‌ای‌است که بانوان در آن ایستاده‌اند.

شرکت واحد اتوبوسرانی تهران، پس از آنکه سالهاست اقدام به جداسازی آقایان و خانمها در اتوبوسهای این شرکت کرده است، به دنبال استقبال مردم از این طرح، تصمیم گرفته که تعدادی اتوبوس ویژه را نیز دراختیار بانوان قرار دهد. و به این ترتیب به گفته متصدیان این شرکت، به‌طور آزمایشی در برخی خطوط اتوبوسرانی هر نیم ساعت یکبار، اتوبوسی از مبداء خط به راه خواهد افتاد که تنها بانوان را به مقصد می‌رساند و از سوار کردن آقایان معذور است.

و به این ترتیب خانمهایی که مایل باشند می‌توانند برای سوار شدن بر این اتوبوس ویژه، حداقل نیم ساعت در ایستگاه اتوبوس بایستند تا بتوانند بر اتوبوسی سوار شوند که تنها خانمها را سوار خواهد کرد. هدف از راه‌اندازی این سرویس، اختصاص تسهیلات بیشتر به بانوان اعلام شده، اما معنای این تسهیلات ویژه ظاهراً نیاز به اندکی توضیح دارد، چرا که اگر هدف راحتی بیشتر برای بانوان به هنگام استفاده از اتوبوس بوده است، با تفکیک بخش آقایان و خانمها در اتوبوسهای معمولی، این هدف تأمین شده بود، و دیگر نیازی به تفکیک کامل اتوبوسها و اختصاص آنها به خانمها و آقایان وجود نداشت، به‌ویژه آنکه به دلیل کمبود اتوبوس، خانمها باید برای استفاده از این اتوبوس، دست‌کم نیم ساعت در ایستگاهها منتظر بمانند. جالب‌تر اینکه، اجرای این طرح از سوی شرکت واحد اتوبوسرانی، از سوی دیگر سازمانهای مرتبط با شهرداری نیز مورد توجه قرار گرفته و سازمان پارکها و فضای سبز شهرداری تهران نیز اعلام کرده در آینده نزدیک چهار بوستان (پارک) ویژه بانوان در تهران تأسیس خواهد شد که آقایان اجازه ورود به آنها را نخواهند داشت تا بانوان با آسایش بیشتری بتوانند از فضای پارک بهره‌مند شوند. اما اگر جداسازی آقایان و خانمها در اتوبوسها به دلیل ازدحام بیش از حد و اشکالاتی که برای بانوان ایجاد می‌شود قابل توجیه و مؤثر بود، تفکیک پارکها با توجه به کارکردهای فضاهای سبز شهری، طرحی عجیب و حتی مضر به نظر می‌رسد، کافی است نگاهی به اخبار باندهای خلافکاری که در کمین زنان و دختران هستند بیندازیم تا بدانیم با ایجاد چنین پارکهایی، ناخواسته شرایطی ایجاد خواهد شد که چنین تبهکارانی راهی کوتاه‌تر برای رسیدن به اهداف شوم خود بیابند!

مدیریت سازمان پارکها که از جمله معدود مدیرانی است که با تغییر مدیریت شهرداری تهران و تغییر نگرشها در شهرداری، همچنان در سمت خود باقی مانده، شایسته است در این فضای جدید طرحهایی ارائه کند که عاقبت آن برای شهروندان هم مطلوب باشد.

> **مدیریت سازمان پارکها و فضای سبز شهرداری تهران جزو معدود مدیرانی است که با تغییر مدیریت شهرداری تهران، همچنان در پست پیشین خود باقی مانده است**

> **وزیر تعاون، ظاهراً از اولین کسانی است که «طرح چشم‌انداز بیست ساله ایران» را به سرعت مطالعه کرده تا جایگاه دستگاه مربوطه به خود را در آن بیابد**

آخرین وزیر «تعاون»

با ارائه چشم‌انداز بیست ساله اقتصادی - اجتماعی ایران که مورد تصویب مجمع تشخیص مصلحت قرار گرفت و به تاءیید رهبر انقلاب نیز رسید، ظاهراً پاره‌ای از بخشهای اقتصادی و اجتماعی جامعه به این نتیجه رسیده‌اند که در آینده ایران، جایگاهی نخواهند داشت و از هم‌اکنون اعلام تعطیلی کرده‌اند.

اولین اقدام در این زمینه را وزیر محترم تعاون انجام داد که طی گفتگویی، بیان داشته با توجه به نگاهی که به بخش تعاون در آینده اقتصادی ایران، وجود دارد و میزان سهمی که برای این بخش اقتصاد جامعه درنظر گرفته شده، دیگر نیازی به «وزارت تعاون» وجود ندارد! و به این ترتیب تلویحاً خود را آخرین وزیر تعاون جمهوری اسلامی ایران دانسته است، اما جالب اینجاست که تا چند سال پیش هم چنین وزارتخانه‌ای در کشور وجود نداشت و تعاونیهای کشور که زمانی از نهادهای مؤثر در اقتصاد ایران بودند، بدون وجود وزارتخانه اداره می‌شد، ولی برخی از مدیران کشور با نگاهی به آینده تشخیص دادند برای اداره این بخش وزیری استخدام شود و حدود چهار هزار نفر نیز به عنوان کارمندان وزارتخانه با او همکار شوند. و اینک پس از گذشت چند سال از کار و فعالیت این وزارتخانه، وزیر تعاون، حکم به پایان کار این سازمان می‌دهد.

عجیب اینجاست که تعاونیهای کشور قبل از احداث این وزارتخانه بسیار فعال بودند، ولی امروز کمتر سراغی از این تعاونیها در کشور می‌توان گرفت و به این ترتیب معلوم نیست این وزارتخانه چند ساله با چه توجیهی احداث شد تا در این مقطع با پایان کار آن، چهار هزار نفر بیکار شوند و در این سالها نیز بودجه‌های فراوانی را هزینه کند که امروز نتوان از نتایج و ثمرات آن سرمایه‌گذاری بهره‌مند شد.

کاش در کشور، نهادی ایجاد شود تا هزینه این تصمیم‌گیریهای مقطعی که بدون فایده بر دوش مردم گذارده می‌شود را از، تصمیم‌گیران طلب کند و چنین نباشد که عده‌ای بنشینند، تصمیمی بگیرند

مؤسسه قرض الحسن

و هیچ مسوولیتی در برابر ضربات و لطماتی که از ناحیه تصمیماتشان بر بیت‌المال وارد می‌شود، نداشته باشند.

سریال دزدیها، به درخواست مردم ادامه می‌یابد!

سرانجام پس از ماهها که از تأسیس برخی شرکتهای پیش فروشنده مسکن می‌گذشت، دادگاهی در تهران برگزار شد و در آن به اتهام یکی از این شرکتها رسیدگی شد. شرکتی به نام «**محراب کوثر**» که مانند بسیاری از شرکتهایی که همین امروز هم مشغول کار و جلب مشتری هستند، تبلیغات گسترده‌ای را در رسانه‌ها و به‌ویژه مطبوعات آغاز کرد و به مردم وعده داد که با پرداخت پولهایی ناچیز در مدت زمان طولانی، صاحب خانه‌ای آبرومند در زمانی کوتاه خواهند شد.

«محراب کوثر» نام شرکتی است که اگر یکی از نهادهای دولتی، یکسال قبل وظیفه خود را در برابر آن به درستی انجام می‌داد، امروز دوازده میلیارد تومان از اموال مردم را به غارت نمی‌برد

در روز نخست دادگاه، اتهام این شرکت چنین عنوان شد: «**دوازده میلیارد تومان کلاهبرداری!**» و در آن‌سوی جلسه، تعداد شاکیان آنچنان زیاد بود که حتی از تعداد دقیق آنها که به هزاران نفر می‌رسند نیز خبر درستی در دست نیست. پشت میز متهمان هم چندین نفر نشسته بودند که هریک به نوعی با شرکت محراب کوثر در ارتباط بوده‌اند، اما جالب اینجاست که پیش از پرسش و پاسخهای اولیه که بین متهمان و دادگاه انجام شد، معلوم شد که ده نفر متهم اصلی پرونده که براساس ادعای متهمان دستگیر شده، بخش اصلی پولهای کلاهبرداری شده هم در جیب‌های آنهاست، از کشور عزیزمان ایران خارج شده‌اند و هنوز کسی از مقصد نهایی آنها نیز خبری ندارد! و به این ترتیب شاکیان پرتعداد این پرونده باید منتظر بمانند تا شاید «**پلیس جهانی**»، در یکی از روزهای آینده ردی از این گروه ده نفره به دست آورد و آنها را به ایران بازگرداند، گرچه در این دنیای بزرگ و شلوغ، فهمیدن اینکه این اتفاق کی روی خواهد داد، چندان دشوار نیست!

از سوی دیگر، همچنان در بسیاری از مطبوعات کشور، آگهیهای پیش‌فروش مسکن از سوی شرکتهایی که حتی اسامی زیباتری نسبت به «**محراب کوثر**» دارند نیز منتشر می‌شوند که اگر دقت کنید، هر روز شرایط ساده‌تری نیز برای پرداخت اقساط پیش‌خرید آپارتمان تعیین می‌کنند و تخفیف‌ها و جوایز بیشتری برای مشتریان درنظر می‌گیرند، شرکتهایی که هیچ نظارتی بر آنها وجود ندارد و معلوم نیست کدام‌یک، واقعاً درپی ساخت و ساز آپارتمانهای مسکونی هستند و کدام‌یک جزء همکاران شرکت محراب کوثر!

شاکیان این پرونده، البته این روزها بارها و بارها مسیر دادگاه و منزل خود را طی کرده‌اند و مسوولان قضایی و مأموران انتظامی نیز تمام تلاش خود را به‌کار بسته‌اند تا درحد امکان حق از دست رفته این عده جبران شود، عده‌ای که بیشترشان از خانواده‌هایی هستند که پس از سالها که آرزوی خرید مسکن را در سر می‌پرورانده‌اند بالاخره آگهی را در روزنامه‌ها دیده‌اند و آن را چاره حل مشکل خود خیال کرده‌اند و اندک پس‌انداز خود را با خوشحالی به کلاهبردارانی اهدا کردند که امروز کسی نمی‌داند در کدام گوشه جهان مشغول خرج کردن این پس‌اندازها هستند!

گرچه امروز هم نباید از به دام‌افتادن این کلاهبرداران به‌کلی ناامید بود، اما شاکیان محترم این پرونده از هر قشر و پیشه‌ای که باشند، بی‌تردید از پدیده‌ای به‌نام مالیات شنیده‌اند که یا به‌طور خودکار در آخر هر ماه از حقوقشان کسر می‌شود یا در پایان هر سال، کارمندانی از اداره‌های دارایی به ایشان مراجعه می‌کنند و با تعیین مبلغ آن، راه بانکی که باید مبلغ مالیات در آنجا پرداخت شود را به آنها نشان می‌دهند، مبلغی که دولت از مردم می‌گیرد تا مخارج اداره کشور را با تکیه بر آن تأمین کند و یکی از مهمترین این مخارج، هزینه‌ای است که دولت برای تأمین امنیت شهروندان خود می‌پردازد. و این امنیت تنها آن نیست که دولت چند مأمور انتظامی را به استخدام درآورد تا سارقان و کلاهبرداران را دستگیر و مجازات کنند، بلکه پیشگیری از خطراتی که جان و مال آنها را تهدید می‌کند نیز از وظایف کسانی است که اداره جامعه را بر دوش دارند و پول مالیات دراختیار ایشان قرار می‌گیرد تا در این راه مصرف شود. از همین روست که مؤسسات، انجمن‌ها و یا هر تشکلی که قصد حضور و فعالیت در اجتماع را داشته باشد، ناچار به اخذ مجوز از مراجع صلاحیت‌دار است تا این مراجع به نمایندگی از حکومت، با پیگیری و جستجو در ماهیت و هدف این تشکل‌ها، تصمیم بگیرند که آیا فعالیت آنها در اجتماع مجاز هست یا نه.

اما به سبب گسترش جوامع امروزی و تنوع خدماتی که در جامعه ارائه می‌شود، گاه شکل و نوع کسانی که این خدمات را به جامعه ارائه می‌کنند، چنان زیاد می‌شود که دولت و کسانی که به نمایندگی از وی، وظیفه نگهبانی و مراقبت از جامعه را برعهده دارند، از تعدادی از آنها غافل می‌شوند.

و این شرکتهای پیش‌فروشنده مسکن، بی‌شک یکی از همین موارد غفلت شده هستند، شرکتهایی که از آغاز تأسیس بوی خیانت و کلاهبرداری از تعدادی از آنها به مشام می‌رسید، ولی نه شهرداریها و وزارت مسکن برای کنترل آنها اقدامی کردند و نه نیروی انتظامی و مراجع قضایی فرصت چنین کاری یافتند. و به این ترتیب زخم آنقدر لای استخوان ماند تا هفته گذشته، به یک عفونت «**دوازده میلیارد تومانی**» تبدیل شد، عفونتی که دیگر نمی‌توان به بهبود کامل آن چندان امیدوار بود. که اگر باز هم برای این مشکل راه چاره‌ای اندیشیده نشود، این عفونتها آنقدر تکرار خواهند شد تا به امری عادی تبدیل شوند، همان‌طور که امروز انتشار آگهیهای خوش آب و رنگ پیش‌فروش مسکن به امری عادی تبدیل شده که حساسیت هیچ یک از نهادهای دولتی را برنمی‌انگیزد.

شاکیان زخم خورده این پرونده و پرونده‌های مشابه آینده، پیش از آنکه به دنبال یافتن متهمان فراری باشند، باید از نهادهای دولتی بازخواست کنند که عهده‌دار حفظ امنیت جامعه هستند، اما هریک به بهانه‌ای چشم به این آگهیها بسته‌اند!

همان‌طور که در ماجرای صندوقهای قرض‌الحسنه و وامهای کلانی که توسط برخی از این صندوقها به اعضا داده می‌شد، چشم نهادهای کنترلی جامعه آنقدر بسته ماند تا پرونده میلیاردها تومان کلاهبرداری یکی از این صندوقها در دادگاه مطرح شد و جالب‌تر اینکه حتی پس از این حادثه نیز همچنان کشمکش میان وزارت اقتصاد، بانک مرکزی، نیروی انتظامی و مؤسسات قرض‌الحسنه ادامه دارد و درنهایت همچنان این مردم هستند که هم باید مالیات بپردازند و هم باید وظیفه تشخیص دفاتر کلاهبرداری را از مؤسسات خیریه قرض‌الحسنه به انجام رسانند!

در آخرین روزهای هفته گذشته اعلام شد که جلسه‌ای بین نمایندگان وزارتخانه‌های مسکن، ارشاد و قوه قضاییه برای بررسی وضع این شرکتها در آینده تشکیل خواهد شد. شاید اگر هزاران شاکی شرکت محراب کوثر به‌جای ایستادن پشت در دادگاه و کلانتری، پشت در این جلسه انتظار بکشند، هم خودشان زودتر به اموال از دست‌رفته‌شان دست پیدا می‌کنند و هم هزاران بیگناه دیگر را از چنگ کلاهبردارانی که در جامعه رها شده‌اند نجات دهند. که اگر چنین نشود با استقبالی که مردم از سر نیاز نسبت به چنین مؤسساتی دارند، سریال دزدیها ادامه خواهد یافت. ■

کسی که اندرز ارزان را رد کند، پشیمانی را با قیمت گران خواهد خرید

مثل فرانسوی

گزارش شهرستان

به مناسبت فصل برداشت زعفران
در استان خراسان

این زعفرانی که ما می‌خوریم
زعفران نیست!

از: شیوا فروهر
تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

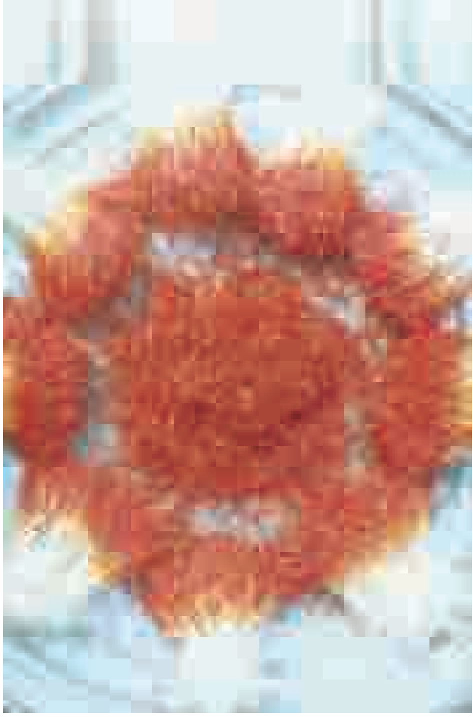

تقلب گران قیمت!

وقتی نام زعفران می‌آید همه ما عطر و بوی و طلایی آن را در ذهن خود تداعی می‌کنیم اما هیچ می‌دانیم این چیزی که ما نامش را زعفران گذاشته‌ایم واقعاً زعفران است یا گیاه گلرنگ رنگرزی!!،یا اینکه چطور می‌شود زعفران اصل را از نوع بدلش تشخیص داد و این گیاه چطور تولید می‌شود و... یا اینکه چرا همه چیز را برای شما بگوییم؟ بهتر است خودتان گزارش حاضر را بخوانید تا به دوست و آشناهایتان هم بگویید زعفران می‌خورند یا...

گل رنگرزی

زعفران گرانترین محصول زراعی است که در جهان کشت می‌شود. شواهد تاریخی بسیاری نشان می‌دهد که رویشگاه اولیه این گیاه ارزشمند که به طلای سرخ شهرت دارد، در ابتدا ایران بوده و بعدها توسط بازرگانان و سیاحان به غرب راه پیدا کرده است.

البته درحال حاضر ایران نیز بزرگترین تولیدکننده و صادرکننده زعفران جهان است (بیش از ۹۰٪ تولید زعفران جهان به ایران تعلق دارد) که بخش عمده آن در بیابانهای استان خراسان کشت می‌شود.

اما شرایط خاص کشت زعفران، یعنی سازگاری با آب وهوای خشک و کم باران، عدم نیاز به ماشین آلات سنگین و پیچیده و جذب نیروی کار فراوان بخصوص در زمان برداشت گل، سبب شده، ساکنان نواحی جنوبی و مرکزی استان خراسان که همواره با مشکل محدودیت منابع آب، خشکسالی‌های پیاپی، بیکاری و مهاجرت رو به رو بوده‌اند، در سطح وسیع به کشت زعفران روی بیاورند.

در حال حاضر نیز ۹۸ درصد زعفران ایران در استان خراسان تولید می‌شود که نقش بسیار موثری در رونق کشاورزی و معیشت ساکنان نواحی جنوبی و مرکزی این استان دارد. اما...

موقعیت زعفران ایران در بازارهای جهانی

با اینکه کشور ما مقام اول تولید و صدور زعفران جهان را دارد، اما به دلیل حاکمیت شیوه‌های سنتی بر بخش اعظم نظام تولید، بسته‌بندی و عرضه نامطلوب زعفران ایران در بازارهای جهانی ـ بویژه بخشی که بوسیله صادرکنندگان غیرحرفه‌ای و قاچاقچیان زعفران به شکل فله‌ای و بدون بسته‌بندی بهداشتی و مناسب صادر می‌شود ـ و همچنین تقلبی که به وسیله افراد سودجو صورت می‌گیرد، نه تنها جایگاه واقعی خود را در بازارهای جهانی نیافته، بلکه به نام و شهرت زعفران ایران لطمات جدی وارد ساخته است.

مدیر عامل یک شرکت بسته بندی که با به کارگیری روشهای نوین علمی گامهای موثری در صنعت بسته بندی این محصول برداشته، می‌گوید: اسپانیا آن بخش از زعفران ایران را که به شکل فله‌ای می‌خرد، در بسته بندیهای مجدد با قیمتی حدود دو برابر زعفران ایران به نام خود در بازارهای جهانی به فروش می‌رساند!

> **اسپانیا**
> **آن بخش از زعفران ایران را که به شکل فله‌ای می خرد، در بسته بندیهای مجدد با قیمتی حدود دو برابر زعفران ایران به نام خود در بازارهای جهانی به فروش می رساند!**

یک روز با زعفرانکاران خراسانی

سحرگاه یک روز سرد پاییزی است. به یکی از روستاهای مجاور تربت حیدریه مرکز تولید زعفران ایران در استان خراسان آمده‌ام. اینجا با وجود فقر و تهیدستی ساکنانش خاکی گهرخیز دارد.

بیشتر ساکنان و روستاهای اطراف به کشت زعفران اشتغال دارند و شرائط خاص اقلیمی و وضعیت آب و هوا در این نواحی به گونه ای است که مرغوبترین زعفران جهان در خاک آن به عمل می‌آید.

البته کشورهای دیگری که در زمینه تولید زعفران رقیب ایران هستند (نظیر اسپانیا و هند) نمی‌توانند زعفرانی با این درجه از مرغوبیت به عمل آورند. اگرچه آنها در مقابل با عرضه بهداشتی و بسته بندی مناسب و تقلب وسیع در تسخیر بازارهای جهانی، بسیار موفق تر از ما عمل کرده اند.

اما امسال فصل برداشت گل زعفران با ماه مبارک رمضان همزمان شده و زراعتکاران به عنوان نشانه ای از خیر و برکت بیشتر آن را به فال نیک می‌گیرند.

صدای اذان که از تنها مسجد ده بلند می‌شود، زن و مرد سالخورده ای که من در منزلشان مهمان هستم می‌گویند، بعد از نماز صبح باید برویم گل چینی.

می‌پرسم چرا اینقدر زود؟ زن صاحبخانه پاسخ می‌دهد: نور آفتاب گل را خراب می‌کند، تا هوا سرد است، باید گلها را چید.

و من بعد ازمدتی درمی‌یابم که این امر واقعیت دارد. نور و گرما تأثیر منفی و مخربی نه تنها بر رنگ زعفران دارد، بلکه بوی زعفران را از بین می‌برد و بر خواص طبی و دارویی آن نیز تأثیر منفی می‌گذارد و این زن سالخورده روستایی اگرچه دلایل علمی آن را نمی‌داند، اما به تجربه این واقعیات را دریافته پس هر طور که هست، بعد از نماز صبح به راه می‌افتیم. همه اهالی ده حتی افراد کهنسال و کودکان نیز در صبحگاه سرد پاییزی بر سر مزارع آمده اند تا در گل‌چینی شرکت کنند و به نظر می‌رسد که هیچ روستایی در خانه نمانده، حتی آنهایی که خود هم زمین و محصولی ندارند، به یاری همسایگان و آشنایان خود آمده اند.

این هم از مواهب زندگی در روستاست.

در موقع کار هم هیچکس همسایه اش را تنها نمی‌گذارد و با اینکه سرمای صبحگاه بیابان بسیار آزاردهنده است کشاورزان بی‌اعتنا به سردی هوا و باد خشک و سوزنده ای که تا عمق استخوان نفوذ می‌کند، سرگرم کار و تلاش برای کسب روزی حلال هستند.

من هم گوشه‌ای می‌نشینم و روی کاغذ می‌نویسم... در هوای گرگ و میش و در زیر نور ملایم صبحگاهی می‌شود منظره دشت را دید که غرق در گلهای سوسنی رنگ شد، طوری که انگار سطح زمین را با فرشی از گلهای بنفش پوشانده اند و در میان این گلها زعفرانکاران سبد به دست در اطراف مزارع پراکنده اند و با سرعت حیرت انگیزی ـ که خاص دستان کار آزموده و با توجه است ـ گلها را از بوته جدا کرده و درون سبدهایشان می‌ریزند.

کم کم خورشید از دور دست افق نمایان می‌شود و هوا رو به روشنی می‌رود و درست وقتی که آفتاب سطح زمین را می‌پوشاند دیگر از آن دشت انبوه پرگل خبری نیست!

جداسازی کلاله ها از گل

بعد از گل چینی باید بلافاصله کلاله‌ها را از گل جدا کرد و یا به اصطلاح روستاییان «گل را پاک کرد» وگرنه به علت فسادپذیری سریع، گل غیر قابل استفاده می‌شود.

البته بیشتر زعفرانکاران برای پاک کردن گل آنها

را به خانه می‌برند و آنانکه گل بیشتری دارند، علاوه بر اعضای خانواده و بستگان چند کارگر را هم به کمک می‌گیرند طوری که در فصل گل چینی، حتی یک کارگر بیکار هم در کل منطقه یافت نمی‌شود این در حالی است که کشاورزان مزارع کم‌بار در کنار مزرعه خود سایبان کوچکی از چوب و حصیر ساخته و همانجا گلهایشان را پاک می‌کنند.

میزبان ما یکی از همین افراد است و من هم همراه او در پناه سایبان حصیری می‌نشینم و از پیرزن اجازه می‌خواهم در پاک کردن گلها به او کمک کنم.

و او با خونگرمی و خوشرویی که خاص روستاییان است می‌گوید: متعلق به خودتان است.

حالا دیگر آفتاب همه جا را گرفته و از سرمای صبحگاهی خبری نیست.

هوای بسیار پاک، چشم‌انداز دشت بی‌انتها، درختان سپیدار حاشیه رودخانه که باد پاییز آخرین برگهایشان را می‌کند و با خود می‌برد و چوپانان کم‌سن و سالی که گوسفندانشان را به چرا می‌برند بعلاوه دورنمای خانه‌های ساده و گلی روستا آنقدر زیباست که هر انسانی را دعوت به ماندن می‌کند؛ بخصوص اگر مثل من از حصار آپارتمان‌های کوچک و دلگیر شهر به دل طبیعت آمده باشد.

به دستهای خشک و چروکیده پیرزن نگاه می‌کنم تا نحوه جداکردن کلاله و خامه را از گل یاد بگیرم، گل زعفران سوسنی رنگ و کاسه‌ای شکل است، تارهای ظریف زعفران که به آن کلاله می‌گویند، به تعداد ۲ تا ۳ عدد در وسط آن قرار گرفته و باید گلبرگها را به آهستگی باز کرد و بدون آنکه تارها آسیب ببیند با دقت آنها را از گل جدا کرد که این کار در روستاهای استان خراسان معمولا به دو روش انجام می‌شود.

در روش اول کلاله را همراه خامه از گل جدا کرده و خشک می‌کنند که به آن زعفران (دسته) می‌گویند و روش دوم کلاله را از محل اتصال به خامه جدا کرده و به تنهایی خشک می‌کنند که به آن (سرگل) می‌گویند و البته گرانتر است.

ناگفته نماند که یکی از دلایل گران بودن زعفران، زحمت بسیار زیاد در جمع‌آوری و جداسازی آن است که نیاز به وقت، حوصله و دقت فراوان دارد.

به طور مثال برای تهیه یک کیلوگرم زعفران سرگل به ۲۳۰ هزار عدد گل و برای تولید یک کیلوگرم زعفران دسته به ۱۷۰ هزار عدد گل زعفران نیاز است و شاید همین دشواری و سختی کار گروهی سودجو را به تقلب وادار می‌سازد.

خشکاندن و انبار کردن زعفران

نزدیکیهای غروب نوبت خشک کردن زعفران است و شیوه متداول برای خشک کردن زعفران معمولاً در روستاهای استان خراسان به این شکل است که زعفرانهای تازه را که کاملا خیس است، بر روی پارچه تمیز و یا کاغذ پهن کرده و در سایه می‌گذارند تا خودبخود خشک شود و بعد از چند روز که زعفرانها کاملاً خشک شد آنها را در کیسه‌های پلاستیکی و یا پارچه‌ای کرده داخل صندوقچه امنی قرار می‌دهند تا چند ماه دیگر که وقت مناسب برای فروش آن برسد. البته از آنجا که در فصل گل چینی قیمتها به شدت پایین می‌آید بیشتر زعفرانکاران محصول خود را اگر بتوانند و نیاز فوری به پول آن نداشته باشند تا چند ماه نگه می‌دارند.

از خانم دانشجویی که برای کمک به پدربزرگش به اینجا آمده و از قضا در رشته صنایع غذایی هم درس می‌خواند، می‌پرسم **به نظر شما این شیوه خشک کردن بسیار ابتدایی و غیرعلمی نیست؟** و او می‌گوید: چرا! اصولا آلودگی بالای زعفران ما به دلیل همین روشهای سنتی و غیرعلمی خشک کردن ونگهداری است. طولانی شدن زمان خشک کردن در شیوهٔ سنتی و همچنین مجاورت با باد و خاک و سایر مواد آلاینده سبب رشد و تکثیر میکروارگانیزمها می‌گردد، اما زراعتکاران مکان یا ابزار خاصی برای خشک کردن و نگهداری ندارند و معمولاً در پستوی همان اتاقی که خود و خانواده‌شان زندگی می‌کنند ماحصل یک سال رنج و زحمتشان را نیز نگه می‌دارند.

این در حالی است که یک صادرکننده میوه و خشکبار که در ارتباط با کشورهای حوزه خلیج فارس فعالیت می‌کند، می‌گوید: بیشتر خریداران خارجی عمدتا صنعتی و پیشرفته هستند، کلیه فرآورده‌های غذایی را قبل از ورود به کشورشان از جهات بسیاری، نظیر مواد افزودنی، مواد ضدعفونی‌کننده، بو و شمارش باکتری و بسته‌بندی مورد بازرسی و کنترل شدید قرار می‌دهند. در حالی که آلودگی بالای زعفران به میکروارگانیسمها به ویژه بخشی که به صورت فله‌ای و توسط صادرکنندگان غیرحرفه‌ای و یا قاچاقچیان صادر می‌شود، می‌تواند در درازمدت لطمات جبران‌ناپذیری به شهرت و اعتبار زعفران ایران وارد سازد، بویژه آنکه کشورهای رقیب ما در زمینه تولید زعفران (اسپانیا، ترکیه، هندوچین) برای حضور در بازارهای جهانی و تصاحب جایگاه ایران، بسیار فعال عمل می‌کنند و اگر ما درصدد رفع نواقص کار برنیاییم چه بسا که بازار زعفران را هم مانند فرش و خشکبار به رقبای تازه‌نفس واگذاریم!

● **یعنی آیا تمامی آنچه به خارج صادر می‌شود غیر بهداشتی و آلوده است؟**

●● خیر، در چند سال اخیر چندین شرکت تولید و بسته‌بندی فعالیتهای مؤثری در زمینه تولید و عرضه بهداشتی زعفران در حد استانداردهای بین‌المللی و حتی بالاتر از آن انجام داده‌اند، اما این فعالیتها به هیچ عنوان کافی نیست و هنوز هم بخش اعظم زعفران ایران به شکل نامناسب و غیربهداشتی تولید می‌شود.

چه تقلبی در کار زعفران صورت می گیرد؟

متداولترین روش، استفاده از گیاه گلرنگ است که در رنگرزی و صنعت استفاده می‌شود، اما به دلیل شباهت زیاد با زعفران، آن را با زعفران مخلوط کرده می‌فروشند، روش دیگر رنگ کردن کلاله ذرت، گلهای همیشه بهار و خامه خود زعفران است که آنها را با رنگهای طبیعی و یا مصنوعی رنگ کرده و با زعفران مخلوط می‌کنند، بعضی دلالان هم برای سنگین کردن وزن زعفران آنها را در مکانهای مرطوب و خیس نگهداری می‌کنند یا به روغن گلیسرین و عسل و یا مواد دیگر آغشته می‌سازند، روشهای غیرانسانی‌تری نیز وجود دارد، مانند رنگ کردن مجدد زعفران مصرف شده و یا استفاده از فیبرای خشک شده گوشت گاو و...

بعد از آنکه یک روز پر کار و خاطره‌انگیز را در میان روستاییان باصفا و خونگرم گذراندم از آنها خداحافظی کرده و به طرف شهر به راه می‌افتم. در راه با خود فکر می‌کنم روستاییان در سرمای طاقت فرسای زمستان و گرمای تابستان به سختی کار می‌کنند، رنج و زحمت را به جان می‌خرند با علفهای هرز، آفات طبیعی، جوندگان موذی و حشرات ویرانگر مبارزه می‌کنند تا کشتشان به ثمر بنشیند اما وقت بهره‌وری این دلال‌ها هستند که سود را می‌برند و تازه بعضی از آنها به این سود کلان هم قانع نیستند و با بی‌انصافی تلاش خود و زحمت بی‌حد کشاورزان را با بحران روبرو می‌کنند. راستی شایسته نیست که در رفع نواقص و مشکلات بکوشیم تا ما حصل یکسال رنج روستاییان و کشاورزانمان آنچنان که زیبنده نام ایران است به بازارهای جهان معرفی شود؟

علی(ع) آشکارترین حقیقت و مترقی ترین مکتبی است که در شکل یک انسان تجسم یافته

دکتر علی شریعتی

گفت‌وگویی جذاب با کسانی که آتش رابه مهر تبدیل می‌کنند

گزارشی جالب از:

خانم هایی که به جنگ آتش می روند

گزارش از: فرنیا خدادادی

«می‌گویند دو گروه مردم را از آتش نجات می‌دهند یکدسته پیامبران و اولیاء(ع) هستند که مردم را از آتش جهنم دور می‌کنند و دسته دیگر آتش‌نشانان که انسانها را از آتش‌های دنیوی نجات می‌دهند.»

با این جمله می‌توان به اهمیت کار آتش‌نشان و امدادرسانی آنان پی برد. البته چندی پیش مراسم جشنی در کرج با حضور زنان آتش‌نشان برپا شد تا از آنان قدردانی شود و من با خود گفتم بالاخره مسوولین محترم به این باور رسیدند که بانوان هم می‌توانند در کنار مردان به مصدومین حوادث یاری برسانند و حتی بدلیل لبریز بودن از احساسات و عواطف پاکشان در رخدادهای پیش آمده امدادرسانی دلسوزانه، دقیق و ماهرانه‌ای داشته باشند (هرچند عده‌ای هنوز بر این عقیده‌اند که زنان از قدیم‌الایام آتش‌فشان بوده‌اند!!)

اما واقعیت این است که حضور زنان در این عرصه جای بسی خرسندی است و امیدواریم که این طرح در سطح کشور به مرحله اجرا درآید. حال با ما باشید تا در گزارشی از بانوان آتش‌نشان کرج برایتان بگویم .

□□□

یک روز شلوغ و پرترافیک (مثل همیشه) از تهران به سوی کرج رفتن آنهم با مترو و حدود چهل و پنج دقیقه معطل شدن در ایستگاه برای آمدن قطار... می‌توانید تصور کنید در غیر این صورت امتحانش صدوبیست تومان خرج دارد!

هرطور که هست تالار شهرداری کرج با نمای سنگهای قرمزرنگ و ازدحام جمعیت مرا پذیرا می‌شود و من بدون فوت وقت (بدلیل برگشت به تهران) سراغ مسوول روابط عمومی آتش‌نشانی کرج را می‌گیرم و با کمی تأخیر موفق به دیدار ایشان می‌شوم.

□بعد از گفتگوهای اولیه از او می‌خواهم که خود را معرفی کند:

■ محمدپور هستم کارشناس آتش‌نشانی مسوول روابط عمومی آتش‌نشانی کرج.

□(و من چون برای بازگو کردن افتخارات همنوعانم اینجا هستم بی‌درنگ می‌پرسم:) دلایل ضرورت بکارگیری بانوان آتش‌نشان چه بوده؟

■ این یک طرح جامع بوده و قرار است که در سطح کشور اجرا شود. انگیزه اصلی جذب بانوان در این سیستم هم مشارکت بانوان که نیمی از جمعیت ایران را تشکیل می‌دهند، می‌باشد البته در جامعه ما نقش امدادرسانی بانوان به هم‌جنسان خودشان کاملاً اساسی است. به‌طور مثال، چندی پیش در یکی از استخرهای بانوان آتش‌سوزی شد که حضور مردان با دشواریهایی همراه بود و با وجود زنان آتش‌نشان توانستیم به‌موقع به امدادرسانی و نجات مصدومین حادثه بپردازیم.

انگیزه دیگر هم خودباوری بانوان و نقش آنان در ایمنی شهر است.

□شرایط استخدام و جذب نیروهای جدید؟

■ شرایط به‌صورت اختصاصی و عمومی است که شامل دارا بودن حداقل مدرک دیپلم بخصوص در رشته‌های ریاضی و تجربی، حداقل سن ۱۹ و حداکثر ۲۳ سال، دارا بودن سلامت جسمی و روحی و تست ورزشی و سایر شرایط عمومی که برای کلیه مشاغل درنظر گرفته می‌شود.

□چرا در شرایط استخدام بیشترین جذب از رشته ریاضی و تجربی است؟

■ البته رشته‌های درسی دیگر نیز مورد قبول است، اما بدلیل اینکه در کلاسهای آموزشی و دوره‌هایی که وجود دارد بیشتر مطالب ارائه شده به این رشته‌ها و دروس آنها مرتبط است، سعی شده بیشترین جذب از این دو گروه باشد.

□تعداد بانوان آتش‌نشان در ایران؟

■ درحال حاضر تعداد ۱۲ نفر فقط در شهرستان کرج که در یک ایستگاه ویژه بانوان مشغول به فعالیت هستند که البته در سالهای آتی جذب نیرو داریم. در این لحظه درحال یادداشت کردن صحبت‌های او بودم که صدایی مرا بخود آورده و از جوابی که مسوول روابط عمومی به فرد آنسوی بی‌سیم داد متوجه شدم وقتم تمام شده.

پس با سؤالهای زیادی که بی‌پاسخ مانده بودند از او تشکر کردم و وارد ساختمان اصلی شدم.

و از آنجا که خوش‌شانس هستم! در داخل ساختمان بانوان آتش‌نشان با چهره‌های جوان و لباسهای فرم مخصوص (مانتو و شلوار سبز و مقنعه سبز تیره) و بدنی ورزیده و آماده برای عملیات روبرو شدم و تا آنها مرا دیدند (با کاغذ و قلمی که در دست داشتم) فوراً متوجه موضوع شدند (چون من چهارمین نفری بودم که با آنها مصاحبه می‌کردم!) پس با شور و نشاطی خاص از من استقبال گرمی کردند و من هم صمیمیت آنها را تحسین گفتم و بعد از کمی شوخی و خنده سؤالات جدی را شروع کردم.

انتخاب شغل هیجانی

ابتدا خانم آمنه محمدزاده، ۲۱ ساله و دیپلم، با قدی بلند و آمادگی جسمی کامل برای مددرسانی به مردم در جواب سؤال «دلیل انتخاب این شغل؟» با خنده‌ای بر لب می‌گوید: ـ به شغلی که هیجان داشته باشد و شجاعت و نترسی بخواد خیلی علاقه‌مندم و دوست دارم ثابت کنم بین تواناییهای خانم‌ها و آقایان تفاوتی وجود ندارد.

□نحوه ورود به این کار؟

■ بعد از آزمون کتبی و عملی و مراحل گزینش و تست‌های ورزشی مختلف جذب شدم.

□میزان حقوق؟

این سؤالم بی‌پاسخ ماند، متاءسفانه نمی‌دانم به چه دلیلی هیچ‌کس حاضر به جواب دادن نبود!

□مدت دوره آموزشی؟

■ به‌طور مستمر شش ماه که سه ماه تئوری و سه ماه بعد عملی و تئوری در کنار هم که البته ما در طول کارمان مرتب آموزشهای به‌روز را خواهیم داشت.

□یک خاطره جالب

■ اولین باری که به من گفتند از میله فرود (میله‌ای عمودی که ارتفاع آن از زمین تا طبقه دوم بود و در موقع نیاز آتش‌نشانان برای تسریع در پایین آمدن از آن استفاده می‌شد) باید پایین بروم خیلی ترسیدم چون بین من تا میله فرود حدوداً یک قدم فاصله خالی بود و وحشت داشتم نکند در این فاصله باز پایین بیفتم!

اعتراف مردان آتش نشان

خانم امینی از دیگر بانوان آتش‌نشان بود که گفت: بیست سالمه و دیپلم هستم.

□برخورد آتش‌نشانان مرد با شما چگونه است؟

■ خیلی خوب و محترمانه، آنها اعتراف می‌کنند که این باعث خرسندی آنهاست که خانم‌ها با تواناییهای خاص در کنار آنان و پابه‌پای آنها کار می‌کنند.

□شما چرا این کار را انتخاب کردید؟ پشیمان نیستی؟

■ این شغل یه جورایی تحرک زیاد داره مثلاً ما مجبوریم روزی یکساعت ورزش اجباری داشته باشیم یا پرش از دیواری دو متری.

□عکس‌العمل خانواده در برخورد با این حرفه؟

■ آنها هم علاقه‌مندند، من با پیشنهاد پدرم دنبال این شغل رفتم، الان وقتی کارهای ما را می‌بینند مشتاقتر می‌شوند.

□در بدو ورود چه تصوری داشتی حالا چطور؟

■ فکر نمی‌کردم دقیقاً کارهای آقایان را انجام می‌دهم، ولی الان می‌بینم که همردیف آنها هستم شاید اگه شغل دیگه‌ای داشتم اینقدر احساس رضایت نمی‌کردم.

□چرا؟ شما که حرفه دیگه‌ای را تجربه نکردی!

■ خوب بله، چون اینجا مستقیماً و با مشکلات زیاد به مردم خدمت‌رسانی می‌کنیم و مهمتر اینکه انسانها را نجات میدهیم.

آتش‌نشان زن نمونه سال ۸۲

همه ما وقتی می‌شنویم که فردی در زمینه‌ای موفق شده سؤالاتی در ذهنمان شکل می‌گیرد که عامل این موفقیت چه بوده؟ حال برای رسیدن به پاسخ این پرسش بهتر است متن زیر را هم بخوانید.

خانم فاطمه قویدل آتش‌نشان زن نمونه سال ۸۲ است او ۳۲ ساله و اهل کرمان و سه سال است

که به عنوان مربی آموزشی بانوان آتش‌نشان مشغول به‌کار است. پس به عنوان اولین سؤال از او پرسیدم:

☐ شما بعنوان زن نمونه معرفی شدید ضمن عرض تبریک، احساستان و عامل موفقیتتان را بیان کنید.

■ (با لهجه شیرین کرمانی) عوامل موفقیت ابتدا لطف خداوند و دیگر اینکه کارم را دوست دارم و همیشه تلاش کردم به نحو احسن و به موقع کارهای محوله انجام بگیرد البته تشویقها و حمایتهای مدیرعامل محترم هم نباید نادیده گرفته شود.

☐ ملاک ارزشیابی کارکنان چیست؟

■ کوشش و دقت فراوان، پیشقدم بودن در پذیرش مسوولیتها و مسائل اخلاقی، البته باید یادآوری کنم که همه آتش‌نشانان زحمتکش هستند و در صورت لزوم از جان خود هم گذشته‌اند.

☐ بعد از نجات مصدومین چه احساسی دارید؟

■ خیلی خوشحالیم و اصلاً خستگی را احساس نمی‌کنیم، در پایان هر حادثه ما هم غمگین هستیم و هم خوشحال، غمگین از اینکه حادثه‌ای رخ داده و زیانهایی ببار آمده و شادیم از اینکه توانستیم جان افرادی را نجات دهیم.

قابل توجه خانم هایی که آشپزی را دوست ندارند!

بعد از این گفتگو با خانم قویدل کاغذ و قلم را کنار گذاشتم و شروع کردم به گپ زدن خودمانی... بد نیست یک مورد را بخوانید.

از ایشان پرسیدم یک سؤال دوستانه؛ آشپزی سخت‌تره یا خاموش کردن آتش؟

با تعجب! از بی‌ربط بودن موضوع و پرسش از ته دل خنده‌ای کرد که باعث شد بگویم: فکر نکنید سؤال بی‌ربطی است چون در آشپزی هم از آتش استفاده می‌شود!

■ و او وقتی مجبور به پاسخ شد گفت: بله من آشپزی را دوست دارم و فکر می‌کنم اگر انسان کاری را دوست داشته باشد اصلاً سخت نیست، مسلماً من هم مثل بقیه خانم‌های شاغل آشپزی می‌کنم و درواقع به هر دو کار علاقه‌مندم.

آرزوی موفقیت و سلامتی برای ایشان و همکارانشان می‌کنم و می‌نویسم با عشق و اعتماد به نفس و توکل بخدای مهربان هیچ کاری غیرممکن نیست!

این شغل یه جورایی تحرک زیاد داره مثلاً ما مجبوریم روزی یکساعت ورزش اجباری کنیم یا از دیوار دومتری بپریم!

قابل توجه انسانهایی که برای کمک به نیازمندان تمام دنیا پیشقدم هستند

افطاری تلخ!

امروز افطار قرار است که در خانه باشم. به همسرم هم گفته‌ام که زولبیا، خرما و آش حتماً آماده باشد.

... ساعت پنج و سی دقیقه را نشان می‌دهد، تلویزیون اذان دلنشین روزهای رمضان را پخش می‌کند و من نام خدا را بر زبان می‌آورم و تا می‌خواهم خرمایی به دهانم بگذارم یکدفعه بغض سنگینی در گلویم می‌پیچید، سرم گیج می‌رود و حرفهای خانمی که ظهر نزدیک ساعت ۱۲ به دفتر مجله آمده بود توی گوشم به فریاد تبدیل می‌شود.

برای آرام شدن به خودم می‌گویم اول غذا بخور و بعد بنویس، اما نمی‌توانم جلوی سیل چشمهایم را بگیرم، بی‌مهابا قطرهای اشک بیرون می‌ریزند و هرچه تلاش می‌کنم تا همسرم نفهمد کار غیرممکن می‌شود.

●چی شده؟

●●هیچی تو افطار کن من یه نذری دارم که باید ادا کنم.

●خودت گفتی همه چی‌رو...

●●آره ولی...

به طرف اتاق می‌دوم خودکار و کاغذ را برمی‌دارم و منی که ساعت‌ها باید فکر کنم تا چطور بنویسم، یکدفعه سیل کلمات را روی کاغذ می‌ریزم اصلاً انگار این من نیستم که جملات را انتخاب می‌کنم و اینجاست که یک نفس راحت می‌کشم و برای کسانی که دست سقای جفیر را گرفتند می‌نویسم...

زنی ۴۰ ساله با چادر مشکی چهره‌ای رنجور، انگشتانی خراش خورده از بدبختی‌های زندگی روبروی من نشسته چشمانش غم سنگینی دارد و لبهایش را که باز می‌کند می‌گوید: «بخدا قسم افطار سر سفره برای اینکه از بچه‌هایم خجالت می‌کشم، خانه را ترک می‌کنم و می‌روم مسجد.»

او که از سال ۷۶ شوهرش را از دست داده و شش سال است که با سه دختر باقی‌مانده از یک زندگی شیرین، تلخ‌ترین لحظات را طی می‌کند، این‌چنین ادامه می‌دهد: «تا سال ۸۰ زندگیمان با مستمری شوهرم می‌چرخید تا اینکه یکی از دخترهایم عقد کرد و من با کلی قرض و وام جهیزیه‌اش را تهیه کردم و تا آمدم برای بدهیهای قبلی‌ام فکر بکنم، خواستگار دوم از راه رسید و دختر دوم من هم عقد شد، اما من دیگر نه امکان گرفتن وام را داشتم و نه می‌توانستم دوباره از کسی قرض بگیرم و تا به امروز هم مقاومت کردم تا به کسی رو نیندازم، اما وقتی از دخترم شنیدم که با ناراحتی گفت، مامان وقتی نمی‌تونم ازدواج کنم طلاق می‌گیرم! این جمله‌اش مثل فریاد توی گوشم پیچید و با وجود اینکه تا به امروز دردم را به هیچکس نگفته‌ام و حتی بخاطر زخم‌زبانها با تمام بستگان هم مجبور به قطع رابطه شده‌ام به اینجا آمدم تا مشکلم را با مردم درمیان بگذارم.»

او این حرف را می‌زند و **دو سند ازدواج، یک شناسنامه، یک گواهی فوت و یک فیش حقوق را روی میزم می‌گذارد، فیشی که کلمات وام حقوق، وام یک در هزار، وام قرض‌الحسنه و وام...** سمت راست آن بدجوری روی رقم ۵۲ هزار تومانی سمت چپش سنگینی می‌کند.

اما بعد می‌فهمم دلیل پایین بودن حقوقش این است که همسرش ۱۸ سال سابقه بیشتر نداشته که دچار ایست قلبی می‌شود و درحال حاضر هم سه ماه است که اجاره‌خانه ۴۵ هزار تومانی‌شان هم پرداخت نشده و حکم تخلیه هم در خانه آمده. وای خدای من با این بدبختی‌ها چه باید کرد؟

یکدفعه فکری به سرم می‌زند و به او می‌گویم خوب به دامادتان جریان را بگویید. که می‌شنوم «با هر جان‌کندنی بود نگذاشتم کسی این موضوع را بفهمد البته دامادهایم هم از طبقه پایین جامعه هستند و خرج زندگی آنها هم به سختی تأمین می‌شود.» و وقتی می‌پرسم چرا خودتان کار نمی‌کنید؟ سن بالا و آرتروز شدید را پیش پایم مانع می‌بینم پس می‌پرسم: به مسوولان هم مراجعه کرده‌اید؟

-«به دفتر ریاست جمهوری و رهبری رفته‌ام آنها هم با پرداخت ۲۰۰ هزار تومان وام موافقت کرده‌اند، ولی من باید برای گرفتن این وام دو ضامن کارمند معرفی کنم که پیدا کردن اینها کاری ساده نیست!»

او این حرف را می‌زند و سرش را پایین می‌اندازد و با لحنی آرامتر ادامه می‌دهد: ترو به خدا نگذارید کسی از مشخصات من باخبر بشه، من آبرو دارم و تا بحال چنین درخواستی از هیچکس نداشتم، اما وقتی دیدم دختر بزرگترم در آستانه طلاقه و دختر کوچیکم که من حتی نمی‌تونم یک کیلو زولبیا موقع افطار براش تهیه کنم می‌گه اگه بابا بود نمی‌گذاشت ما اینطوری بدبختی بکشیم! زانوهام قدرت گرفت تا امروز اینجا باشم و همین حالا هم اگر اونها بفهمند من چنین کاری کردم، خدا می‌دونه چه جنجالی به‌پا می‌کنن ولی...»

اشک دیگر امان صحبت کردن را به او نمی‌دهد، اما می‌شود فهمید کسی که می‌گوید من چهارصد تومان برایم مانده تا سر برج یعنی چه؟ می‌شود درک کرد که بقیه دردهای ناگفته این زن چیست؟ حتماً که یک نفر نباید تمام دردهایش را باز کند تا ما دستی به سویش دراز کنیم، در این دوران پررنج و مشقت تهیه جهیزیه یک دختر توسط یک پدر و مادری که هر دو کار می‌کنند کمر اقتصاد خانواده را می‌شکنند حال چه برسد به اینکه جهیزیه دو دختر را یک زن تنها موظف به تأمین می‌شود.

راستی من بعد از نوشتن این جملات دیگر چطور می‌توانم با خرما و زولبیا و آش و... افطار کنم؟ یا اینکه حضور در جشن‌ها و افطاریهای آنچنانی که در مؤسسه‌های مختلف برپا می‌شود برایم چه توجیهی دارد؟ پس اینجاست که باید گفت، خداوندا از سر تقصیر ما بگذر و به ما نیرویی ده تا حداقل نگذاریم انسانهای باآبرو، بی‌آبرو شوند. «یاحق»

تلفن روابط عمومی مجله: ۲۲۲۶۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۴۰۴

سعادت آمدنی است نه به دست آوردنی
• آندره ژید

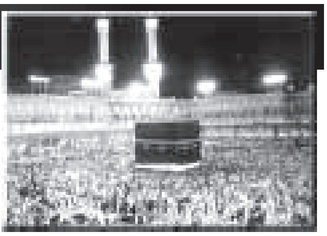

یادداشتهای زائر دیار محبوب

...و اما سفر عشق

بخش دوم و آخر

معصومه زمردی

O سه‌شنبه ۸۱/۵/۲۹ - روز آخر:

ساعت ۲ بعدازظهر است و باید با بی‌بی و رسول خدا وداع کنیم، اما مگر می‌شود. ما تازه آمده‌ایم، تازه انس گرفته‌ایم؛ خدایا چگونه برویم؟ و اگر رفتیم - که اجبار است - با این دل بی‌تاب چه باید بکنیم؟!

از حرم بیرون می‌آیم، با پاهایی که توانی برای حرکت ندارند. به سوی بقیع می‌رویم؛ به جهت قبر «ام‌البنین» و قبور ائمه بقیع و نگاهم بین گنبد خضراء و قبرستان بقیع و آن قبور خاکی می‌دود. بارها خداحافظی کرده‌ام، اما مگر می‌شود رفت و دل را هم برد؛ پس دل را همانجا - پشت دیوارها - روبروی گنبد خضراء می‌گذارم و جسمم را به هتل می‌کشانم.

O ۲۹ تا ۸۱/۵/۳۰ - روز اول و دوم:

به مسجد شجره که می‌رسیم؛ با آن دیوارهای بلند و سفید، حس پرواز دوباره در دلمان جان می‌گیرد؛ پس موقع اذان مضرب محرم می‌شویم «میقات و آغازی دوباره»

این حس غیرقابل وصف است، دلت می‌لرزد و از آن بیشتر شانه‌هایت؛ می‌ترسی اما باید لبیک بگویی، اذن دخول بگیری تا اجازه‌ات دهد؛ آری در میقات، از همه چیز دل می‌بری و لباس تیره را با چیزی از جنس کفن عوض می‌کنی و عهد می‌بندی که دیگر نباشی آنچه که قبلاً بوده‌ای.

دیگر نمی‌ترسی؛ لبیک می‌گویی - و امیدواری اجابتت کند - احساس سبکی می‌کنی، چقدر امیدواری؛ آرام زمزمه می‌کنی: یا ارحم الراحمین و همین تو را به او نزدیکتر می‌کند. پس نماز نمی‌خوانی و چقدر لذت می‌بری چو دیگر از همه چیز فارغ شده‌ای از همه توقعات ؛ انگار این اولین نمازت است آنهم پس از تولدی دوباره.

آری محرم می‌شوی، لباس سیاه را برون می‌افکنی شاید برای همیشه سیاهی را فراموش کنی از مسجد که خارج می‌شوی - صدای لبیک در فضا می‌پیچد - و با اولین نفس می‌فهمی حتی نفس کشیدن هم برایت راحت‌تر شده است. لبیک ؛ یعنی خدایا دعوت تو را، از زبان ابراهیم شنیدم و اکنون پاسخت می‌دهم:

«لبیک ای خدای من! لبیک که هیچ شریکی برایت نیست؛ لبیک ای کسی که حمد و ستایش مخصوص اوست و نعمت و ملک تنها از آن توست.»

اما بیش از آنچه به این سنگ‌ها و خانه مکعب دل‌بندی به آسمان چشم می‌دوزی می‌خواهی به عرش برسی تا عظمت را در وجودت حس کنی و می‌دانی آنچه می‌خواهی در این خانه نیست که:

کعبه یک سنگ نشانی است که ره گم نشود
حاجی احرام دگر بند ببین یار کجاست؟

و می‌خواهی در پس این خانه ساخته شده از گل و خاک، دل را بیابی پس به دورش می‌چرخی، «هفت شوط» عددی که هنوز سرش بر احدی معلوم نشده، آری می‌گردی تا دیگر به دور خود نگردی، می‌گردیم تا «منیت» را زیر پاهامان لگد کنیم و گشتیم تا پروانه‌ای باشیم برای شمعی که هرگز خاموش نمی‌شود و قلبهای خسته اما پرامید خود را در آسمان مکه پرواز می‌دهیم شاید با آن به عرش برسیم.

بعد نماز طواف می‌خوانیم و می‌خواهیم پشت مقام ابراهیم، منیت‌هامان را قربانی کنیم پس دو رکعت نماز عشق می‌خوانیم تا با «محبوبمان» عهده دوباره ببندیم.

«جایگاه ابراهیم را برای نماز انتخاب کن».
سوره بقره، آیه ۲۵

بعد قدری آب می‌نوشی، از آن معجون که به گفته رسول خدا، از بهترین آبها بر روی کره زمین است، می‌خوری تا دل را صفا دهی و از زنگار رهایی‌اش بخشی.

خود را به صفا می‌رسانی، تا جان را صفا دهی، پس شروع می‌کنی، خوف و رجاء در دلت جانی دوباره می‌گیرد، با او حرف می‌زنی و می‌خواهی گذشته‌ات را زیر پاهایت معدوم کنی از صفا شروع می‌کنی و به مروه ختم در صفا می‌روی تا به مروت برسی، دلت پر از امید است زیرا اینجا صفا و مروه است، محل فرود آدم و حوا، جایی که هنوز صدای امیدوار هاجر را در خود دارد که می‌گفت، هل من انیس و هل من مونس. (فروع کافی ج ۴ ص ۲۰۱)، محلی که ظهور چشمه عشق را بارها تجربه کرده است.

بارها رفتیم و برگشتیم و هر بار عاشقانه‌تر از قبل، تا به مقصد برسیم، به مروه، پس تقصیر می‌کنیم و می‌خواهیم بگوییم، تو اگر بخواهی حتی زیبایی‌مان را هم به پایت می‌ریزیم تو که منبع تمام زیبایی‌هایی، آری تقصیر می‌کنیم تا از ظاهر به باطن برسیم و از تاریکی به روشنایی.

O جمعه ۸۱/۶/۱ - روز سوم:

امروز می‌خواهیم دعای ندبه را در حرم بخوانیم - روبروی مستجار - اما هنوز دعای ندبه به نیمه نرسیده است که یکی از آنها می‌آید و ما را تهدید می‌کند و از ما بیشتر آقای لقمانی را که، من تو را نابود می‌کنم. اصلاً باورکردنی نیست مگر می‌شود در محلی که متعلق به خداست کسی را تهدید کرد؟ آنهم کسانیکه مدعی‌اند قرآن را تمام و کمال می‌دانند و تفسیر هم می‌کنند!؟ پس کاش این آیه را هم بیاموزند: و من دخله کان امناً» سوره آل‌عمران - آیه ۹۷.

بچه‌ها متفرق می‌شوند، اما دعا را ادامه می‌دهند، هیچکس جلودار ما نیست و این اعتقاد راسخ بچه‌ها بیشتر آنها را می‌آزارد.

O شنبه ۸۱/۶/۲ - روز چهارم:

امروز زیارت دوره داریم، از غار ثور شروع می‌کنیم تا قبرستان ابی‌طالب

۱ـ غار ثور: محلی که پیامبر در آن مخفی شد و به اذن خدا عنکبوتی بر آن تاری دوید و کبوتری وحشی لانه‌ای همانجا که مذمت ابوبکر که می‌ترسید آیه‌ای نازل شد.

۲ـ عرفات: محلی برای شناخت، جایی که در آن حاجی باید خود را بشناسد تا به خدا برسد.

۳ـ مشعرالحرام: جایی که روزی همه جمع خواهیم شد تا در پیشگاه خالق عالم حاضر شویم و پاسخ دهیم برای آنچه با خود داریم - مشحر جایی است که باید فهمید و آگاه شد -

۴ـ منا: سرزمین آرزوها؛ جایی که باید با شیطان بجنگی و هم‌زمان با آن با نفست

۵ـ غار حرا «حیل النور»: جایی که حتی در شب، روشن است، جایی که محل اتصال زمین به آسمان است جایی که هنوز بوی رسول خدا را می‌دهد - بعداً از آن خواهم گفت.

۶ـ قبرستان ابی‌طالب = محل دفن اولین بانوی اسلام خدیجه(س) همدم و مونس رسول خدا و نیز پل هجون محل قتل‌عام زائران خانه خدا و ۴۲۰ زائر ایرانی که اکثراً از جانبازان و خانواده شهیدان بودند.

O یک‌شنبه ۸۱/۶/۳

امروز را هم تقریباً در حرم بودم، و سعی کردم به طواف و ختم قرآن و... بپردازم.

O دوشنبه ۸۱/۶/۴

روزیکه به آرزوی دیرینم رسیدم

حدود ساعت ۴/۵ بود که تلفن به صدا درآمد، همه تعجب کردیم، اینوقت شب؟!

آقای عالی‌پور بود - مسوول حراست یکی از دانشگاههای شهرکرد؛ مرد خوش‌اخلاق و سخت‌کوشی که همواره دوشادوش رئیس کاروان می‌دیدمش - می‌پرسد: آیا به غار حرا می‌روم یا نه؟! نمی‌دانم چرا اما ترسیدم و بلافاصله بهانه‌ای آوردم و گفتم نه، اما انگار چیزی در قلبم فروریخت و گفتم: خدایا اگر قرار است نروم دیگر نگذار حسرت بخورم و شروع کردم به نماز خواندن اما هنوز رکعت اول بودم که انگار کسی می‌گفت: برو، برو پس بلافاصله با آقای عالی‌پور تماس گرفتم حس عجیبی داشتم، بچه‌ها هیجان‌زده بودند و این را می‌شد در صورت تک تک بچه‌ها دید، گروه هشت نفری بودیم به سرپرستی آقای عالی‌پور و آقای عزیزی. نماز صبح را در مسجدی که پای کوه بود خواندیم و سپس راه افتادیم - حدود ساعت پنج بود - حول و حوش ساعت هفت به غار رسیدیم؛ اذن دخول خواندیم و وارد شدیم اصلاً باورنکردنی است روزی رسول خدا به این کوه می‌آمده و نماز می‌گذارده، روزی دیگر جبرئیل به او نازل می‌شود تا مبداءیی باشد برای راهنمایی مردمان آینده و امروز من آمده‌ام با این نفس‌های چرکین، پا در لجن، سر در هوس.

مدتی ماندیم سر بر سنگهای غار گذاردیم، انگار کوه با تو حرف می‌زند.

از همان راه آمده بازمی‌گردیم و ساعت ۹/۵ صبح در هتل هستیم، شاید باور نکنید اما آرامش آنروزها و لحظات را هرگز تجربه نکرده‌ام و تجربه هم نخواهم کرد و کاش آنروزها تکرار شود، اما این ای کاش‌ها هم باری از دوش دلم برنمی‌دارد.

و امشب شب آخر است:

حالت را نمی‌فهمی، مثل دیوانه‌ها می‌مانی، از مجنون هم مجنون‌تر می‌شوی وقتی یار را در پیش خود می‌بینی، دلت در سینه می‌تپد و باز می‌گویی چگونه ترکت کنیم وقتی تازه طعم عشق را چشیده‌ایم.

به یاد روز اول سجده می‌کنیم - شاید دوباره آن روزها تکرار شود - اما نه باید رفت؛ به کجا؟!

خداحافظ ای مأمن آرامش، ای که صفایت دلم را صفا داد و مروه است، مرا با جوانمردی آشنا کرد و زمزمت مرا حیاتی دوباره بخشید و کعبه‌ات به من آرامش، **خداحافظ خداحافظ.**

به سوی جده و سپس اصفهان حرکت می‌کنیم. روزی دلهامان با اوج گرفتن این پرنده آهنی اوج گرفت اما امروز که ما دیگر دلی نداریم، ما دلهامان را پشت دیوارهای بقیع و روی آن قبور خاکی جا گذاشته‌ایم و چشم‌هامان را به قفل خانه زهرا قفل کرده‌ایم.

آری ما روحمان را گذاشتیم تا روزی بیاییم و با خود ببریم، «یعنی می‌شود؟»

با خود می‌گوییم: روزی به امید رسیدن به کعبه مقصود پرواز کردیم، اما از امروز به بعد یاد آن، بهانه‌ای خواهد بود برای پریدن.

تقدیم به ساحت مقدس آقا امام زمان«عج» و سرباز دلیرش «شهید علی یزدی»

با نام‌آوران امروز ایران

۶

دکتر اسماعیل حاکمی در نشستی صمیمی با اطلاعات هفتگی - ۲

روزگار قدیم هم دانشمندان گرفتاری مادی داشتند

گفت‌وگو از: دکتر محمدباقر نجف‌زاده بارفروش

> دیگر فرصتی برای تحقیق و پژوهش و نفس علم را طلب کردن نمی ماند و اگر هم به‌ندرت و موارد استثنایی کسی دیده می شود که آثار ارزنده‌ای بوجود می آورد، این از موارد استثنا است

◄ استاد، درباره زحمت کسب علم می‌گفتید که قدیم دانشمندان و چهره‌های بزرگ خیلی زحمت می‌کشیدند و مرارت‌های بسیاری تحمل می‌کردند که حال خوشبختانه یا متأسفانه در دوره جدید شاهد این همه صبر و ممارست نیستیم. حتماً خود شما هم همین‌طوری بالا آمدید. این‌طور نیست؟ خاطره‌ای در این مورد دارید؟

○ بله، بد نیست بنده درباره خودم بگویم که کسی مرا وادار نکرده بود که بروم علوم قدیمه را یاد بگیرم، ولی زمانی که دوره لیسانسم تمام شد من روی انگیزه و علاقه شخصی خودم چندین سال به همین مدرسه سپهسالار یعنی شهید مطهری امروزی و مدرسه مروی که در انتهای خیابان ناصرخسرو است رفتم و مطالعه در متون دینی و علوم بلاغی را چند سال ادامه دادم. متونی از قبیل: شرایع، مکاسب شیخ انصاری و مغنی یعنی حداقل دو سال تمام. تابستان و زمستان بنده از قلهک می‌رفتم به مدرسه مروی در ناصرخسرو. دو سال فقط طول کشید که باب رابع مغنی را بخوانم یعنی همان بابی که معمولاً طلاب می‌خوانند.

بله، شرایع، مکاسب مغنی بعضی از تفاسیر قرآن، اینها را من در مدارس یادشده خواندم. اتفاقاً در مدرسه مروی مرحوم آیت‌اله شهید مطهری هم به حجره‌ای می‌آمدند و افاضه می‌کردند. گاهی هم که من می‌رفتم مصادف می‌شد با درس ایشان... به هرحال کسی مرا مجبور به خواندن آنها نکرده بود. بلکه به خاطر نفس علم بود. من ضمن آنکه تحصیلات دانشگاهی‌ام را در دوره دکتری ادامه می‌دادم، این علوم قدیمه را هم رفتم در آنجا خواندم. ما حالا شاید نسل چهارم بشمار برویم، خوب نمونه نسل اول، عرض کردم استاد فروزانفر و همایی و... بودند. نمونه نسل دوم امثال آقای دکتر سیدجعفر شهیدی، دکتر مهدی محقق و دکتر مهدوی دامغانی. نسل سوم آقای دکتر مظاهر مصفا و امثال ایشان. و از نسل چهارم اگر بخواهیم نمونه‌ای نام ببریم آقای دکتر شفیعی کدکنی و دوستان دیگری که بنده افتخار همدوره بودن با آنها را داشته‌ام. و دیگر از این نسل که بگذرد، شاید شرایط زندگی امروزی و فشار هزینه‌ها اجازه نمی‌دهد که دیگر آن‌گونه محققین و پژوهندگان پیدا بشوند. زمانی که ما دانشجو بودیم، یا کلاس می‌رفتیم یا ساعات فراغت در کتابخانه بودیم. الان دوستان جوان ما، برای اداره زندگی‌شان باید پروازی به شهرستانها بروند یا در روزهای جمعه به دانشگاه آزاد و دیگر مراکز آموزشی بروند. دیگر فرصتی برای تحقیق و پژوهش و نفس علم را طلب کردن نمی‌ماند و اگر هم به‌ندرت و موارد استثنایی کسی دیده می‌شود که آثار ارزنده‌ای بوجود می‌آورد، این از موارد استثنا است، کسی است که شخصاً به خاطر علاقه به علم از خوابش، از استراحتش می‌زند و از مزایای مادی چشم‌پوشی می‌کند. و این نمونه‌های بسیار اندکی دارد.

◄ آقای دکتر، چقدر از این اتفاقاتی را که افتاده است و نیز این شرایطی که ایجاد شده را می‌توانیم به گستردگی اطلاعاتی و کوچک شدن دنیا و دهکده جهانی شدن نسبت بدهیم؟ می‌توانیم بگوییم چون الان اینترنت هست و آدم پشت این ماشین می‌نشیند و می‌تواند هرگونه اطلاعاتی که بخواهد بلافاصله دریافت کند، دیگر آن نقشی که در گذشته یک پژوهشگر و محقق داشت الان نمی‌تواند این نقش را داشته باشد؟ این حرف چقدر درست است؟!

○ البته خوب این مسأله هم دو بعد دارد. یک بعدش خوب تسهیلاتی است که علوم امروزی بوجود آورده است. مثلاً همین رایانه یا کامپیوتر چقدر کارها را آسان کرده است. در یک لحظه می‌شود با اقصی نقاط جهان تماس گرفت و اطلاعاتی را در هر زمینه کسب کرد. برای نمونه کتابی را که اخیراً با عنوان مجموعه مقالات بنده منتشر شده است، ناشر به چند تن از ویراستارانش واگذار کرد که فهرست تهیه کنند و آنها ظرف شاید چند ساعت تمام آن فهرست‌ها را با کامپیوتر استخراج کردند. در مقابل بنده کتاب دیگری دارم که ناشر دیگری چاپ کرده است. من به ایشان گفتم که شما هم فهرستهای موضوعی، اعلام، اماکن جغرافیایی، لغات و تعبیرات و... اینها را استخراج کنید، گفت که ما چنین امکاناتی نداریم تازه این کار را در مورد هیچ‌یک از کتابهایمان نکرده‌ایم ما شرمنده‌ایم. بیش از یک ماه وقت بنده را گرفت که با همان روش قدیمی بنشینم و اسم‌های خاص را استخراج کنم و به ترتیب الفبایی اینها را منظم بکنم. در این میان درست ۳۵ روز وقت باارزش تلف شد. اینکه عرض کردم یک بعدش تسهیلاتی است که علم در دنیای امروز برای محقق و پژوهشگر فراهم کرده که این خیلی مغتنم است، ولی مشکلات مادی و زندگی و تورم و اداره زندگی خانوادگی معضلات و مشکلاتی برای استاد و پژوهشگر بوجود آورده است که این در سطح جهانی هم مطرح است. اگر به وضع قدما هم نظری بیفکنیم، حکایات و روایاتی داریم که از همین مقوله است که در روزگار قدیم هم نویسندگان و دانشمندان زمانه گاهی گرفتاریهای مادی داشتند که مانع کارهای تحقیقی‌شان می‌شده است. مثلاً در چهار مقاله نظامی عروضی حکایتی است که وقتی دبیری از طرف امیر وقت نامه می‌نوشت که به نزد خلیفه بغداد (خلیفه عباسی) بفرستند، در این میان کنیز خدمتکار آمد و به دبیر گفت که «آرد نمانده است». آن دبیر که مشغول نوشتن بود در نامه نوشت که «آرد نمانده است». وقتی نامه را به حضور امیر بردند که بخواند و تاءیید بکند، تا به بغداد بفرستند، او دید که «آرد نمانده است» در اینجا هیچ مورد و مناسبتی ندارد. دبیر را احضار کرد. معلوم شد که این دلمشغولی نان و غذا و جیره و مقرری کم باعث شده است که دیگر متوجه نشود که این کلام بی‌مناسبت آمده. بعد دستور داد که آنچه مربوط به رفاه و آسایش خیال است آن را برای دبیر فراهم بکنند که مبادا پریشانی فکر و خاطر پیدا بکند و از این قبیل اشتباهات پیش بیاید. بنابراین امروز اگر ما می‌خواهیم که واقعاً محیط علمی واقعی داشته باشیم باید وسایل رفاه، وسایل تحقیق، رفع حوائج مادی و مسائلی از این دست را درنظر بگیریم. شاید انشاءا با یک چنین روحیه‌ای شاهد کارهای دقیق مانند گذشتگان باشیم و در روزگار ما و در آینده هم، درمیان قشر جوان کسانی امثال ملک‌الشعرا بهار، علی‌اکبر دهخدا، استاد همایی، فروزانفر و مانند این بزرگان رشد و نمو پیدا کنند.

◄ آقای دکتر شما الان چند سال است که در دانشگاه تدریس می‌کنید؟

○ بنده از سال ۱۳۴۷ رسماً از آموزش و پرورش به دانشگاه تهران منتقل شدم، ۳۵ سال است که در دانشگاه تهران هستم. ده سال هم (از سال ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۷) در آموزش و پرورش یا وزارت فرهنگ سابق اشتغال داشتم و در دبیرستانهای شمیران و قلهک تدریس می‌کردم.

حدود دو سال هم به عنوان مأمور همراه با زنده‌یادان: مرحوم دکتر سیدحسین بحرالعلومی و مرحوم دکتر سیدحسن سادات ناصری در یک مؤسسه پژوهشی یعنی بنیاد فرهنگ سابق یا پژوهشگاه علوم انسانی امروز به کار تحقیقی درباره زبان و فرهنگ لغات یا واژه‌نامه فارسی اشتغال داشتیم. امسال ۴۵ سال سابقه تدریس بنده در آموزش و پرورش و دانشگاه تهران است.

◄ آقای دکتر شما در سال ۱۳۳۷ که به تدریس پرداختید، آن وقت با لیسانس وارد شدید؟

○ بله با لیسانس به تدریس پرداختم.

◄ لیسانس آن زمان خیلی مهم بود، نه؟

○ بله، خیلی معتبر بود. یعنی بنده هرجا که می‌رفتم با تعجب و با توجه به سن کم بنده که بنده در ۲۲-۲۳ سالگی لیسانسیه شده بودم، مرا نشان می‌دادند. آخر، دوره لیسانس سه سال بود. ۱۸ سالگی دیپلم گرفتم و بلافاصله، هم در دانشکده حقوق و هم در دانشکده ادبیات پذیرفته شدم. ولی بنابه میل شخصی خودم، بنده رشته ادبیات را انتخاب کردم.

◄ متولد ۱۳۱۴ هستید، نه؟

○ ۱۳۱۵.

◄ یعنی شما آن وقت که لیسانس گرفتید جزو معدود آدمهایی بودید که لیسانسیه بودند!؟

○ واقعاً هیچ کس باور نمی‌کرد و می‌گفتند واقعاً این لیسانس مال شماست؟ هرجا، هر اداره‌ای می‌رفتیم می‌گفتند عجیبه.

◄ چرا این‌جوری بود؟

ادامه دارد

هنرمند مثل کرم ابریشم تا دوره‌ای را در پیله نگذراند بال پرواز درنمی آورد

داستان زندگی

ابلیس، اما مثل آفتاب

براساس روایت:
مرجان از ترکیه
تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

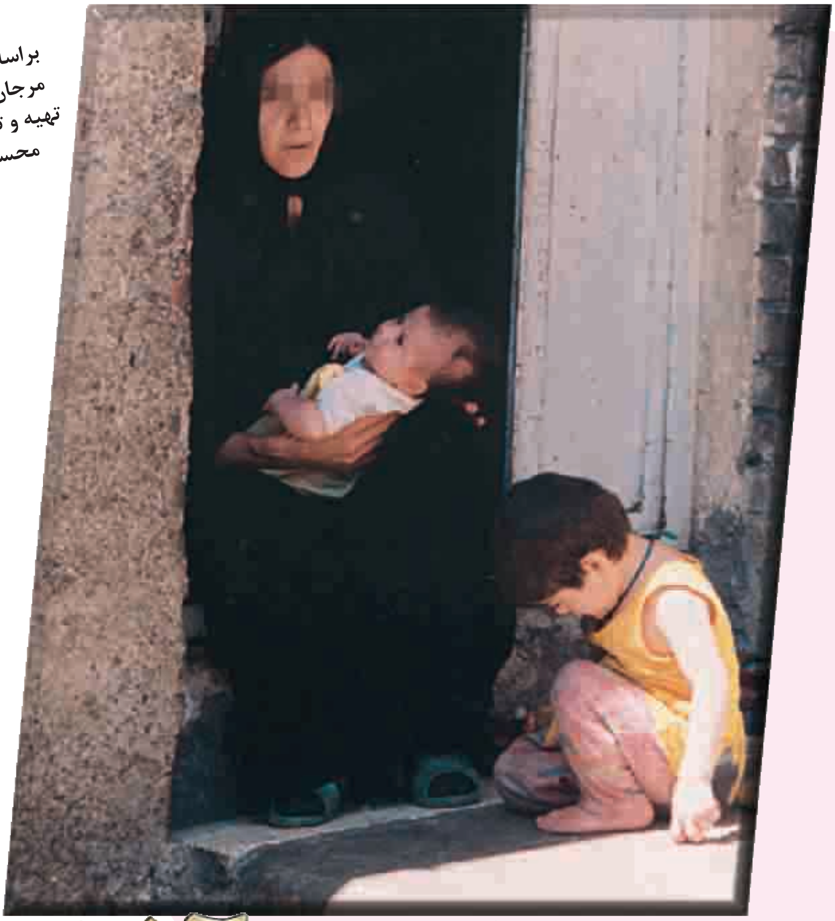

چقدر از او خواهش کردم... چقدر بهش التماس کردم... حتی شب آخر که چمدانها را ـ خودش ـ بسته بود، با گریه به پایش افتادم که شاید بتوانم منصرفش کنم، اما «اصلان» تصمیم خود را گرفته بود و لذا گفت:

ـ دوباره شروع شد مرجان؟ ما که حرفامون‌رو قبلاً زده بودیم؟ ما که توافق کرده بودیم؟ اون‌وقت تو حالا، اونم دم رفتن باز شروع کردی؟

همان‌طور گریه‌کنان گفتم:

ـ مگه ما الان، توی مملکت خودمون چی کم داریم که بگذاریم بریم؟ یعنی این همه آدمی که دارن اینجا ـ و کنار خانواده‌هایشان ـ زندگی می‌کنند، اشتباه کردند؟

اصلان دوباره حرفهای همیشگی‌اش را شروع کرد:

ـ زندگی؟ تو به این میگی زندگی؟ از صبح تا ساعت چهار بعدازظهر پشت میز اداره می‌نشینم، از دم غروب هم تا نصفه شب با این پیکان «لکنته» صد دنده یک غاز عوض می‌کنم، اون‌وقت هر ماه هم از بیستم برج کاسه چه کنم به دست می‌گیریم و با قرض گرفتن از این و آن شکممون‌رو سیر می‌کنیم... تو به این میگی زندگی مرجان؟ نه عزیزم... من دیگه از این‌طور جان کندن به اسم زندگی خسته شدم، در ضمن اونقدر هم تورو دوست دارم که حاضر نیستم بگذارمت و برم... وانگهی [و سپس خندید و با شوخی در گوشم گفت] حالا که ویزای اقامتمون توی شکم سرکاره، می‌خوای بازی دربیاری؟

می‌دانستم «اصلان» چه می‌گوید؟ درحقیقت او که از سال اول ازدواجمان به فکر رفتن به خارج بود، درست از پنج ماه قبل که فهمید من باردار هستم چنان به این در و آن‌در زد تا سرانجام توانست امکان سفرمان را به ترکیه فراهم کند. روزهای اول که حرفش را چندان جدی نمی‌گرفتم می‌گفتم:

ـ هر وقت تو کارهات درست شد، اون وقت یک فکری می‌کنیم؛ این همه مردم دنبال خارج رفتن هستند، اگر به این راحتی بود که همه می‌رفتن؟

ولی تفاوت بزرگی که «اصلان» با خیلی‌ها داشت آن بود که او واقعاً مصمم به رفتن بود! و اینطوری بود که سرانجام هنگامی که من نخستین فرزندمان را باردار شدم، او بیشتر از همیشه دنبال کار را گرفت تا بالاخره موفق شد امکان رفتنمان را به ترکیه فراهم کند، می‌گفت:

ـ البته خیلی دوست داشتم برای آمریکا، کانادا یا اروپا ویزا بگیرم، اما نشد، با این حال اگر بچه‌مون توی ترکیه به دنیا بیاد و بتونیم اجازه اقامت بگیریم، اون‌وقت به هر کجای دنیا که اراده کنیم میریم!

خدا می‌داند که من از روز اول مخالف رفتن از ایران بودم؛ ایران وطنم بود، در آن ریشه داشتم، اقوام و دوستانم اینجا بودند! اما هیچ‌کدام از این دلایل نتوانست بر یک دلیل «اصلان» غلبه کند: «من دنبال یک زندگی راحت هستم... پولدار که شدیم برمی‌گردیم!»

و به این ترتیب در روزهای آغاز ماه فروردین که به بهانه عیددیدنی به خانه اقوام می‌رفتیم، از آنان خداحافظی نیز کردیم.

○ ○

تنها چیزی که هجران و دوری از وطن و خانواده‌ام را برایم قابل تحمل می‌کرد، عشق روزافزون اصلان بود. او که در ایران نیز دیوانه‌وار مرا دوست داشت [ما با یک عشق افلاطونی قبل از ازدواج عروسی کردیم] پس از اینکه در ترکیه زندگی مشترکمان را ادامه دادیم، بیش از همیشه به من محبت می‌کرد و در توجیه محبت بی‌شائبه‌اش می‌گفت:

ـ نمی‌خوام اینجا احساس غربت کنی، ضمناً؛ مگه من اینجا و توی دیار غربت، غیر از تو کس دیگه‌ای‌رو دارم که بهش محبت کنم؟

و من که می‌دانستم او صادقانه این حرفها را می‌زند، گاهی اوقات برای اینکه سربه‌سرش بگذارم، می‌گفتم:

ـ یادمه که تو همیشه دوست داشتی من موهام‌رو بلوند کنم، هر وقت هم که به خواسته تو، یک مدت موهام‌رو «بلوند» می‌کردم، با خواهش و تمنا وادارم می‌کردی که «لنز سبز» بگذارم! البته تو هیچوقت نگفتی، اما من می‌دانستم که تو همیشه دوست داشتی یک زن بلوند با چشم‌های سبز نصیبت بشه که تقدیر منو برات رقم زد، حالا نکنه اینجا که مرکز زنهای زیبای موبلوند و چشم سبز هست، یکدفعه فیلت یاد هندوستان کنه؟

هر بار که این حرف را می‌زدم اصلان واقعاً ناراحت می‌شد و بلافاصله نیز می‌گفتم: «شوخی کردم...»

آری، آن روزها زیباترین ایام زندگی ما بود، اگرچه هرگز فکر نمی‌کردم که یک‌روز شوخی‌هایم رنگ حقیقت بگیرد!

○ ○

دخترمان ـ که به عشق وطن نامش را «ایران» گذاشته بودیم، چهارده ماهه شده بود که کم‌کم وضع مالی‌مان خوب شد. قبل از آن اگر چه گرسنگی نمی‌کشیدیم، اما تمام درآمد اصلان که صبح تا شب کار می‌کرد، خرج سیر کردن شکممان می‌شد و نمی‌توانستیم حتی یک دلار پس‌انداز کنیم و فقط با توجه به امتیازاتی که «ایران» نصیبمان می‌کرد می‌توانستیم زندگی کنیم. تا اینکه همزمان با دوران بارداری دوم من، وضعمان نیز خوب شد. اصلان که از طریق سونوگرافی خبردار شده بود فرزند دوممان پسر است، با شوخی گفت:

ـ کی گفته فقط «دختر» روزی رسونه؟ نگاه کن که پسرمان هنوز نیامده داره با خودش روزی میاره!

قضیه این بود که اصلان، از طریق یکی از مشتریان رستورانی که در آن گارسون بود، توانست در یک اتوشویی که مال پدر آن مشتری بود، یک کار راحت‌تر و با درآمد بیشتر پیدا کند.

اصلان می‌گفت:

-گارسون‌های ترکیه یا خارجی‌ها همیشه موقع برخورد با این دختر زیبا که اصلیتش انگلیسی است و در ترکیه زندگی می‌کنه، طوری رفتار می‌کردند که انگار او یک «خرگوش بی‌صاحب» است! تنها کسی که حتی به او نگاه نمی‌کرد من بودم، یکروز «دنیل» سر حرف‌رو باز کرد و ازم پرسید: «چرا حاضری با این خوکهای کثیف همکار باشی؟» و من هم واقعیت را به او گفتم که «چاره‌ای ندارم» و دنیل هم گفت: «یک شغل خوب با درآمد سه برابر باشه حاضری کار کنی؟» و من هم معطل نکردم و همان لحظه با رستوران «گولدگرل» تسویه‌حساب کردم و از فردا قراره در «اطوشویی» مشغول بشم!

من با اینکه فوق‌العاده خوشحال بودم با شوخی گفتم:

- نکنه این «دوشیزه دنیل» موهای بور و چشم‌های سبز داره؟

اصلان فقط سکوت کرد و خندید. من هم خندیدم؛ چرا که به اصلان از چشمانم نیز بیشتر اطمینان داشتم؛ اما اشتباه کردم، خیلی هم اشتباه کردم!

○

○

هرچه زمان زایمانم نزدیک‌تر می‌شد، برخلاف زمان تولد ایران که اصلان مثل پروانه اطرافم می‌چرخید، در مورد پسرمان قضیه فرق داشت. اصلان خیلی دیر به خانه می‌آمد و هر بار هم که اعتراض می‌کردم می‌گفت: «اضافه‌کار وامیسم، مثل اینکه یک نفر داره به تعدادمان اضافه میشه‌ها. خرج بیمارستان و سایر مخارج تولد بچه چی؟ باید کار کنم.»

من اما، دلم شور می‌زد! این‌رو نه براساس «ذات زنانه»‌ام بود، بلکه رفتار اصلان که روزبه‌روز با من سردتر می‌شد، بی‌حوصلگی‌هایش، بی‌توجهی‌هایش به من و ایران - و حتی پسر به دنیا نیامده‌مان - و مخصوصاً اصرارهایش به بیرون ماندن از خانه و حتی شب نیامدن‌هایش، کم‌کم حقیقت تلخی را برایم روشن کرد؛ پای یک زن درمیان بود!

این را هنگامی یقین کردم که خودش اعتراف کرد! درحقیقت اصلان سوای بسیاری از روحیات مثبت و منفی‌اش، یک حسن خیلی بزرگ داشت و آن این بود که هرگز به من دروغ نمی‌گفت! به همین دلیل نیز یک‌شب که پس از دو روز به خانه نیامدن، ساعت یک بعد از نیمه شب به خانه برگشت، قبل از هر سخن و حرفی، رخ به رخ او ایستادم و گفتم:

-اصلان تو حتی موقعی که گناهکار باشی به من دروغ نمیگی، پس الان هم حقیقت‌رو بهم بگو؛ تو با زن دیگه‌ای رابطه داری؟

رنگ صورتش مثل گچ سفید شد و فقط سکوت کرد. اگرچه سکوت او پر از اعتراف بود، لذا درحالی که نمی‌توانستم جلو گریه‌ام را بگیرم، اما درعین حال نمی‌خواستم غرورم را نیز بشکنم و التماس کنم، فقط گفتم:

- چرا اصلان...؟ یعنی من نمی‌تونستم تورو خوشبخت کنم؟ یعنی من زن بدی بودم؟ پس چی شد اون وعده‌هایی که در ایران بهم می‌دادی؟

اصلان که درست مانند آدمهای گنگ و منگ فقط نگاهم می‌کرد، بی‌آنکه بخواهد چیزی را پنهان کند گفت:

-نه مرجان... هیچ‌کدام از این چیزهایی که میگی نیست... ولی... ولی اون دختر منو اسیر خودش کرده... اون عقل و منطق منو ازم گرفته، باور کن هیچ‌کدام از رفتارهام دست خودم نیست، حتی خیانتی که به تو مرتکب می‌شم! چطوری بهت بگم مرجان؛ هروقت از او دور هستم تصمیم می‌گیرم دیگه نبینمش... اما... اما همین که چشمم به چشمش می‌افته انگار مغزم از کار می‌افته...

من که دیگر تحمل دیدن او و شنیدن توجیهاتش را نداشتم فریاد زدم:

- اصلان برو از این خونه بیرون... گمشو اصلان... تنفست مسمومه اصلان... دیگه نمی‌خوام ببینمت... تو... تو لیاقتت همینه که صبحها نوکر پدر، و شبها هم «ندیم» خود «دنیل» باشی... تو از اون دختر انگلیسی بدتری که حتی به زن و بچه‌هات رحم نکردی...

- تو داری اشتباه می‌کنی مرجان... به خدا اون چیزی که تو فکر می‌کنی...

نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم: «اگه همین الان از خونه نری بیرون به پلیس زنگ می‌زنم... لباسهات‌رو هم ببر که دیگه برنگردی!

عجب روزهای سختی بود، آن روزهای جهنمی ، صبح تا شب به رفتار کثیف مردی فکر می کردم که...

و او رفت. اصلان در یک شب سرد زمستانی نه به من رحم کرد و نه به دخترمان و حتی دلش برای بچه‌ای که من شش ماهه حامله بودم نسوخت و رفت!

○

○

عجب روزهای سختی بود. آن روزهای جهنمی. صبح تا شب و شب تا صبح به رفتار کثیف مردی که تازه فهمیدم هیچوقت او را نمی‌شناختم فکر می‌کردم، و از سویی دیگر چون می‌دانستم اگر این دو، سه ماه آخر را با این افکار مسموم یا قرصهای آرامبخش بگذرانم، یقیناً بچه‌ام «عقب افتاده» به دنیا می‌آید، مجبور بودم با خودم کنار بیایم. از یک‌سو حتی از اینکه نام آن نامرد در شناسنامه من ثبت شده از خودم بدم می‌آمد، و از سوی دیگر نگران بودم که اگر تقاضای طلاق بکنم اقامتم دچار مشکل شود!

با همه اینها هرطور بود آن روزهای سخت را گذرانیدم تا بالاخره پسرم - آریا - به دنیا آمد. عجب روز عجیبی بود آن روز؛ صبح روز تولد در بیمارستان از تنهایی اشک می‌ریختم، و بعدازظهرش از شادی! آری؛ اصلان بالاخره برگشت! می‌دانم معترضم خواهید شد که چرا او را بخشیدم، اما من این را احساس کردم که «اصلان» واقعاً فریب خورده است و حالا نیز به سختی پشیمان است! لذا با خودم فکر کردم: «وقتی او حتی روز وضع حمل مرا می‌دانست، یعنی همه این مدت در فکر من بوده»! ضمناً؛ در آن دیار غربت اگر با یک «گذشت» می‌توانستم خوشبختی‌ام را پس بگیرم، حماقت بود اگر آن کار را نمی‌کردم!

آخر شب که به خانه برگشتیم، اصلان گفت:

-من یک‌سر میرم خونه اون «شیطان» تا لباسها و لوازمم و مخصوصاً شناسنامه‌ام‌رو بردارم و بیام!

لحظه‌ای رنگ از صورتم پرید که اصلان خندید و گفت:

-نگران نباش مرجان... من فقط یک‌بار خر شدم! ضمناً بهتره این‌رو بدونی که من امروز صبح همه حرفهام‌رو به «او» زدم و بهش گفتم که می‌خوام برگردم پیش زن و بچه‌هام... پس نگران نباش!

و من که دوباره آن صداقت قبلی را در رفتار و گفتار «اصلان» احساس می‌کردم، چشم انتظار ماندم تا او به گفته خودش «فقط یک ساعت دیگر» برگردد!

اما برنگشت. اصلان برنگشت. اصلان هرگز برنگشت؛ آری مرد من همان شب کشته شد!

○

○

ساعت ۹ صبح بود که پلیس به در خانه‌مان آمد. یعنی درست در همان لحظاتی که من با خودم می‌اندیشیدم که «کثیف‌ترین مرد عالم شوهر من بوده»، در همان لحظات فهمیدم که؛ نه... اصلان در هنگام مرگ - کشته شدن - به همان پاکی‌ای بود که من او را می‌شناختم!

پلیس ساعت ۹ صبح به سراغم آمد و خبر تلخ کشته شدن اصلان را برایم آورد! پلیس‌ها می‌گفتند:

-جنازه شوهرتان توی جوی آب جلو اطوشویی - که در آن کار می‌کرد - پیدا شده... البته جنازه‌رو آخرشب انداختند اونجا... طبق نظر پزشک قانونی، شوهرتان در یک محل دیگه به قتل رسیده، اما قاتل برای اینکه ردپایی به جا نگذاره، جنازه‌رو از محل جنایت بیرون آورده...

حرفهای پلیس که تمام شد نتوانستم روی پا بایستم و از هوش رفتم. اما بالاخره چه؟ باید قضیه را دنبال می‌کردم؛ و اولین کاری هم که کردم شکایت از «دنیل» بود! من مطمئن بودم که او اصلان را به قتل رسانده... در دادگاه تمام دلایل را برای قاضی گفتم و اضافه کردم:

-من مطمئنم این زن حیوون صفت، وقتی متوجه شده که شوهر من می‌خواد برگرده به سراغ من و بچه‌هاش، اصلان‌رو کشت... من مطمئنم!

اما افسوس که حرفم به هیچ جا نرسید؛ «دنیل» که پدرش خیلی ثروتمند بود یکی از بهترین وکلا را استخدام کرد و توانست ثابت کند که قاتل نبوده؛ بزرگترین دلیل آن دختر انگلیسی این بود که در شب جنایت، از ساعت هفت بعدازظهر تا فردا صبح ساعت ۱۰، در محلی بود که ۲۵ شاهد داشت، در شب جنایت، «دنیل» در جشن تولد پدرش، در خانه‌شان و نزد ۲۵ نفر که شاهد بودند، حضور داشت!

متاءسفانه من با اینکه یقین داشتم «دنیل» قاتل شوهرم است، اما نتوانستم این را ثابت کنم و دادگاه به دلیل نداشتن مدرک قوی از سوی من، و داشتن دلایل قوی و حضور ۲۵ شاهد از سوی دنیل، او را آزاد کرد!

لحظه‌ای که دادگاه تمام شد، جلو در خروجی، من و دنیل لحظه‌ای رخ به رخ شدیم. دنیل نگاهی به من کرد و گفت:

-شوهر تو - اصلان - مرد خیلی خوبی بود...

این را گفت و رفت، من اما، نمی‌خواستم به این سادگی اجازه بدهم قاتل اصلان آزاد باشد.

اما تقدیر برای من سرنوشت شوم و حیرت‌انگیزی را رقم زده بود!

ادامه و پایان زندگینامه در شماره بعد

دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند

•سعدی

گزارش رنگی

بالاتر از خطر!

دیرینه‌ترین آرزوی انسان در شرف تحقق است

برگردان: بهروز بهرامی

فلیکسِ پرنده

«پرواز فقط به‌شکل مستقیم چندان هم هیجان‌انگیز نیست!» «فلیکس بام گارتنر» هنگامی که این جمله را بر زبان آورد، درباره پرواز با هواپیما و یا هلی‌کوپتر سخن نمی‌گفت، حتی منظورش پرواز با کایت و گلایدر هم نبود، بلکه از پروازی سخن می‌گفت که آدمی فقط به کمک یک بال که بر پشت خود می‌بندد، انجام می‌دهد. آری، فلیکس از پروازی سخن می‌گوید که انسان در ارتفاع ده هزار متری از داخل هواپیما بیرون پریده و تا زمانی که امکان داشته باشد، فقط به کمک بالی که به خود بسته در هوا غوطه می‌خورد.

باور این امر مشکل است، اما فلیکس بام گارتنر در تاریخ سی و یکم ژوییه سال جاری درحالی که تنها بال ساخته شده از «کمربند فیبر» را بر خود بسته بود، کانال میان انگلستان و فرانسه را که بریتانیایی‌ها آن را کانال انگلیس و فرانسوی‌ها آن را پادوکاله می‌نامند، طی کرده و نام خود را به عنوان اولین کسی که در تاریخ به این مهم نائل آمده، ثبت کرده است.

تلاشِ توأم با تلفات

باور کنید یا نه «فلیکس بام گارتنر» اولین کسی نبود که این ایده و حرکت را دنبال کرده بود. «مردان پرنده!» قبلاً هم از هواپیماها و بالنها بیرون پریده‌اند. از سال ۱۹۳۰ تاکنون که این تلاش محیرالعقول توسط عده‌ای از جان گذشته آغاز شد، از مجموع ۷۵ نفری که خیال پرواز را به ذهن خود راه داده بودند، ۷۲ نفر در تعقیب این رؤیا جان خود را از دست داده بودند.

در این میان، طراحیهای مختلف به منظور به پرواز درآوردن انسان که رؤیای دیرینه او بشمار می‌رود، نیز در بوته آزمایش قرار گرفت.

رؤیاهای کودکانه

ماجرا برای فلیکس بام‌گارتنر که اصلاً اتریشی است، از دوران کودکی آغاز شد. او از شش سالگی رؤیای پرواز را لحظه‌ای از خود دور نکرد. در زمانی که کودکان اروپایی از هفت، هشت سالگی در مدارس فوتبال نامنویسی می‌کردند تا به دنیای اعجاب‌انگیزی چون فوتبال حرفه‌ای راه یابند و ثروتی بیکران به دست آورند، این فلیکس بود که بالهای عظیم چوبی طراحی می‌کرد و آنها را زیر دو دست خود بسته و تلاش می‌کرد تا از صخره‌های کم‌ارتفاع و یا حتی پنجره رو به حیاط به کمک این بالهای مصنوعی پرشی انجام بدهد و حداقل برای لحظه‌ای هم که شده خود را معلق روی هوا نگهدارد.

نتیجه این تلاشها، چهار بار پای شکسته، هشت بار دست شکسته و دو بار هم لگن خاصره شکسته بود تا اینکه در سال ۱۹۸۶، فلیکس یکی از رؤیاهای دیرینه خود را تحقق بخشید و اولین پرش همراه با چتر نجات را انجام داد. آنگاه فلیکس طی ده سال بعد، حدود یکهزار پرش با چتر نجات انجام داد تا از نظر روانی خود را کاملاً با آسمان تطبیق دهد.

درمیان پرشهایی که او طی این دوران با چتر نجات انجام داد، برخی از خطرناک‌ترین و محیرالعقول‌ترین عملیات پرشها در تاریخ بودند که درمیان آنها می‌توان پرش از بام ساختمانها و برجهای بلند، پرش از پرتگاههای کوهستانی، پرش از فراز دره‌ها و پرش بر فراز دریاها و اقیانوسها را نام برد.

رکوردهای جهانی

درمیان انواع پرشهایی که فلیکس با چتر نجات انجام داده است، برخی از آنها صاحب رکوردهای جهانی هستند. برای مثال فلیکس بام‌گارتنر رکورد بلندترین پرش با چتر از بام ساختمان را دارد. و عجیب آنکه او صاحب رکورد جهانی در کوتاهترین پرش با چتر از بام ساختمان هم هست. با چنین سوابقی در پرش، نمی‌توان از تمایل شدید او به پرواز با بال، تعجب کرد.

برای فلیکس پرواز فقط زمانی معنا و ارزش دارد که او در آسمان غوطه می‌خورد و هنگامی که چتر نجات باز می‌شود، به‌زعم فلیکس پرواز به پایان رسیده است. و این آرزو و رؤیایی بود که پس از آن همه پرش با چتر در ذهن او جای گرفته بود.

فلیکس فقط می‌خواست تا آنجا که امکان دارد، در آسمان و درحال پرواز باقی بماند. فلیکس خود در این باره چنین می‌گوید: شما زمانی که در آسمان معلق می‌شوید و یا از هواپیما خارج می‌شوید، با یک پدیده شکست‌ناپذیر روبرو هستید و آن قوه جاذبه زمین است. این قوه می‌خواهد شما را در کمترین زمان ممکن به سطح زمین برساند. حال اگر بتوانید آسمان را یک سطح تصور کنید، آنگاه قادر هستید تا با افزایش سطح اتکای خود روی آن سطح، حرکت به‌سوی زمین را حتی‌الامکان به تعویق بیندازید.

دقیقاً همان عملی که پرنده‌ها انجام می‌دهند، آنها با گشودن بالهای خود، سطح اتکای خود را روی آسمان افزایش می‌دهند و به‌جای حرکت عمودی به سوی زمین، با استفاده از بالهای خود به حرکتی افقی دست می‌زنند.

انسان هم زمانی که در آسمان قرار دارد با باز کردن دستها و پاهای خود سطح اتکایش را افزایش می‌دهد و حال اگر بال یا بالهایی که به اندازه کافی قدرتمند باشند، به همراه داشته باشد می‌تواند به صورت افقی و رو به جلو در آسمان حرکت کند. هواپیماها را نگاه کنید، آنها دارای قدرتی همانند موتور جت هستند و بدین ترتیب در آسمان به جلو حرکت می‌کنند.

اکنون سؤالی در ذهن من جای گرفته و آن اینکه چگونه می‌توان یک بال مناسب برای حرکت انسان در آسمان طراحی کرد؟»

متخصص آیرودینامیک

همین سؤال بود که فلیکس را به‌سوی «رودی کونز» کشاند. رودی یک مهندس ورزیده و کاردان در آیرودینامیک و یکی از اعضای تیم طراحی بود که جتهای جنگنده را برای کشورهای اروپایی طراحی می‌کردند.

رودی بویژه یکی از بهترین متخصصان در آیرودینامیک «کربن ـ فیبر» به‌شمار می‌رفت و هم او بود که سرانجام به عنوان طراح اصلی پروژه پروازی که فلیکس در ذهن داشت، کاندیدا شد تا یک بال کامل را طراحی کند.

رودی بلافاصله با یک شرکت اتریشی که یدکی‌های «کربن ـ فیبر» برای اتومبیل‌های ویژه مسابقات اتومبیل‌رانی فرمول یک را می‌ساخت وارد مذاکره شد تا در طراحی و پردازش بال انسانی به او کمک کند. سرانجام طرحی که رودی آن را به پایان رساند، برمبنای شکل کلاسیکی از یک دلتا بود که یک متر و هشتاد سانتی‌متر طول و هشتاد سانتی‌متر عمق داشت. در ساختن این بالها از دو گونه تکنولوژی استفاده شده بود، یکی مکانیزم بالهای پرنده و تقلید از تمام زوایا و انحناهایی که پرندگان در بالهای خود دارند و دیگری بهره‌گیری از

ساختار پیشرفته‌ترین و مدرن‌ترین بالهای ساخته شده برای جتها و سفینه‌های فضایی.

تدارکات

پس از تعیین شکل و جنس بالها، نوبت به سایر وسائل رسید، از جمله لباس مخصوص پرواز که آنهم به‌وسیله رودی طراحی شد. لباس پرواز از ۸۵ درصد پولیستر و پانزده درصد PUE (نوع مخصوصی از پارچه که در برابر باد مقاوم نیست) تشکیل شده بود.

ابتدا چند پرواز آزمایشی را فلیکس انجام داد تا نقایص را مشاهده و آنها را برطرف کند. در این پروازها او هر بار ناچار شده بود تا به جهت تخریبی که در وسایل پرواز او ایجاد می‌شد، از چتر نجات کمک بگیرد و بر زمین فرود آید، اما هر بار هم او به اهداف خود نزدیکتر می‌شد. به کمک یک کامپیوتر مدل کامل پرواز انجام شد تا با تعقیب جزئیاتی که رایانه محاسبه کرده است، پرواز انجام گیرد. آنگاه پس از تدارکاتی که جمعاً سه سال به طول انجامیده بود، سرانجام پرواز آغاز شد.

شش دقیقه پرواز

سرانجام آن روز سرنوشت‌ساز در ژوئیه ۲۰۰۳ فرارسید. فلیکس ابتدا سوار بر یک جت کوچک، خود را به ارتفاع ده هزار متری رساند. در این ارتفاع اکسیژن یک عنصر لازم به‌شمار می‌رود، بنابراین او در داخل کلاه ایمنی خود، وسیله مخصوص تنفس را تعبیه کرد و سرانجام با اشاره خلبان که زمان پریدن از هواپیما را دقیقاً در شروع کانال اندازه‌گیری کرده بود، فلیکس با حرکتی سریع از هواپیما خارج شد.

برطبق محاسباتی که انجام شده بود حرکت فلیکس در هوا باید دقیقاً به میزان ۱/۲ متر حرکت رو به جلو در هر سی ثانیه انجام می‌شد. در ابتدای پرواز، حرکت فلیکس در آسمان بدون اشکال بود، اما یک پدیده را آنها نمی‌توانستند فراموش کنند و آن بادهای معروف دریای شمال بود. این بادها اگرچه در برابر قدرتی که هواپیماها یا هلی‌کوپترها داشتند ناچیز می‌نمود، اما در برابر یک انسان که تنها وسیله ایمنی او بالهایش بود، همین بادها می‌توانست چنان پرقدرت باشد که فلیکس را درهم بپیچد. پس از طی نیمی از راه بود که بادها شروع شدند و چند بار فلیکس در شرایطی قرار گرفت که آماده باز کردن چتر خود و ناتمام گذاشتن سفر شد، اما در آخرین لحظه مقاومت کرد و با ازخودگذشتگی به سفرش ادامه داد.

سرانجام پس از شش دقیقه پرواز که ضربان قلب فلیکس را براثر هیجان و ترس دو برابر کرده بود، او به لبه کانال رسید و علائمی از قبل قرار گذاشته شده بود، نشان می‌داد که او باید آماده فرود با چتر نجات باشد.

در هنگام فرود فلیکس به شکل غیرمنتظره‌ای مواجه با تشویق چند هزار نفر شده بود که در بخش فرانسوی کانال گرد آمده بودند.

او ضمن تشکر از آنها، موفقیت خود را در برپا کردن این رکورد جهانی مدیون تیم طراحی و مهندسی دانست و در پایان تنها آرزوی باقیمانده خود را نیز برای حضار شرح داد، آرزویی که باز هم از کنجکاوی بشر در انجام پرواز سرچشمه می‌گرفت.

آخرین هدف

تاکنون هیچ بنی‌بشری نتوانسته که پس از سقوط آزاد، بدون کمک چتر به زمین فرود آمده و زنده بماند، اما فلیکس این هدف را نیز پی‌گیری می‌کند و علی‌رغم نظر کارشناسان که آن را غیرممکن می‌دانند، فلیکس اعتقاد دارد که این نیز شدنی است.

او ابتدا به فکر افتاد تا از یک اتومبیل سرباز که با سرعت در روی زمین حرکت می‌کند، برای فرود استفاده کند و با همان سرعتی که اتومبیل درحرکت است خود را نیز به کمک بالهایش به آن نزدیک کند و روی اتومبیل فرود آید.

برخی هم به او پیشنهاد کرده‌اند تا در یک زمین مرتفع مانند تپه یا کوه فرود آید. به هرحال فلیکس می‌داند که مشکل سرعت روی زمین است، چرا که بدون چتر سرعت فرد در نزدیک شدن به زمین مقداری زیاد است که آسیب و صدمه جدی و یا مرگ احتمالی را نتیجه خواهد داد، اما فلیکس از پای ننشسته است. او می‌گوید: «شاید ما نیاز به چرخ داریم تا در هنگام فرود از آن استفاده کنیم و شاید هم نیاز به اسکی داریم. در هرحال باید تحقیق و مطالعه بیشتری صورت گیرد و خونسردی فراوانی اعمال شود تا راه فرود بشر بالدار به زمین پیدا شود.»

فلیکس بام‌گارتنر فقط یک هدف و یک مأموریت را دنبال می‌کند او با مواجه شدن در برابر بالاتر از خطر می‌خواهد مرگ را نیز مأیوس کند!

■

... پرواز بر فراز کانال میان انگلستان و فرانسه، تنها با بالنی که به پشت آدمی بسته می‌شود، نیاز به جرأت، بخت خوش، آمادگی جسمانی و ارتشی از تکنسین‌ها دارد...

قابل توجه کسانی که می‌خواهند به اتاق عمل بروند

تحقیقات جدید نشان می‌دهد، اضطراب و استرس بیش از عمل جراحی در برخی از بیماران سبب می‌شود روند ترمیم زخم در آنان کند شود و درد بیمار را بیشتر کند.

به گزارش پایگاه خبری نیوزوایز در اینترنت، تقریباً از زمانی که شکاف جراحی در بدن ایجاد می‌شود، روند ترمیم زخم در بدن آغاز می‌شود، ولی تحقیقات دانشمندان در دانشگاه اوکلند نیوزیلند نشان می‌دهد، در بیمارانی که پیش از عمل جراحی اضطراب و استرس دارند، این روند با تاءخیر مواجه می‌شود.

دکتر کیت پتری می‌گوید: این بیماران حتی روند بهبودی دردناکی نیز دارند.

محققان می‌گویند: مشاوره قبل از عمل جراحی با بیمار، نقش بسزایی در پیشگیری از این مشکل بیماران دارد.

نتایج این مطالعه در شماره ماه اکتبر و سپتامبر نشریه پزشکی روان تنی منتشر شده است.

گفتنی است، درحال حاضر برای غلبه بر اضطراب بیماران قبل از انجام عمل جراحی از داروهای ضداضطراب استفاده می‌شود.

سرطان هم مهار شد

دانشمندان موفق به شناسایی شیوه‌ای برای جلوگیری از گسترش سرطان در بدن شدند.

پژوهشگران مؤسسه تحقیقات سرطان پترسون منچستر کشف کردند، مولکولی موسوم به پنج تی چهار، نقش اساسی در زمینه‌سازی گسترش بیماری سرطان در بدن ایفا می‌کند.

این مولکول در سلولهای سرطان وجود دارد، اما تاکنون نقش و عملکرد آن کاملاً شناخته شده نبود.

دانشمندان انگلیسی آزمایشهای خود را بر روی این مولکول به منظور ایجاد راهی برای جلوگیری از گسترش سلولهای سرطانی در بدن آغاز کرده‌اند. براساس اظهارات محققان مؤسسه تحقیقات سرطان منچستر، مولکول پنج تی چهار در بافتهای سالم دیده نمی‌شود و مقابله با عملکرد آن در سلولهای سرطانی می‌تواند احتمال دستیابی به روشهای درمانی برای جلوگیری از گسترش پراکندگی سلولهای سرطانی در بدن را افزایش دهد.

یخچالهای آینده حرف می‌زنند

پژوهشگران آلمانی اعلام کردند: یخچالهای آینده بااستفاده از فناوری ریزتراشه‌ها، یخچالهایی هوشمند خواهند بود.

به گزارش خبرگزاری آلمان از برلین، در ساخت یخچالهای آینده از ریزتراشه‌هایی استفاده خواهد شد که می‌توانند تاریخ انقضای مورد استفاده در بارکد یا برچسبهای هوشمند روی بسته‌های مواد غذایی همچون گوشت و پنیر را بخوانند و با ارسال نامه‌های الکترونیک یا ای‌میل فوری برای صاحب یخچال به وی پیغام دهند که مثلاً باید پنیر و سالاد داخل یخچال را سریع مصرف کند یا آنها را دور بریزد و مواد غذایی دیگری را به جای آنها در یخچال جایگزین سازد.

پژوهشگران می‌گویند: کاربرد این محصولات هوشمند می‌تواند حتی بسیار بیشتر از اینترنت چهره زندگانی روزمره ما را تغییر دهد.

به عبارت دیگر این ریزتراشه‌ها به سرعت جای خود را در زندگی ما باز کرده‌اند.

صاحبان اخلاق روح جامعه خود هستند ● امرسون

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
☎ تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

به همسرم مشکوکم

○ زنی سی ساله، لیسانس و کارمند هستم و فرزندی خردسال دارم. مشکلم این است که از چندی قبل به همسرم بدبین و مشکوک شده‌ام و به همه کارها و گفته‌هایش شک می‌کنم، البته ما قبلاً زندگی شاد و سعادتمندی داشتیم ولی بعد از ماجرایی که پیش آمد دیگر نمی‌توانم به او اطمینان داشته باشم.

○ ماجرا چه بوده؟

○ از مدتها قبل همسرم بنا به دلایل شخصی با یکی از همکاران خانمش روابط کاری داشت و من به‌قدری به او اطمینان داشتم که به فکرم خطور نمی‌کرد که به این موضوع شک کنم و رابطه‌ایی بیش از این حد را در ذهنم مجسم کنم، اما مدتی بعد متوجه تلفن‌ها و غیبت‌های شک‌برانگیز همسرم شدم که وانمود می‌کرد موضوعی وجود ندارد و رفتارش را توجیه می‌کرد. تا اینکه همه چیز به یکباره لو رفت. همکارش با من تماس گرفت و خودش را معرفی کرد و گفت: به همسرم بسیار علاقه‌مند است و به عقد او درآمده.

البته ابتدا من با ناباوری همسرم را در جریان گذاشتم و او منکر شد ولی مدتی بعد مجبور به اعتراف شد که نادم و پشیمان است و از کار اشتباهش عذرخواهی کرد و مدتی نگذشت که به صورت توافقی از یکدیگر جدا شدند. ولی من بعد از این ماجرا دیگر به همسرم هیچ اعتمادی ندارم، چگونه می‌توانم ابراز محبتش را باور کنم درحالی که همین حرفها را به کس دیگری گفته. بخاطر همین مشاجره لفظی و حتی فیزیکی بین ما زیاد شده و من دچار یکنوع حالت دوگانگی احساس عشق و نفرت به همسرم شده‌ام. چطور می‌توانم این مرحله دشوار را تحمل کنم و اصلاً نمی‌دانم ادامه زندگی با چنین مردی ارزش دارد؟

من بعد از این ماجرا دیگر به همسرم هیچ اعتمادی ندارم، چگونه می‌توانم ابراز محبتش را باور کنم

○ قبل از این اتفاق هم چنین رفتاری از همسرتان مشاهده کرده بودید؟

○ خیر، بعد از ازدواجمان تنها مورد بود.

○ این احساس شما به دلیل رویداد پیش آمده طبیعی به نظر می‌رسد و درچنین مواردی به‌طور معمول سلب اعتماد و عدم اطمینان به طرف مقابل به‌وجود می‌آید که با گذشت زمان کمتر خواهد شد و اگر شما با رفتارها و واکنش‌های جدیدی که همسرتان از خود بروز داده خوشبینانه‌تر برخورد کنید و موضوع را تمام شده بدانید، اینگونه آرامتر می‌شوید و بهتر می‌توانید سررشته امور را به دست بگیرید و برای بازسازی رابطه دوستانه گذشته پیشقدم شوید و به عذرخواهی‌اش پاسخ دهید و با گذشت و بخشش آرامشتان را بازیابید.

○ اگر دوباره خیانت دیدم چه...؟

○ در آن صورت می‌توانید تصمیم قاطعانه‌تری بگیرید، زیرا در اینگونه موارد نیاز به مراجعه و درمان روان‌شناختی خواهد داشت تا مشکل رفتاری‌اش ریشه‌یابی و درعین حال بهبود یابد.

○ اگر راضی نشد برای مشاوره و درمان اقدام کند چه اقدامی را صلاح می‌دانید؟

○ قبل از هر چیز بهتر است افکارتان را در جهت پیشامدهای ناگوار و منفی نکشانید و با بددلی خودتان مبارزه کنید ولی در صورت وقوع اینگونه موارد اقدامات قانونی آخرین راه خواهد بود.

با جهنمی که شوهرم ساخته چه کنم؟

زنی ۳۴ ساله و دارای دو فرزند دبیرستانی هستم. من در رابطه با همسرم که دارای رفتاری بسیار خشن و غیرقابل تحمل با فرزندانم است، مشکل دارم. همسرم فردی عصبی و تندخو است و به بهانه‌های مختلف واکنشهای شدیدی از خود نشان می‌دهد. مرتباً از فرزندانم ایراد می‌گیرد و سرشان داد می‌کشد. ما از ابتدای ازدواج مشکل داشتیم و مشاجرات دائمی و خرده‌گیریهای بدون دلیل همسرم و بددهنی و ضرب و شتم و... از جمله این مشکلات هستند. با این اوصاف شما خودتان وضعیت خانواده ما را درک می‌کنید.

همسرم فردی عصبی و تندخو است و به بهانه‌های مختلف واکنشهای شدیدی از خود نشان می‌دهد. مرتباً از فرزندانم ایراد می‌گیرد و سرشان داد می‌کشد

فرزندانم عصبی و افسرده و درعین حال پرخاشگرند و از نظر درسی بسیار ضعیف هستند و اولیای مدرسه دائماً من و پدرشان را به مدرسه احضار می‌کنند. خوشبختانه ما مشکل مادی نداریم و من می‌توانم برای تقویت دروس آنها از تدریس خصوصی دبیران مربوطه کمک بگیرم، اما نمی‌دانم با روحیه خراب و اعصاب ضعیف و پرخاشگری آنها چه کنم؟

همانطور که ذکر کردید، آنها با قرار گرفتن در شرایط نامناسب تربیتی به این سن رسیده‌اند. در دوران نوجوانی که فرزندان شما هم در این دوره قرار دارند، حساسیت و تحریک‌پذیری و بزرگنمایی مسائل کمی بیشتر است. در نتیجه با احترام و مدارا و ملایمت و درعین حال قاطعانه و مقتدرانه می‌توان با آنها رابطه مناسبی برقرار کرد. هرگونه تندروی و خشونت و تحقیر و سرزنش آنها، و همچنین جنگ و جدال و ایجاد محیطی آشفته و ترسناک می‌تواند تأثیرات مخربی بر روح و روان فرزندان بگذارد و آرامش فکری و تمرکز حواس را از آنها بگیرد. در این وضعیت، طبیعتاً به دلیل آشفتگی‌های فکری ممکن است افت تحصیلی و ضعف درسی هم پیش آید. بنابراین بهتر است به سرعت چاره‌جویی شود، چون با توجه به ارتباط برخی دروس دبیرستانی ممکن است در سالهای آینده نیز افت تحصیلی ادامه یابد و باعث عدم موفقیت آنها شود.

با مواردی که شما از رفتار و برخوردهای همسرتان برشمردید، لازم است همسرتان در رفتار و برخوردهای خود با شما و فرزندانتان تجدیدنظر کند. توصیه می‌کنیم که همراه همسرتان به مشاورین خانواده مراجعه کنید و هر دو سعی کنید با ایجاد دگرگونی در رفتار خود، فرزندانتان را از این وضعیت آشفته و نامناسبی که ایجاد شده برهانید.

من فکر می‌کنم همسرم بیمار است و باید به روانپزشک مراجعه کند. نظر شما چیست؟

بهتر است با ایشان نیز مشاوره‌ای داشته باشم. نمی‌توان بدون مشاوره با او، در مورد سلامت و یا بیماری ایشان اظهارنظر کرد. به شما توصیه می‌کنم به او القای بیمار بودن نکنید و بیشترین سعی را در راه بهبود روابط خود و همسرتان و چگونه به آرامش رساندن فرزندانتان داشته باشید. رفتارها و برخوردهایی را که سبب عصبانیت و تندخویی همسرتان می‌شود، شناسایی کنید و از تکرار آنگونه برخوردها بپرهیزید و باز هم توصیه می‌کنیم که هر دو به مشاورین خانواده مراجعه کنید.

مشاوره دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

پرسش ویژه:

بهتر بود پسر می شدم؟!

دختری هستم ۲۲ ساله، دانشجو و چیزی که باعث شد برای شما نامه بنویسم این است که مدتی است در مورد احساساتم دچار تردید شده‌ام طوری که دیگر چیزی باعث خوشحالی و یا ناراحتی من نمی‌شود و همین مرا در برخورد با دیگران دچار مشکل کرده است. البته من تا حدودی می‌دانم چرا به این حالت دچار شده‌ام ولی برای حلش فکری به ذهنم نمی‌رسد. اطرافیان، من را دختری شاد و شلوغ و به‌اصطلاح شیطان می‌دانند که بهتر بود پسر می‌شدم که مشکل اصلی من هم همین است. تا وقتی دیپلم گرفتم این موضوع مشکل خاصی برایم پیش نیاورد چون دوستانی عین خودم داشتم اما یکسال پیش که وارد دانشگاه شدم یعنی جایی که بچه‌ها از هر جایی وارد آن شده بودند و جو متفاوتی نسبت به مدرسه داشت، اول مشکل نداشتم ولی وقتی ارتباطم بیشتر شد این مشکل خودش را نشان داد. دوستان جدید همیشه با تعجب می‌گفتند تو خوب بود پسر می‌شدی! چرا رفتارت اینطوری است؟ تو اصلاً ظرافت دخترانه نداری و از این حرفها! این را هم بگویم به من در خانه بیشتر به عنوان یک پسر نگاه می‌کنند و به نظرشان رفتار من هیچ مشکلی ندارد! در ضمن با این رفتارها من هیچ رابطه دوستی با پسرها ندارم، نه قبل و نه حالا و وقتی اخلاق و رفتارهای دخترانه آنها را در دانشگاه می‌بینم بیشتر از آنها بدم می‌آید که چرا من باید دختر باشم و آنها پسر. و دوم اینکه من واقعاً از بیان کوچکترین احساساتم هم عاجزم حتی اگر نفر مقابلم مادر باشد. حتی همین نامه را هم به سختی توانستم بنویسم. سوم اینکه من با تمام این رفتارهایم سنگ صبور همه هستم و یک نوع محوریت در خانواده دارم ولی هیچ کس این نقش را در رابطه با من به عهده نمی‌گیرد، تازه اگر هم داشته باشد من نمی‌توانم مسائلم را به زبان بیاورم. و دیگر اینکه حالا که کم‌کم سن ازدواج من دارد فرا می‌رسد تصور خاصی از این مورد ندارم و هیچ‌گاه نمی‌توانم این پسران که قیافه‌هایشان را به صورت دخترها درمی‌آورند را به عنوان همسر قبول کنم. در ضمن هر تلاشی که می‌کنم نمی‌توانم حس ازدواج یا زندگی مشترک را در خودم زنده کنم. و اینکه باعث شد من تمام سعی خودم را بکنم که برای شما نامه بنویسم و این مشکلات را بیان کنم این است. این فکرها و این احساسات دوگانه باعث به‌وجود آمدن رفتارهای پرخاشگرانه و بی‌حوصلگی و بی‌انگیزگی در من شده است. در ضمن آقای دکتر من با توجه به درسهای دانشگاهی‌ام بیشتر وقتم را با نگاه کردن تلویزیون می‌گذرانم، مقداری هم موسیقی کار می‌کنم که فعلاً با توجه به کم‌کاریم پیشرفت چندانی ندارم. در ضمن من اعتقادات مذهبی خوبی دارم ولی این بی‌انگیزگی روی خواندن نمازمن هم تأثیر گذاشته و آن را وقت و بی‌وقت کرده است و تنها مورد نگرانی خانواده‌ام فقط همین است.

زهرا ـ ح از تهران

پاسخ ویژه:

تلقین و انگیزه

سر کار خانم زهرا ـ ح از تهران:

مشکل شما این است که بیش از اندازه تحت تاءثیر حرفهای دیگران قرار می‌گیرید، جنسیت انسان یک موهبت خدادادی است که تعیین شده و با حرف و حدیث نمی‌توان آن را تغییر داد. اینکه شما دختری شاد و خوش طبع هستید به معنای این نیست که باید پسر باشید ضمن آنکه اگر فاقد ظرافت هم که باشید باز هم به معنای پسر بودن نیست. شما می‌توانید بسیاری از دختران ورزشکار را مشاهده کنید که به دلیل تمرینات ورزشی، ظرافت دخترانه را از دست داده‌اند، اما خیلی هم دختر هستند. اتفاقاً حالا که به سن ازدواج رسیده‌اید و آهسته آهسته باید با خواستگارهایتان روبرو شوید بهترین فرصت است تا جایگاه واقعی خود را که جایگاه یک دختر در اجتماع می‌باشد، پیدا کنید.

اینها دیگر دست خودتان می‌باشد که به چهره خود رسیدگی کنید. آراسته‌تر باشید و به زیبایی و حالات زنانگی توجه کنید. لازم نیست که به یکباره تغییر روش بدهید و به خودتان فشار آورید، گام به گام حرکت کنید و صدالبته در این راه باید انگیزه نیز بخرج دهید. فراموش نکنید هرچه خودتان را از دختر بودن دور کنید، بیشتر برای بازگشت به حالت عادی دچار دردسر می‌شوید. اینکه شما از پسرانِ دخترنما تنفر دارید، ذهنیتی کاملاً عادی است و افراد بسیاری، چه پسر و چه دختر در این تفکر شریک هستند و دلیلی بر تمایل شما به پسر بودن نمی‌باشد. بنابراین اگر خوب مسأله را بررسی کنیم یکی حرفهای دیگران و دیگر تلقین‌های خودتان باعث شده که قدری از نظر ذهنی دچار مشکل شوید، اما این شانس را دارید که در سنی مناسب می‌توانید با تمام این ذهنیت‌ها مبارزه کنید. مشروط بر اینکه خودتان پرچم مبارزه را در دست بگیرید. با شجاعت تمام از خانواده بخواهید که شما را با خواستگارهایتان مواجه کنند و ضمناً با دخترهای مختلف درمیان دوستان و خانواده رفت و آمد کنید و از آنها بخواهید که اعمال دخترانه را در شما تشویق کنند، ضمن آنکه از شبیه دانستن حرکات شما با پسرها خودداری کنند. ختم کلام اینکه شما خودتان حرف آخر را می‌زنید و شما هستید که دختر هستید و به دختر بودنتان هم باید افتخار کنید و اگر شما بخواهید دختر باشید هیچکس نمی‌تواند شما را مجبور کند و به عکس آن هم صادق است، یعنی اگر همانگونه که هستید بخواهید دختر باشید، هیچکس نمی‌تواند شما را به پسرها تشبیه کند.

موفق و پیروز باشید.

پاسخهای کوتاه:

به پزشک مراجعه کنید

سر کار خانم سایه از کرج:

من شخصاً تصور نمی‌کنم که شما مشکلی داشته باشید، و براثر عدم اطلاعات لازم این تصورات و تفکرات پدیدار شده که زاییده ذهن شما می‌باشند، اما با این همه اگر می‌خواهید مطمئن شوید و برای همیشه خیالتان از این بابت راحت شود، به پزشک زنان مراجعه کنید چرا که حتماً آنها دارای وسائلی هستند که می‌توانند اطلاعات کامل را به دست آورند. هرچند که گفته‌اید از رفتن نزد پزشک شرم دارید اما من این را نمی‌توانم از شما بپذیرم. پزشکها قسم خورده‌اند که رازنگهدار و قابل اعتماد باشند، ضمن آنکه آنها دارای وسایل لازم و بهداشتی هستند که بدون هیچ واهمه و ناراحتی می‌توانید از حضور در نزد آنها برای همیشه از ذهنیت آزاردهنده خودتان خلاص شوید.

موفق و پیروز باشید.

وسواس فکری

سر کار خانم مریم ـ ض:

مشکل شما نوعی وسواس فکری است. در گونه‌ای از وسواس فکری، انسان عمل یا تفکری را که قبیح بداند و شدیداً می‌خواهد از آن دوری کند، برعکس متوجه می‌شود که به‌سوی آن مشکل ناخودآگاه رانده می‌شود. البته این هم شدت و ضعف دارد. در شما به‌صورت ساده‌ترین شکل ممکن ظاهر شده است و برخلاف آنچه تصور می‌کنید و آن را حائز اهمیت دانسته‌اید، از نظر کلی چون زیانی به اجتماع یا شما وارد نمی‌آورد و مخل نظم اجتماعی هم نیست، اهمیت چندانی ندارد. شما خودتان بیش از حد آن را بزرگ کرده‌اید. بیایید تا مدتی دقیقاً برعکس رفتار کنید، یعنی اصلاً اهمیتی به این فکر ندهید و در زمان فراغت هم به آن فکر نکنید. البته اگر مشغله خود را افزایش دهید و ساعات بیکاری خود را کمتر کنید، به‌مراتب بهتر نتیجه می‌گیرید. یکی از راههای عمده مبارزه با وسواس فکری همانا «بی‌محلی» به آن است، اما اگر علی‌رغم تلاش نتیجه نگرفتید مراجعه به روانپزشک یا روانشناس هم می‌تواند مؤثر واقع شود. موفق و پیروز باشید.

باید تأمل کنید

جناب آقای ج ـ غ از کرمانشاه:

می‌بخشید، اما من تصور می‌کنم که پدر و مادر شما حق دارند، نه بخاطر اینکه آن دختر مشکلی دارد و یا دختر خوبی نیست، بلکه برعکس او خیلی هم خوب است، اما ما در اجتماع پدیده‌ای به‌نام سن ازدواج داریم که رعایت آن دقیقاً رعایت نظم اجتماعی است. شما در هجده سالگی آمادگی پذیرش مسوولیت‌های ازدواج را ندارید، کافی است که با چند نفر از دوستان و فامیل که بیست و هشت و یا سی سال دارند صحبت کنید و آنها به شما خواهند گفت که حتی در این سنین هم برای انجام همه مسوولیت‌های ازدواج مشکل دارند، چه برسد به اینکه شما در هجده سالگی بخواهید چنین مسوولیت عظیمی را قبول کنید. البته نمی‌گویم باید تا سی و یا چهل سالگی برای ازدواج صبر کنید و تارک دنیا شوید، بعضی‌ها در سن شما و یا بیست سالگی و قبل از بیست و پنج سالگی هم ازدواج می‌کنند اما شرایط تشکیل خانواده را دارند.

به هرحال در مورد شما توصیه می‌کنم که صبر و تاءمل و تحمل اختیار کنید. اگر دختر مورد علاقه‌تان به شما وابستگی داشته باشد او هم می‌تواند صبر کند. در آخر هم یادتان باشد فقط زمانی می‌توانید اعتماد پدر و مادر خود را به خودتان جلب کنید که نشان دهید صاحب بلوغ فکری شده‌اید و تفکرات بچه‌گانه مانند همین مورد را به کناری گذاشته‌اید.

موفق و پیروز باشید.

تازه اول راه هستید

جناب آقای ر ـ ر از سنندج:

احساس شما فقط به‌خاطر آن است که در آغاز سن بلوغ، چشمتان به اولین دختر زندگی‌تان افتاده و او را نمی‌توانید از خاطر خارج کنید. درحالی که خودتان هم خواهید دید که از این ملاقاتها و احساسها فراوان خواهید داشت، کمی به خودتان زمان بدهید و مطابق سن و تجربه خود پیش بروید آنگاه متوجه می‌شوید که واقعیت قضیه در کجاست.

موفق و پیروز باشید.

ارادتمند: دکتر بهمن بهروزی

سکوت هم دستور زبانی دارد که ناآشنایان با آن بد حرف می‌زنند

برای رسیدن به هدف هیچ‌گاه دیر نیست

یک ماجرای واقعی

معجزه در تگزاس

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

به‌سوی تگزاس

جیمی موریس در صندلی عقب اتومبیل پدرش نشسته بود و از پنجره اتومبیل مناظر جاده‌های خارج شهر را تماشا می‌کرد. او با اینکه فقط دوازده سال داشت، اما به این عادت خود، یعنی تماشای جاده‌های خارج از شهر کاملاً خو گرفته بود. پدر جیمی یک ارتشی بود و به جهت شرایط شغلی خود، به مکانهای مختلف برای ماءموریت‌های یکی ـ دو ساله اعزام می‌شد و طبق عادت تمام ارتشی‌ها، او نیز خانواده خود را به همراه می‌برد. البته خانواده جیمی بسیار کم‌تعداد بود، او تک‌فرزند بود و به همراه پدر و مادرش یک خانواده سه نفره را تشکیل داده بود که همین کمی تعداد نقل مکانهای پرشمار را برای آنها آسان‌تر ساخته بود. آخرین بار، یکسال و نیم قبل‌تر پدرش مجبور شده بود تا از کارولینای شمالی به بوستن نقل مکان کند و هنوز آنها به شرایط و اوضاع و احوال بوستن کاملاً خو نگرفته بودند که دستور جدید مبنی بر نقل مکان به تگزاس به پدر جیمی ابلاغ شد. آنچه در تمام این نقل مکانها بیشتر از همه جیمی را آزار می‌داد این نبود که او به این شهرها و مناطق وابسته می‌شد چرا که برای او همه مکانها به یکسان غریبه بودند، بلکه علاقه و وابستگی به تیم‌های بیس‌بالی که جیمی عضو آنها می‌شد و بعد باید آنها را ترک می‌کرد، باعث می‌شد تا جیمی، در هنگام سفر و تماشای جاده‌های خارج از شهر، افسردگی شدیدی در خود احساس کند.

جیمی عاشق بیس‌بال بود. او هم مانند هر کودک و نوجوان دیگری عکس و پوسترهای قهرمانهای بزرگ ورزش بیس‌بال را جمع‌آوری می‌کرد و دیوار اتاق خود را با آنها تزیین می‌کرد، اما با این تفاوت که جیمی خودش هم بازیکن ماهری بود و پس از نقل مکانهای متعدد پدرش در هر مدرسه‌ای که نامنویسی می‌کرد، فوراً جذب تیم بیس‌بال آن می‌شد. مربیان جیمی هم به او گفته بودند که او در صورت پی‌گیری، تمرین و آموزش صحیح او به یک پرتاب‌گر بزرگ تبدیل خواهد شد. در ورزش بیس‌بال سه مکان اصلی برای یک ورزشکار وجود دارد؛ پرتاب‌کننده توپ، گیرنده توپ و ضربه‌زننده توپ با قطعه چوب مخصوص. که در این میان پرتاب‌کننده مشکل‌ترین و مهمترین وظایف را به‌عهده دارد. جیمی موریس هم به علت قدرتی که در بازوی چپ خود داشت، در همان کودکی به پرتاب‌کننده قابلی تبدیل شده بود و به هر کجا که می‌رفت جایی در تیم اصلی برای خود دست و پا می‌کرد.

ناراحتی جیمی

اما این بار که جیمی به همراه پدر و مادرش راه طولانی بین بوستن و تگزاس را طی می‌کرد، بیشتر از دفعات قبلی افسردگی را احساس می‌کرد، چرا که پدرش به او گفته بود که آنها به منطقه‌ای در تگزاس نقل مکان می‌کنند که بسیار دورافتاده و کوچک است و فعالیت چندانی هم از نظر ورزش بیس‌بال در آن وجود ندارد و وقتی که جیمی به این امر اعتراض کرده بود، پدرش با همان رفتار دیکتاتورگونه‌ای که از ارتشی‌ها دیده می‌شود به او گفته بود که دست از اعتراض بردارد، چون در زندگی چیزهای مهمتر از بیس‌بال هم وجود دارد. این جمله را جیمی چند بار از پدرش شنیده بود و با همان سن کم خود متوجه شده بود که اگر به موفقیتی هم بتواند دست یابد، بدون حمایت پدرش خواهد بود، البته مادرش در این خصوص مهربانتر با او رفتار می‌کرد، اما همواره سرانجام جانب پدرش را می‌گرفت. جمیع این اوضاع و احوال بود که درواقع باعث افسردگی جیمی شده بود و او با خیره شدن به مناظر وسیع کنار جاده که با شرایط آب و هوای متفاوت، تغییر هم می‌کردند، به فکر فرو می‌رفت که سرانجام این عشق او به بیس‌بال به کجا می‌انجامد. سرانجام صدای پدرش که می‌گفت: «بچه‌ها... بالاخره رسیدیم». جیمی را از رشته افکارش جدا کرد. بیگ‌لیگ نام شهر کوچکی بود که در آن ساکن شدند. جیمی خیلی زود متوجه شد که در این شهر فقط یک مدرسه وجود دارد که دوران ابتدایی و متوسطه در آن ادغام شده است و جیمی هم باید در آن مشغول به تحصیل شود. و بعد هم درنهایت خوشحالی مطلع شد که از سال تحصیلی آینده، مدرسه مذکور دارای تیم بیس‌بال خواهد شد که با مدارس مناطق اطراف به رقابت خواهد پرداخت. همین مختصر هم برای جیمی کافی بود تا رابطه او را با ورزش محبوبش حفظ کند و بدین ترتیب زندگی جیمی در بیگ‌لیگ ـ تگزاس آغاز شد. بیگ‌لیگ شهری نبود که دارای رشد سالانه یا هرگونه رشد دیگری باشد. درواقع آمار جمعیت این شهر منفی بود، یعنی تعداد مهاجرین و کوچ‌کنندگان بیشتر از تازه‌واردین به شهر بود، اما بیگ‌لیگ ویژگی دیگری را نیز برای جیمی به همراه داشت، و پس از چند سال نقل‌مکانهای پی‌درپی، بیگ‌لیگ جایی بود که سرانجام خانواده جیمی در آن سکونت دائمی یافت. جیمی هم چاره‌ای نداشت بجز آنکه در همین شهر باقی بماند و به بازی در تیم بیس‌بال مدرسه دل خوش کند. بدین ترتیب جیمی بزرگتر شد و سرانجام دیپلم دبیرستان را هم اخذ کرد. او برای ورود به کالج که پدرش هم سخت به این کار اصرار می‌ورزید باید شهر دیگری در نزدیکی بیگ‌لیگ نقل مکان می‌کرد، اما از طرفی هم خوشحال بود که در کالج می‌تواند علاوه بر تحصیل به ورزش محبوبش هم بپردازد و خودی هم نشان دهد. چرا که کالج درواقع شروع ورزش بیس‌بال به‌طور جدی بود و نماینده‌های باشگاههای بزرگ همواره به دنبال کشف استعدادهای تازه بودند. بدین ترتیب جیمی هم پس از آنکه در کالج و در رشته شیمی نامنویسی کرده بود، در تیم بیس‌بال هم مشغول بازی شد و از همان آغاز درخشید.

درخشش و بعد... خاموشی

جیمی موریس با بازوی چپ و قدرتمند خود به بهترین پرتابگر تیم دانشگاه مبدل شد و درحالی که تنها در سال دوم دانشگاه بود و ۲۰ سال بیشتر نداشت، خبردار شد که عده‌ای از نمایندگان باشگاهها به‌زودی به منطقه آمده و درصدد کشف استعدادها در مناطق دورافتاده تگزاس خواهند بود. همین امر سبب شد که جیمی تلاش بیشتری را آغاز کند. او تمرینات سخت‌تری را در دستور کار خود قرار داد و فشار بیش از حدی به‌خود آورد که آمادگی مطلوبی به دست آورد تا موردپسند نمایندگان باشگاهها قرار گیرد. غافل از اینکه او فقط بیست سال داشت و چنین فشاری بر بازوی او می‌توانست زیان‌آور باشد. دیری نگذشت که او دردهای شدیدی را در ناحیه کتف و آرنج چپ خود احساس کرد، اما باز هم به‌جای اینکه برای مدتی تمرین و مسابقه را متوقف کند و به بازوی خود استراحت دهد، فشار بیشتری به‌خود آورد تا اینکه یکروز درحین تمرین ناگهان سوزش و درد شدیدی احساس کرد و دیگر نتوانست بازویش را حرکت دهد. پس از آنکه جیمی به چند پزشک و متخصص مراجعه کرد، درنهایت تاءثر و تاءسف متوجه شد که پاسخ همگی یکسان است. جیمی دچار پارگی شدید در عضلات دو نقطه از کتف و بخش فوقانی بازوی چپ خود شده بود ضمن آنکه تاندونهای آرنج چپ او نیز دچار پارگی از نوع درجه اول شده بود. همه پزشکان و متخصصان متفق‌القول به جیمی گفته بودند که او دیگر قادر به بازی بیس‌بال نخواهد بود. این تلخ‌ترین خبر ممکن برای جیمی بود. او حتی برای کسب امیدواری به مرکز ایالت هم سفر کرد و آنجا هم متخصصان به او گفتند که حداقل دو سال باید به مداوا و فیزیوتراپی بپردازد و پس از آن هم دیگر هرگز با توپ بیس‌بال کاری نداشته باشد.

جیمی موریس اگرچه دچار تاءثر و تاءسف بسیار شده بود، اما او یک ورزشکار بود و می‌دانست که زندگی باید ادامه یابد. آنچه سالها ورزش به او یاد داده بود بزرگواری و جوانمردی بود و پس باید این عوامل را در خود به‌کار می‌گرفت. تنها دلخوری او پدرش بود که حتی در چنین شرایطی هم به‌جای دلداری دادن به پسرش به او گفت که اکنون دیگر بیس‌بال از زندگی او خارج شده و بهتر است برای آینده خود فکری سازنده داشته باشد. این سخن پدرش اگرچه منطقی و حقیقی بود اما به جیمی که در شرایط حساس روحی به‌سر می‌برد، بسیار گران آمد و بدین ترتیب تصمیم گرفت که هرچه زودتر تحصیلات خود را به پایان رسانده و شغلی برای خود دست و پا کند و از خانه پدرش خارج شود، چرا که تصور می‌کرد نمی‌تواند او را تحمل کند.

پایان دانشگاه و زن و زندگی

طی دوازده سالی که از آغاز کار جیمی در مدرسه گذشت، دو واقعه مهم در زندگی او تحولی تازه ایجاد کرد. نخست جیمی با دختری به‌نام شری که او هم در مدرسه به تدریس اشتغال داشت آشنا

شد و این آشنایی درحالی که جیمی ۲۶ ساله بود و شری یک سال از او جوانتر بود به ازدواج انجامید. علاوه بر این چند سال بعد، مسوولان مدرسه از جیمی خواستند تا مربیگری تیم بیس‌بال مدرسه را هم علاوه بر تدریس، برعهده گیرد. جیمی تمایلی به اینکه دوباره به بیس‌بال نزدیک شود نداشت، بنابراین در ابتدا به آن پاسخ منفی داد، اما پس از آنکه تیم بیس‌بال مدرسه را مشاهده کرد و متوجه شد که آنها در وضعیت اسفناکی قرار دارند و تقریباً در منطقه مقام آخر را کسب کرده‌اند، این مسوولیت را نیز قبول کرد. البته مسوولان مدرسه چندان اهمیتی به تیم بیس‌بال خود نمی‌دادند و به‌شکل باری به‌هرجهت و فقط به عنوان خالی نبودن عریضه، سعی می‌کردند که تیمی در مسابقات داشته باشند، اما حضور جیمی موریس همه چیز را تغییر داد. تعصب او نسبت به بیس‌بال و اهمیت تاریخی و فرهنگی آن چنان بود که حتی مسوولان مدرسه را مجاب کرد تا نسبت به برنامه بیس‌بال خود نظری متفاوت داشته باشند و امکانات بیشتری دراختیار این ورزش بگذارند، اما جیمی باید ذهنیت بازیکنان تیم را نیز تغییر میداد چرا که آنها به باختن عادت کرده بودند و دیدگاهی بی‌تفاوت و غیرمتعصبانه نسبت به تیم خود داشتند. این بود که جیمی دوباره به دنیای بیس‌بال بازگشت.

پرتاب

در پنج مسابقه ابتدای فصل، تیم مدرسه بیگ‌لیگ چهار باخت را در برابر فقط یک پیروزی به دست آورد. جیمی که از بی‌تفاوتی بازیکنانش به تنگ آمده بود، پس از چهارمین باخت آنها را به گرد یکدیگر آورد و به آنها گفت که چه انتظاری از آنها دارد و سپس پرتاب‌کننده‌های تیم را که کاری ضعیف ارائه می‌دادند جمع کرد و برای اینکه یکی - دو نکته به آنها بیاموزد، برای اولین بار طی پانزده سال، بی‌اختیار توپ را برداشت و یکی، دو بار توپ را محکم پرتاب کرد. بازیکنان تیم مدرسه که تاکنون چنین پرتابهایی ندیده بودند هاج و واج ابتدا به یکدیگر سپس به جیمی نگاه کردند. در تمرین فردای آن روز هم همین اتفاق افتاد و جیمی چند توپ دیگر را بسیار محکم پرتاب کرد و باز هم باعث تعجب بازیکنان مدرسه شد. آنها نمی‌توانستند باور کنند که یک مرد ۳۵ ساله آن هم با سابقه آسیب دیدگی شدید بتواند چنین پرتابهایی داشته باشد، بنابراین بازیکنان مدرسه هم تصمیم گرفتند تا به یک عمل مقابله به مثل عجیب دست بزنند. در جلسه‌ای که قبل از مسابقه بعدی با حضور اعضای تیم و مربی انجام شد، بازیکنان مدرسه از جیمی خواستند تا در صورتی که آنها به خود آمدند و توانستند تا مقام اول مدرسه پیش بروند، در عوض او هم سعی کنند تا به‌صورت حرفه‌ای در تیم‌های دسته دوم یا سوم مشغول شود چرا که آنها احساس کردند پرتابهای جیمی بسیار بیشتر از پرتاب معمولی توسط یک مربی به نظر می‌رسد. جیمی ابتدا قصد داشت تا با این شرط مخالفت کند، چرا که او در خود این قدرت را نمی‌دید تا به دنیای مسابقات حرفه‌ای گام بگذارد، اما پس از لختی تأمل متوجه شد که این معامله‌ای یکطرفه است چرا که این تیم با وضعیتی که نشان داده بود، بضاعت قهرمانی نداشت و جیمی علی‌رغم آنکه خود مربی آنها بود و موفقیت آنها را آرزو می‌کرد، خوب می‌دانست که شاگردانش در حد و اندازه‌های قهرمانی نیستند و به همین دلیل با شرطی که بازیکنان پیش پایش گذاشته بودند موافقت کرد، اما جیمی نمی‌دانست که حضور او به عنوان مربی و انگیزه‌ای که او خود نشان داده بود چه تاءثیر عمیقی روی بچه‌ها گذاشته بود.

از فردای آن روز آنها به چنان نمایشی دست زدند که گویی دیگر فردایی نیست و هر مسابقه، آخرین مسابقه آنها است. جیمی که صاحب سه فرزند شده بود، کودک بزرگتر و هشت ساله خود را نیز به عنوان کودک شانس در هر مسابقه در کنار تیم قرار می‌داد. این کودک که برایان نام داشت، به‌خودی خود علاقه پدرش به بیس‌بال را از او به ارث برده بود و درست مانند دوران کودکی، جیمی عکس و پوستر بازیکنان بزرگ بر دیوارهای اتاق خود قرار داده بود. بدین ترتیب تیم مدرسه به رهبری جیمی موریس و در کنار برایان به عنوان کودک شانس، پانزده مسابقه پیاپی را با برتری پشت سر گذاشت و در دیدار نهایی نیز قهرمان سال گذشته را مغلوب کرد و به عنوان قهرمانی منطقه دست یافت. قهرمانی تیم مدرسه در شهر مرده‌ای چون بیگ‌لیگ، تگزاس، ولوله‌ای به‌راه انداخت و برای اولین بار پس از پایان جنگ جهانی دوم مردم به خیابانها ریخته و به جشن و سرور پرداختند.

وفا به عهد

در مراسمی که در مدرسه برای سپاس و قدردانی از تیم مدرسه و مربی آن برگزار شد، ناگهان بازیکنان در پایان مراسم به‌سوی جیمی آمدند و تک‌تک آنها پس از آنکه با او دست داده و تشکر کردند، یک جمله اضافی را بر زبان آوردند: «حالا نوبت توست تا به عهدت وفا کنی». پس جیمی تصمیم گرفت تا یک‌روز تعطیل را به این کار اختصاص دهد، اما هنگامی که قصد داشت تا خانه را ترک کند، همسرش که تصور می‌کرد جیمی در روز تعطیل کار مهمی ندارد از او خواست تا بچه‌ها را نیز با خود ببرد تا آنها هم تفریحی کنند و چرخی بزنند و او هم بتواند به کارهای خانه برسد. جیمی چاره‌ای جز اطاعت نداشت، بنابراین او به همراه برایان هشت ساله، دختر شش ساله‌اش و یک نوزاد پسر شش ماهه، عازم شد تا در یک مرکز آزمون برای بازیکنان جوان و تازه‌کار، حاضر شود و فقط برای وفا به عهد چند توپ پرتاب کند و بازگردد.

نمایش عجیب!

جیمی وقتی که به مرکز آزمون رسید هراس و واهمه سرتاپای وجودش را فراگرفت. سپس خودش درحالی که سعی می‌کرد لبه کلاهش را آنقدر پایین بکشد تا کسی او را و سن و سال او را متوجه نشود به‌طرف قسمت نامنویسی حرکت کرد. مسوول نام‌نویسی ابتدا تصور کرد که جیمی موریس یک مربی است و چند بازیکن جوان را با خود آورده تا آنها را در آزمون شرکت دهد، اما وقتی که جیمی آهسته در گوش او خواند که می‌خواهد خودش در آزمایش شرکت کند، مسوول مربوطه بی‌اختیار به خنده افتاد و همراه او چند نفر دیگر نیز به‌خنده افتادند، اما به هرحال آنها نمی‌توانستند تا از شرکت جیمی در آزمون جلوگیری کنند و باید او را هم مثل سایرین شرکت می‌دادند. جیمی پس از نامنویسی به سرعت به داخل اتومبیل خود بازگشت تا هنگامی که نوبت او برسد و نامش خوانده شود. سرانجام پس از حدود دو ساعت نام جیمی موریس قرائت شد و او درحالی که قصد داشت از اتومبیل خارج شود با گریه‌های نوزادش روبرو شد و متوجه شد که باید لباس زیر نوزادش را عوض کند! چه اوضاعی بود از طرفی نام او برای آزمون ورزشی خوانده می‌شد و از طرفی او باید کهنه نوزادش را عوض می‌کرد. سرانجام با عجله این کار را انجام داد و درحالی که کهنه‌های کثیف نوزادش را در دست داشت سراسیمه خود را به زمین رساند، آنگاه درنهایت خجالت متوجه شد که در یک دست توپ بیس‌بال را در دست دارد و در دست دیگر کهنه‌های نوزاد را. جیمی با عجله کهنه‌ها را به کناری انداخت و آماده پرتاب شد و پس از آنکه به او علامت داده شد، اولین توپ را پرتاب کرد. قدرت و جسارتی که در این پرتاب بود و صدای زوزه‌مانندی که از آن بلند شد چند نفری را متوجه او کرد. آنگاه جیمی خیلی ساده و بدون تکلف چند توپ دیگر پرتاب کرد و با اشاره مسوولان آزمون که خاتمه کار را به او اطلاع دادند، توپ را رها کرد و با همان عجله به داخل اتومبیل خود بازگشت و راه خانه را درپیش گرفت. هنوز دو ساعتی از بازگشت جیمی به خانه نگذشته بود که صدای زنگ تلفن برخاست و وقتی جیمی گوشی را برداشت، صدایی از آن سوی سیم گفت: «آقای جیمی موریس، من امروز شما را در آزمون دیدم. وقتی در پرتاب اول رادار الکترونیک ما سرعت پرتاب شما را یکصد و شصت کیلومتر در ساعت نشان داد، تصور می‌کردیم اشتباهی رخ داده، اما چهار پرتاب بعدی شما نیز هرکدام بالای صد و شصت کیلومتر در ساعت، سرعت را نشان داد. من سن و سال شما را می‌دانم و ممکن است مرا دیوانه خطاب کنید، اما این پرتاب و این سرعت فقط به لیگ برتر تعلق دارد و پس بدین‌ترتیب از شما خواهش می‌کنم فرداشب خود را به استادیوم تگزاس برسانید تا در اولین مسابقه خود شرکت کنید.» پس از خداحافظی جیمی مثل برق گرفته‌ها در جای خود باقی ماند. همسرش وقتی که چهره جیمی را شدید نگران شد و پرسید که چه خبر شده است و جیمی هم ماوقع را برای او شرح داد. فردای آن روز تمام مردم بیگ‌لیگ از معجزه جیمی با اطلاع شده بودند و همگی قرار گذاشتند تا خود را به استادیوم آرلینگتون که حدود چهار ساعت با آنجا فاصله داشت برسانند و شاهد حضور فرزند خلف خود در لیگ برتر باشند.

در استادیوم غوغایی بود. تمام منابع خبری مطلع شده بودند که یک مرد سی و پنج ساله با سه فرزند برای اولین بار در لیگ برتر ظاهر خواهد شد و برای مصاحبه با او سر و دست می‌شکستند. وقتی که بلندگوی استادیوم نام جیمی موریس را اعلام کرد و او کلاه خود را به نشان احترام تمام تماشاگران از سر برداشت، همسرش و تمامی اهالی بیگ‌لیگ - تگزاس، اشک‌ریزان فریاد شادی برمی‌آوردند.

در آن شب جیمی خیلی خوب پرتاب کرد و باعث برنده شدن تیمش شد و در بازگشت درحالی که قصد داشت زودتر از لباسکنی خارج شده و درمیان خیل عظیم خبرنگاران رادیو، تلویزیون و جراید که داستان اعجاب‌انگیز جیمی موریس را در سرتاسر مملکت بارها و بارها بازگو کرده بودند، همسر و فرزندانش را پیدا کند، ناگهان در گوشه‌ای تاریک چشمانش به پدرش افتاد که تنها ایستاده بود. جیمی همه را کنار زد و به پدرش نزدیک شد. اشک در چشمان پیرمرد حلقه زده بود. جیمی درحالی که به زحمت جلوی احساساتش را می‌گرفت گفت: «پدر نمی‌دانستم تو هم به بیس‌بال علاقه داری». پدر جیمی درحالی که پسرش را در آغوش می‌گرفت گفت: «آیا می‌دانی چند پدر در دنیا وجود دارند که می‌توانند شاهد چنین لحظه‌ای برای فرزند خود باشند؟»

- خاموش نشینی تا دیگران به سخنت آرند بهتر از آن است که سخن گویی و خاموشت سازند •سقراط

چرا با فرهنگ خودمان بیگانه‌ایم؟

در اینکه زبان فارسی زبان ملی و رسمی ما و وحدت زبان، نشانه وحدت و یکپارچگی مردم ماست، حرفی نیست، اما در این میان، متأسفانه زبانهای محلی ما از قبیل کردی، ترکی و... دچار بی‌مهری شده و در معرض بی‌تفاوتی و شاید کم‌تفاوتی قرار گرفته‌اند. و این به خاطر طرز تفکر غلط کسانی است که فکر می‌کنند زبان مادری و زبان اصیل آنها مانع فراگیری زبان فارسی است و سعی می‌کنند از بدو تولد فرزندانشان به آنها زبان فارسی بیاموزند. البته در اینکه همه باید زبان فارسی را پاس داشته و فراگیرند، ابداً شکی نیست، اما اینکه زبان مادری وبومی و قومی و محلی‌مان را که به حقیقت شناسنامه کودکان امروز و مردان و زنان فردای ماست، از حافظه آنان پاک کنیم، واقعاً بی‌رحمی است.

ساختار نظام آموزشی ما از **الف تا یاء** برپایه زبان فارسی است و به دلیل تعلیمات آموزشی یکسان، فرزندان ما از اولین سال ورود به مدرسه، زبان فارسی را می‌آموزند و لذا هیچ نگرانی از بابت آشنایی فرزندان‌مان با زبان ملی وجود ندارد. با این حال پس چرا ما زبانی را که معرف اصالت، اعتقادات و پیشینه ماست نباید بیاموزیم؟! چرا ما نباید با الفبای زبانی خود آشنا شویم؟ چرا نباید شاعران و نویسندگان همفکر و همزبان و درواقع همخون خود را بشناسیم؟ چرا باید با تاریخ بومی خود بیگانه باشیم؟

بله! تقصیر ماست که بعضی از فرزندان ما زبان مادریشان را نیاموخته‌اند و قدمت و دیرینگی زبان خود را نمی‌دانند! تقصیر ماست که نام پهلوانان نامدار ما به گوش پسرانمان آشنا نیست! و تقصیر ماست که دختران ما از هنرهای سنتی و کلامی خود چیزی نمی‌دانند!

باور کنید سرمایه‌های اصلی ما همین زبان و فرهنگ بومی ماست. به عنوان مثال، زبان کردی که در قدمت بسیار آن تردیدی نیست و نسخ تاریخی و خطی کتابهای این قوم گواه آن است، یکی از مهمترین این کتابها «**قرآن تاریخی و خطی نگل**» است. این کتاب قدیمی تا به‌حال بارها مورد دستبرد قرار گرفته و حتی به سرقت رفته که پس از چند سال و با تلاش پیگیر مستمر، پس گرفته و برگردانده شد.

واقعاً اگر زبان و خط بومی ما بی‌ارزش است، پس چرا مورد سرقت واقع می‌شود؟ و چرا سعی در کتمان و نسیان ارزشهای آن می‌شود؟

فقط یک پاسخ برای سؤال خود می‌توان یافت و آن اینکه، ارزشهای تاریخی و فرهنگی زبانهای قومی و بومی ما آنقدر زیاد است که توجه بیگانگان را جلب کرده و دهان آنها را برای غارت میراثهای بومی ما ـ که درواقع ثروت ملی هستند ـ آب انداخته، درحالی که خود ما به آن بی‌توجه هستیم.

زبانهایی که شایسته حفظ و پاسداری و توجه کافی و وافی‌اند. امیدواریم که همگان برای پاسداری از زبانها و آیین‌های بومی و ملی قیام کنند.

خانم پیراسته، آیا مطلب من را کامل خوانده‌اید؟

سرکار خانم پیراسته، مطالب شما را خواندم، آنچه حقیقتاً مرا واداشت تا دوباره دست به قلم شوم، جملات پایانی مطالبتان بود که سؤالهایی بسیار جدی برای بنده ایجاد کرد و امیدوارم این سؤالات را بی‌پاسخ نگذارید.

این نامه در جواب نامه خانم فخری پیراسته که در شماره ۳۱۰۹ با عنوان «فرهنگ از نگاهی دیگر» به چاپ رسید، به دفتر مجله ارسال شد برای روشن‌تر شدن موضوع قسمتی از نامه خانم پیراسته را ذیلاً به چاپ می‌رسانیم.

«دوست عزیزم خانم سیمین ف»

یک خبرنگار و گزارشگر باید رعایت امانت در نقل قولها را بکند و من هم فقط آنچه را که عقیده دوست دیگر تو بود نوشتم.

فرهنگ ایرانی غنی است و در طول تاریخ تأثیرگذار بر روی ملتها و فرهنگهای دیگر. هر فرهنگی تمدنی را به‌وجود می‌آورد و هر تمدنی فرهنگی را متولد می‌سازد همین چت کردن با کامپیوتر که یک دستاورد مادی است می‌تواند در ایجاد یک فرهنگ تأثیرگذار باشد.

ما هرگز نتوانسته‌ایم از تکنولوژی و فن‌آوری روز دنیا که حق خودمان است بهره ببریم چون رابطان این علوم با ملت مهربان نیستند.»

به دلیل پراکندگی موضوعی مطلب شما و تنوع و گستردگی آن، من نیز به ترتیب مسائل مطرح شده، مسائل موردنظرم را بیان خواهم کرد.

۱- بسیاری از مطالب سرکار، تأیید نظرات و دیدگاههای بنده بود که روی آنها بحثی ندارم.

۲- از آنجا که بر دوش خود رسالتی احساس می‌کنید، برای انجام هرچه بهتر این رسالت، به ابزار و ادواتی نیاز دارید که یکی از آنها، رعایت دستور زبان فارسی در نثر است که تسلط نسبی بر آن ضروری می‌نماید.

۳- مهمترین وظیفه یک خبرنگار و گزارشگر همان‌گونه که ذکر کرده‌اید، رعایت امانت در نقل قولهاست، ولی کاش به این مسأله عنایتی داشتید و نام بنده و خودتان را کامل و درست درج می‌کردید.

۴- از دیگر مسائلی که یک خبرنگار و گزارشگر باید بر آن احاطه و تسلط داشته باشد، ایجاد تمایز بین موضوعات مختلف است و دنبال کردن یک بحث و مطلب، با یک محوریت مرکزی و ایجاد رابطه‌ای معقول و منطقی بین موضوعات فرعی با موضوعات اصلی و کلی، و نیز درنظر گرفتن ارتباط مناسب بین مثالهایی که برای مطالب خود ذکر می‌کند... ولی شما چنان به پراکنده‌گویی پرداخته‌اید و چندان مثالهای بی‌ارتباط با بحث را ذکر فرموده‌اید که نظم موردنظر را از مطالب خود سلب کرده‌اید. به‌طور مثال، موضوعات فرعی و مثالهایی چون چت، ازدواج و یا آمارهایی که از سازمان ملی جوانان ذکر فرمودید، قادر به ارتباط صمیمی با متن نیستند و جایگاه محکمی در ساختار و پیکره آن ندارند. کلیت این موضوعات فرعی قابل قبول است، ولی هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد.

به نظر می‌رسد شما باید در بهره‌گیری از مثالها و کاربرد آنها در متن، حتماً تجدیدنظری بفرمایید، چه مشخص نیست مثالها در توجیه چه موضوعی بیان می‌شوند و هدف از طرح آنها چیست.

۵- نوشته‌اید: «بسیاری از نوجوانان ما در امر ازدواج تعلل می‌ورزند»، سن پیشنهادی شما برای ازدواج چیست؟ ده سالگی؟ دوازده سالگی و یا چهارده سالگی؟

نظر شما را نمی‌دانم، ولی به نظر بنده در جامعه‌ای که جوانانش ازدواج را به دلایل مختلف از برنامه‌های کوتاه‌مدت و بلندمدت زندگی خود برای مدتی نامعلوم حذف کرده‌اند، «نوجوانان» بهتر است، مدتی دندان بر جگرهای مبارک بسایند تا هم به سن مناسبی برسند و هم پس از احراز موقعیت مناسب اجتماعی بدین مهم اقدام کنند.

۶- آیا مطمئن هستید که کاملاً مطلب بنده را مطالعه فرموده‌اید؟ تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، کل حرف من در این خلاصه می‌شد که فرهنگها را به دلیل تفاوتهای ساختاری، نباید مقایسه کرد.. شما چنانچه مثالی خلاف این مطلب یافتید، ذکر بفرمایید تا به اصلاح آن بپردازم.

۷- در مورد نقش دولتها در جهت‌دهی به فرهنگ جوامع با شما موافقم، ولی مثالی که در اینجا ذکر کرده‌اید باز حکایت مثالهای قبلی را تکرار می‌کند و علاوه بر این در خود مثال، نکته‌ای نهفته که قابل بررسی و تعمق است.

مطلب شما در اینجا به سیاست گسترش فرهنگ توسط دولتها اشاره دارد، ولی مثالی که برای آن ذکر می‌شود، ناقض آن است و اصولاً ارتباطی با «گسترش فرهنگ» ندارد.

مگر دولت ایران در جریان انقلاب و جنگ باید چه روشی اتخاذ می‌کرد تا برخی دچار حقارت نشده و از هویت و ملیت خود گریزان نشوند؟ به علاوه مشخص سازید یک فارسی‌زبان «در غربت» بنابر کدام منطق باید به زبان فارسی صحبت کند؟ این مسأله نه‌تنها خودباختگی و ضدارزش تلقی نمی‌شود، بلکه می‌توان آن را جامعه‌پذیری صرف نامید.

۸- لطفاً تعجب بی‌پایان مرا برای جملات پایانی مطلبتان بپذیرید! و بعد از آن منظورتان را واضح‌تر مطرح کنید: «حق خودمان»؟ این احساس مالکیت نسبت به تکنولوژی و فناوری روز دنیا را کجا کسب کرده‌اید؟ کاش می‌دانستم ما برای بهره‌برداری از این «حق» چه کاشته‌ایم که حالا باید نتیجه‌اش را از خود بدانیم و درو کنیم...

لازم است حساب ایران و ایرانیان را از هم جدا کنیم و تلاش دولتهای ایران را در چندصد سال گذشته بررسی کنیم تا باورمان شود چقدر نسبت به داشتن این «حق»، مستحق هستیم. تمام تلاشهای ایران در این سالها منحصر می‌شد به تقلیدهای ناشیانه از سایرین که آن هم به کمک واردات نیروی انسانی ماهر و لوازم صنعتی از سایر کشورها فراهم می‌شده است. ژاپن همواره مثالی زیبا برای عزم دولتی یک ملت است، ولی در ایران اوضاع دگرگون است، ملت می‌خواست اما دولتها یا نخواسته‌اند یا نتوانسته‌اند، به دلایلی بی‌شمار...

با تشکر ـ یاسمین ف از تهران

صدای سبز بسیج
طاها

درد من این است:

چرا آزادگان را کشتیم

چندی پیش به محضر شیرمردی بزرگوار که سالها درجبهه‌های شور و عشق، ایثارگرانه خدمت کرده و به عناوین «پدر شهید» و «پدر آزاده» مزین است، رسیدیم تا از او سؤالاتی بکنیم و جوابهایی از جنس عشق و ایمان بشنویم، جوابهایی که می‌تواند سازنده و راهگشای مسائل کشور باشد.

آنچه در زیر می‌خوانید، ماحصل گفت‌وشنود و دیدار ما با این دلاور دل‌سوخته است.

«حاج حسین مازیار» پدر دو شهید و یک آزاده، دلاوری است که خود دست بچه‌هایش را گرفت و چهار نفری با هم به جبهه رفتند. چهار نفره رفتند، اما فقط یک نفر برگشت، دو نفر شهید شدند و نفر سوم را هم به اسارت بردند.

تمامی اعضای خانواده حاج حسین اهل ولایت و جهادند. پیرمرد وقتی برمی‌گشت، همسرش از او پرسید: «بچه‌هایم چه شدند؟» و حاج حسین گفت: «من بدون آنها آمدم... لیاقت نداشتم که مثل آنها خواستنی شوم. غلامرضا و محمدرضا شهید شدند و محمدعلی هم در دست عراقیهاست».

همسر حاج حسین فقط سکوت کرد و شکرخدا را به‌جای آورد.

□□□

وقتی خدمت حاج حسین مازیار رسیدیم او تا ما را دید، با بغض، دلشکستگی و حسرت از ما پرسید:

«در این بیراهه‌های زندگی دنبال چه هستید و به کجا می‌خواهید بروید؟ چرا مسوولان اینطور شدند؟ چه‌کار دارند می‌کنند؟ و...»

حاج حسین خیلی گله داشت، او گفت: «خب، دو بچه من شهید شدند و رفتند، خدا خیرشان دهد که می‌دهد. آنها به چیزی رسیدند که هیچ‌کس از ما نرسیدیم و نخواهیم رسید، اما بحث من این است، وقتی محمدعلی را نگاه می‌کنم، همیشه به فکر فرو می‌روم و فکرم به این سؤالات مشغول می‌شود که چرا جامعه هیچ توجهی به این قشر نمی‌کند؟ چرا آزاده‌ها فراموش شدند؟ چرا آزادگان را در گوشه‌ای از زندگی منزوی کرده‌اند؟ چرا حضور آزادگی آنها در جامعه به چشم نمی‌خورد؟ من از برخورد با آزادگان خیلی ناراحت و از این مسائله رنج می‌برم.»

به او گفتیم: «متأسفانه خیلی چیزها در جامعه ما اشکال دارد و خیلی از اهرمها و بازوها درست عمل نمی‌کنند، اما به نظر می‌رسد که آزادگان هم اندکی خودشان را کنار کشیده‌اند!» حاج حسین گفت: «چه چیزهایی باعث شد اینها نیایند وسط؟ ما زمینه‌ها را این‌طور فراهم کردیم! وقتی یکی بی‌محلی ببیند، یکی سیلی بخورد، یکی حرف بشنود، یکی مورد بی‌توجهی واقع شود، خب طبیعی است که می‌رود دنبال کارش. جامعه باید از ارزشهای نهفته در دل اینها، نهایت استفاده را ببرد. راستی چقدر جامعه ما از «ابوترابی» استفاده برد؟ اگر او نمی‌مرد با مرده‌اش شاید خیلی فرق نداشت! چون جامعه ما بلد نیست که از خوبیهایش خوب استفاده کند، اما از آن‌طرف خیلی عالی می‌داند که از بدیهایش چگونه نهایت استفاده را بکند!

من بعضی مواقع پیش خودم می‌گویم، محمدعلی کاش تو هم می‌رفتی، کاش همه آزاده‌ها که فرزندان من هستند، شهید می‌شدند. آخر این چه برخوردی است که با آنها دارند؟ به اکثر آنها کار اداری دادند و به حال خودشان رها شدند. شما می‌دانید یک روز در سلولهای عراقیهای بی‌وجدان و نامرد ماندن یعنی چه؟ شما می‌توانید تحمل کنید؟ کدام مسوول است که بگوید من می‌توانم و مردانه پایش بایستد؟

گاهی اوقات فرمهایی را می‌آورند و در آن سؤالاتی است که باید پاسخ دهیم. آقایان چقدر آمار و ارقام کارساز است؟ اینها به چه دردی می‌خورد؟ اگر همچنان دنبال این کاغذبازیها باشید و به اصل توجه نکنید، روزبه‌روز جوانان بیشتری را از دست خواهیم داد. چرا نمی‌خواهید متوجه شوید، آینده کشوری که خونهای مطهری پای آن ریخته شده و همه هم به این نیت جان فدا کردند که حکومت علوی، مملکت را رنگ و بوی عدالت، صحت، سلامت و تقوا بدهد، شدیداً تهدید شده است و تضمین برای سلامت آن نیست؟ تا وقتی که مسوولان این‌قدر بی‌خیال و بی‌تفاوت باشند، نمی‌شود آینده را از این نوع تهدیدات شدید و بمباران اتمی فرهنگی نجات داد.»

حاج حسین مازیار حرفهای فراوانی داشت و تمام حرفهایش را هم با غصه و حسرت و اندوه عنوان می‌کرد.

روی ماه او را بوسیدیم، در صورتی که هنوز سفره دلش پر از حرفهای ناگفته بود و قول دادم بار دیگر متواضعانه خدمت او برسیم و در مصاحبه‌ای جامع و کامل از تمامی زوایای زندگی و اندیشه سبز این پیرمرد رزمنده و دلاور پرس‌وجو کنیم.

آمار ۱۲ ساعته

آن روز عصر، همگی در صف آمار نشسته بودیم، اما چون مدت آن خیلی طول کشید، بچه‌ها خسته شدند و شروع کردند به صحبت کردن با هم. این کار بهانه به دست یکی از سربازان عراقی داد و او یکی از برادران را گرفت زیر رگبار مشت و لگد. یکی دیگر از بچه‌ها با دیدن این صحنه شروع کرد به اعتراض که جواب او هم مشت و لگد بود. دیگر کاسه صبر همه لبریز شد و همگی شروع کردیم به اعتراض. آن سرباز، رفت سراغ افسر نگهبان و گفت: «اینها به ناموس من فحش داده‌اند!»

آن روز ما را ۱۲ ساعت سر آمار نشاندند و تعدادی از بچه‌های عرب زبان را هم زدند، به جرم اینکه فحش را به عربی داده بودند، و بعد همه ما را که هزار نفر می‌شدیم، مجبور کردند که سرهایمان را به زمین بگذاریم و دستها را به پشت. هر کس هم سرش را بالا می‌آورد، کابل می‌نشست روی بدنش. بعد از آن همه تنبیه ۴۰۰ نفر از ما را در کانال فاضلاب اردوگاه انداختند و مجبورمان کردند که تا جلو در آسایشگاه سینه‌خیز برویم.

عراقی‌ها به همین‌ها هم قانع نشدند و با قطع کردن آب و غذای آن روز به حساب خود، ضرب شست بزرگی به ما نشان دادند.

«مهدی میرزایی از کازرون»

مَعجزهٔ امام حسین(ع)

شکنجه و آزار و اذیت عراقیها حدی نمی‌شناخت. گاه ضربه‌های کابل آنها کار عده‌ای را به فلج شدن می‌کشاند. همچنان که در مورد «حسین» و «حمید» همینطور شد.

آنها از بچه‌های تهران بودند و به خاطر خوردن بیش از حد ضربه‌های کابل، از کمر فلج شده بودند. بچه‌ها داوطلبانه آنها را به پشت می‌گرفتند و حرکت می‌دادند و مشکلاتشان را برطرف می‌کردند.

در شب عاشورای حسینی سال ۶۵ این دو برادر با چشمی گریان به خواب رفتند. صبح که از خواب بلند شدم، صدای گریه شدیدی را شنیدم. سر از بالین برداشتم، دیدم حسین است. رفتم بالای سرش و احوالش را پرسیدم، داشت چشمهای غرق در اشک خود را پاک می‌کرد. بلند شد و نشست. خواستم برایم بگوید که چه اتفاقی برایش افتاده است و او طفره می‌رفت. وقتی اصرار کردم گفت: «دیشب خواب مولایم حسین(ع) را دیدم. به من فرمود: «فکر نکنید اینجا غریب و بی‌کس هستید، من و خانواده‌ام نگهدار شما هستیم»، به حضرتش گفتم: آقای عزیز! من نمی‌توانم راه بروم و از برادرانم خجالت می‌کشم، امام دستی بر شانه‌هایم گذاشت و کمرم را گرفت و فرمود: «جوان بلند شو که انشاءالله خداوند به شما صبر بدهد.» و بعد مرا از زمین بلند کرد، چند قدمی به جلو حرکت داد و نشاند. در همین موقع بود که از خواب پریدم و منقلب شدم.»

بچه‌ها که این شرح حال را شنیدند، از شوق گریه کردند و حسین را درمیان موج دستها و گل بوسه‌های خود غرق کردند. حسین به کمک بچه‌ها دست خود را روی دیوار گذاشت. بچه‌ها خواستند در بقیه کارها کمکش کنند، اما او نپذیرفت و گفت: «مولایم گفته است بلند شو و من باید خودم بقیه کارهایم را انجام بدهم» و شروع کرد به راه رفتن. صلوات بچه‌ها در فضای آسایشگاه طنین انداخت، معجزه شده بود.

او که تا قبل از این، روی زانو هم نمی‌توانست حرکت کند، حالا چند قدم راه رفته بود. حسین بعد از چند روز تمرین به روزهای عادی خود برگشت.

اتفاقاً همین عنایت حضرت امام حسین(ع) شامل حال حمید هم شد، سایه‌سار آن امام شهید قامت او را نیز به روزهای سبز و آفتابی برگرداند.

«محمود آزادی‌پور - از قم»

تاریخ اسارت: ۶۵/۲/۱۰

تلاش کنید جای واقعی خود را بیابید

•چارلی چاپلین

در پیچ و خم دادگاه

مخالف بچه‌دار شدن بودم

از : راشین مختاری

بالاخره بعد از شش سال که از ازدواجمان می‌گذشت، پچ‌پچها با صدای بلندتری به گوشم می‌رسید. موضوع نداشتن بچه همه را کنجکاو کرده بود. از خانواده شوهرم گرفته تا خانواده خودم و دوستان و آشنایان. هر کس حرفی می‌زد. مادرشوهرم به هر زبانی که می‌شد تشویقم می‌کرد تا بچه‌دار شوم و من در مقابل همه این حرفها سکوت می‌کردم. حرفهایم را با سعید زده بودم. خوب می‌دانستم که اصلاً تصمیم به بچه‌دار شدن نداریم. همان سالهای اول به این نتیجه رسیده بودیم. فکر می‌کردم کارهای زیادی برای انجام داریم و بچه‌های زیادی وجود دارند که می‌توانیم به آنها رسیدگی کنیم و مثل بچه خودمان دوستشان داشته باشیم، اما گویا این حرفها برای بقیه بی‌معنی و پوچ بود. بعد از اینکه خانه خریدیم و زندگی‌مان سروسامان گرفت دیگر زبانها بسته نشد. هر کس از راه می‌رسید، سراغ بچه را می‌گرفت. دیگر خسته شده بودم. مدام باید توضیحات تکراری می‌دادم.

اما من و سعید استقامت می‌کردیم. طوری که سراغ کمیته امداد رفتیم و دوتا بچه یتیم را انتخاب کردیم و برایشان هر ماه مبلغی پول می‌فرستادیم. همه یقین حاصل کرده بودند که ما برای بچه‌دار شدن مشکل داریم. مادرشوهرم مدام تلفن دکترهای معروف شهر را به من می‌داد تا پیش آنها بروم شاید فرجی بشود و...

حسابی کلافه شده بودم. سعید هم خسته شده بود. بالاخره سعید یک روز موضوع بچه‌دار شدن را به میان کشید. نمی‌دانید چقدر ناراحت شدم، چون او خوب می‌دانست که من با این موضوع موافق نیستم. سعید هم مسائله را کش نداد و به فراموشی سپرده شد، اما این ظاهر قضیه بود. هر دو مثل شیشه حساس شده بودیم. کوچکترین حرفی که می‌شنیدیم، اذیتمان می‌کرد. نمی‌دانستم چه باید بکنم. توی محل کارم همه متوجه روحیه به‌هم ریخته من شده بودند. تصمیم گرفتم با یک مشاور خانواده، صحبت کنم. نیاز به راهنمایی داشتم. به پیشنهاد یکی از دوستانم با یکی از بهترین متخصصین مشاوره ملاقات کردم و همه مسائل را موبه‌مو برایش توضیح دادم. ابتدا سعی کرد قانع‌ام کند که داشتن حداقل یک بچه می‌تواند خیلی از مشکلات مرا حل کند. به نظر او من خیلی ایده‌آلیستی فکر می‌کردم و نباید اینقدر نسبت به بچه‌دار شدن سختگیر باشم. در ابتدا از حرفهایش خیلی خوشم نیامد و سراغ مشاور دیگری رفتم ولی او هم همین حرفها را زد. نمی‌دانستم چه باید بکنم. حرفها ظاهراً منطقی بود ولی من برای مادرشدن اصلاً آمادگی نداشتم. در زندگی‌ام حتی یک بار هم تصویر روزی را که بچه‌ای در بغل داشته باشم، نداشتم.

اما سعید سعی می‌کرد به این کار ترغیبم کند. او حالا بچه می‌خواست. نمی‌فهمیدم چرا به این راحتی تغییر کرده. یکی از دلایلی که من و سعید با هم ازدواج کردیم، اتفاق‌نظرهایمان در مورد خیلی از مسائل زندگی بود ولی حالا می‌دیدم بعد از شش سال او به یکباره عوض شده! اصلاً نمی‌توانستم او را بفهمم. کار به جایی رسیده بود که سر موضوع بچه بحث و جدل می‌کردیم. دیگر جرائت نداشتم گله‌ای از حرفهای خانواده‌اش بکنم. او همه آن صحبت‌ها را به حق می‌دانست و تنها راه‌حل را در به دنیا آمدن یک بچه می‌دید.

علی‌رغم میل باطنی‌ام بچه‌دار شدم و دخترم صدف به دنیا آمد. او را عاشقانه دوست داشتم و همه می‌خواستند به من ثابت کنند که تا به آن روز سخت در اشتباه بودم. معنی این حرفها را نمی‌فهمیدم. سعید هم مثل آنها حرف می‌زد. دیگر حتی حاضر نشد مبلغ پولی را که برای آن دو بچه کمیته امداد می‌فرستاد، پرداخت کند. می‌گفت بچه خودمان اولویت دارد و نمی‌توانیم از پس هزینه آن دو بچه بربیاییم. این موضوع مرا خیلی ناراحت کرد. از این رفتارها بدم می‌آمد. چطور یک نفر می‌توانست اینقدر خودخواه باشد که همه چیز را برای بچه خودش بخواهد؟!

اختلافات من و سعید روزبه‌روز بیشتر می‌شد. او به شدت تحت تأثیر خانواده‌اش بود. باور نمی‌کرد که باید محبت را بین بچه خودش و بچه‌های دیگر تقسیم کند. مدام در خرید وسایل صدف اسراف می‌کرد. از او ملتمسانه می‌خواستم این کار را نکند، ولی قبول نمی‌کرد. حس می‌کردم با آدم دیگری دارم زندگی می‌کنم. از او بدم آمده بود. شده بود از آن دسته مردهای خودخواهی که فقط فکر خودش و بچه‌اش بود. در بچه‌داری هیچ کمکی به من نمی‌کرد و در عوض انتظار داشت به بهترین نحو از صدف مراقبت کنم. به اصرار او مجبور شدم شغلم را رها کنم و توی خانه بمانم و فقط به بچه برسم. شش ماه گذشت. دیگر هر کس مرا می‌دید از حالم باخبر می‌شد. صورتی بهم ریخته داشتم که افسردگی کاملاً در آن مشهود بود. دیگر حتی منبع درآمدی نداشتم تا کارهایی راکه دوست دارم انجام بدهم. آن وقت‌ها خیلی مفیدتر بودم ولی در شرایط جدید دست و پایم کاملاً بسته شده بود. از طرفی دلم برای صدف می‌سوخت که در یک دوگانگی بدی داشت بزرگ می‌شد.

روزبه‌روز زندگی تلخ‌تر می‌شد. گاهی برای هفته‌ها با سعید قهر بودم. بچه خیلی پرتحرک و پرسروصدا بود و او حاضر نمی‌شد کوچکترین وقتی برای او صرف کند. نمی‌دانستم آیا واقعاً معنی پدر شدن را می‌داند؟ من که مخالف بچه‌دار شدن بودم بیشتر از او به بچه می‌رسیدم و احساس مادرانه‌ام قویتر از احساس پدرانه او بود. از اینکه مرا گرفتار این مشکلات کرده بود و خودش کنار ایستاده بود، سخت رنجیده خاطر شده بودم. با سعید حسابی غریبگی می‌کردم. بعد از مدتی تصمیم گرفتم از او جدا شوم. به نظر همه این تصمیم احمقانه می‌آمد چون مشکلات ما برای آنها پیش‌پا افتاده به نظر می‌رسید. خواهرم می‌گفت همه مردها اینطور هستند و نباید از سعید انتظار بیشتری داشته باشم. ولی من معنی این دلداری‌ها را نمی‌فهمیدم. دلم می‌خواست مثل گذشته‌ها زندگی کنم. من و سعید پابه‌پای هم کار می‌کردیم. در امور خیریه شرکت و نسبت به بچه‌های جامعه احساس مسوولیت می‌کردیم. گاهی به مراکز بهزیستی مراجعه می‌کردیم و برای بچه‌های بی‌سرپرست تولد می‌گرفتیم. خنده آن بچه‌ها غذای روحی ما بودند. هر دو خوشحال و سرزنده بودیم. می‌دانستیم از زندگی چه می‌خواهیم. امیدوار بودیم با به دنیا آمدن بچه‌مان احساسهایمان تغییر نکند و در کنار بچه‌مان، به فکر بچه‌های دیگر باشیم ولی سعید دیگر حوصله هیچ کاری را نداشت. حتی انتظار داشت مثل گذشته‌ها من وقت زیادی برای همصحبتی با او بگذارم درحالی که بچه مانع این کارها می‌شد. به‌تنهایی به سینما می‌رفت و گاهی هم به مسافرت می‌رفت و من و بچه تنها می‌ماندیم. صدف هرچه بزرگتر می‌شد، شیطان‌تر می‌شد. دکتر می‌گفت باید تحمل کنیم. صدف از آن دسته بچه‌هایی بود که فعالیتهایش بیش از حد بود و کنترلش سخت می‌شد.

سعید شبها دیر به خانه می‌آمد. دیگر هیچ رنگ و بویی از زندگی گذشته نمانده بود. تصمیم گرفتم از او جدا شوم. اولش خیلی اصرار کرد این کار را نکنیم ولی من نپذیرفتم. نمی‌توانستم مرد بی‌روح و خودخواهی چون او را تحمل کنم.

دست بچه را گرفتم و از خانه‌اش برای همیشه رفتم. تقاضای طلاق کردم، بی‌چون و چرا پذیرفت و حضانت صدف را هم از او گرفتم. می‌دانستم او نمی‌تواند پدر لایقی باشد و حالا باید در حق بچه‌ام هم پدری کنم و هم مادری...

یاد روزهایی افتادم که دلم می‌خواست به بچه‌های مشکل‌دار در جامعه کمکی بکنم و حالا بچه من به عنوان بچه طلاق به جمع آن بچه‌ها اضافه شده است و هرگز خودم را نخواهم بخشید...

■

ماجراهای خواستگاری

زود ازدواج کردم

از : کورش کاشانی

وقتی هنوز یک پسربچه بودم مادرم مدام از ازدواج برایم حرف می‌زد. می‌گفت دلش می‌خواهد مرا زود زن بدهد تا زود سروسامان بگیرم. شاید حق با او بود. زود ازدواج کردن آدم را زودتر به مقصد می‌رساند، اما آن روز این حرفها خیلی برایم معنا و مفهوم نداشت. دلمشغولیهای من فوتبال بود و درسهای مدرسه، اما مادر گویا دلش پر می‌کشید به سالهای آینده. دوست داشت تا جوان است، نوه‌هایش را بزرگ کند و لذت ببرد. خیلی هم بی‌راه نمی‌گفت اما برای من اهمیت چندانی نداشت.

پسر بزرگ خانواده بودم. دو تا خواهرهایم از من خیلی کوچکتر بودند. وقتی دبیرستانی شدم دغدغه کنکور به جانم افتاد. از همان سال اول فکر کنکور بودم. بچه درسخوانی بودم و هزاران آرزو در ذهن داشتم. مادر اما چشم چشم می‌کرد تا بین یکی از دخترهای فامیل برای من زن مناسبی پیدا کند تا به محض اینکه دیپلمم را گرفتم او را برایم عقد کند. گاهی هم به اشاره‌ای مرا متوجه بعضی از دخترهای فامیل می‌کرد و من از این وضع کلافه شده بودم. هیچ‌کدام از دوستانم شرایط مرا نداشتند و وقتی برایشان تعریف می‌کردم از خنده ریسه می‌رفتند و حرفهایم را باور نمی‌کردند. من هم برای اینکه کمتر راجع به این مسائل فکر کنم، سرم توی کتابهایم بود و به هیچ قیمتی حاضر نبودم به مسائل دیگری فکر کنم. کنکور برایم از همه چیز مهمتر بود و نمی‌خواستم آن را از دست بدهم.

سال سوم دبیرستان بودم. برای اولین بار می‌خواستم شانسم را در کنکور دانشگاه آزاد امتحان کنم. این محک خوبی برای سال بعد بود. دغدغه‌ام روزبه‌روز بیشتر می‌شد. تمام فکر و ذکرم کنکور بود، اما مادر گویا در دنیای دیگری سیر می‌کرد. تازه دو، سه روز از امتحان کنکور می‌گذشت که مادرم قرار یک خواستگاری را گذاشت و از من خواست لباس مرتب بپوشم و همراهش بروم. هاج و واج مانده بودم. باور نمی‌کردم در هفده سالگی مرا به خواستگاری ببرد. اولش موضوع را به شوخی گرفتم ولی بعد که متوجه شدم اتفاقاً خیلی هم جدی است، حسابی کلافه شدم. شروع به داد و فریاد کردم ولی مادر از موضع‌اش کوتاه نمی‌آمد. پدرم هم هیچ اظهارنظری نمی‌کرد. مثل همیشه برنده مادر بود. به یکباره خودم را جلو آیینه دیدم که کت و شلوار پوشیده‌ام و مادر دسته گلی به دستم داده. خدا خدا می‌کردم خانواده آن دختر آنچنان برخورد بدی بکنند که مادر تا ده سال دیگر به فکر زن دادن من نیفتد، اما از شما چه پنهان که پدر آن دخترخانم از این پیشنهاد مادرم حسابی خوشش آمده بود.

دخترخانم کم‌سن و سال‌تر از من بود، اما انگار بدش نمی‌آمد زود شوهر کند. چون خیلی اهل درس نبود و این‌طوری از درس و مدرسه خلاص می‌شد، اما باید اعتراف کنم که دختر بسیار زیبایی بود. به‌طوری که لحظه‌ای فکر کردم چه خوب شد به خواستگاری چنین دختری آمده‌ام. ولی این فکر مثل یک جرقه سریع در ذهنم خاموش شد، چون من هنوز بلندپروازیهای زیادی داشتم.

دلم می‌خواست به درسم برسم. هرچند که در آن مراسم خواستگاری پدر دخترخانم و مادرم به هم قول دادند که تا تمام شدن درس من همه هزینه‌های زندگی‌مان را تقبل کنند. از این پیشنهاد اصلاً خوشم نیامد. می‌دانستم مادر در پول توی جیب دادن حسابی خسیس است، چه برسد به اینکه بخواهد خرج زندگی مرا بدهد.

خلاصه مراسم خواستگاری تمام شد. به محض اینکه از آن خانه آمدم بیرون به مادر گفتم اگر یک بار دیگر مرا ببرد خواستگاری حتماً خودم را می‌کشم. مادر اما خونسرد به حرفهایم گوش می‌داد و هیچ اظهارنظری نمی‌کرد چون چند روز بعد فهمیدم خودش هم خیلی از خانواده آن دختر خوشش نیامده و قضیه به همین راحتی فیصله پیدا کرد. این ماجرا در ذهن دوستان من باقی ماند و مدام دستم می‌انداختند. حق هم داشتند حتی یکی از بچه‌های مدرسه در سن من به خواستگاری نرفته بود. اما تقصیر من چه بود؟ مادرم وقتی تصمیم به انجام کاری می‌گرفت دیگر نمی‌شد کاری کرد. آن تابستان مدام به خواستگاری رفتم. تا اینکه از قضا به خواستگاری دختری به اسم شبنم رفتیم. تازه نتیجه کنکور دانشگاه آزاد را داده بودند و من قبول شده بودم. نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم. مادرم هم خوشحال بود چون حالا می‌توانست در خواستگاریها پز این قضیه را هم بدهد.

> **دخترخانم کم‌سن و سال‌تر از من بود، اما انگار بدش نمی‌آمد زود شوهر کند. چون خیلی اهل درس نبود و این طوری از درس و مدرسه خلاص می‌شد، اما باید اعتراف کنم که دختر بسیار زیبایی بود**

به هرحال وقتی به خواستگاری شبنم رفتیم، احساس غریبی داشتم. حس کردم ما دوتا وجوه مشترک زیادی با هم داریم. او هم دختر درسخوانی بود و مثل من دلش می‌خواست تحصیلات عالی داشته باشد. مادرم هم می‌گفت چند سالی نامزد می‌کنیم و بعد عروسی... راستش را بخواهید یک دل نه صد دل عاشق شبنم شدم. این بار دیگر سر مادر غر نزدم که چرا مرا به خواستگاری برده، اما از قضا جواب آنها منفی بود. بهانه‌شان این بود که آینده من اصلاً مشخص نیست و وقتی وارد دانشگاه شدم می‌توانند به آینده من امیدوار شوند مادرم از این جواب کلی عصبانی شد و گفت که دیگر نباید اسم این دختر را بیاورم، من اما دلباخته بودم. دیگر حاضر نشدم حتی به یک خواستگاری بروم. درسهای مدرسه هم شروع شده بود و من حسابی سرم شلوغ بود. مادرم هم دندان روی جگر گذاشت و یک سال صبر کرد...

کنکور را که دادم مادر دیگر مطمئن بود که باید هرچه زودتر ازدواج کنم. باز لیست دخترهای موردپسندش را جلویم گذاشت و هر روز خانه یکی از آنها می‌رفتیم. من اما به هیچ‌کدام از آنها نظر مساعدی نداشتم. هنوز انتظار روزی را می‌کشیدم که دوباره به خواستگاری شبنم برویم. آنقدر خواستگاریها را به تعویق انداختم تا نتیجه کنکور را دادند و من در یکی از دانشگاههای خوب تهران قبول شده بودم. از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم. مادرم هم خوشحال بود و قسمم داد که دیگر هیچ بهانه‌ای نیاورم و همسرم را انتخاب کنم. من هم با کلی شرم و خجالت از او خواستم یکبار دیگر به خواستگاری شبنم برویم. مادر اما حسابی براق شد و مخالفت کرد. من هم پافشاری کردم. دیگر حاضر نشدم خواستگاری حتی یک دختر دیگر بروم. کار به جایی رسید که مادر نظرش در مورد ازدواج زود به هنگام من عوض شد و می‌گفت بهتر است وقتی درس دانشگاهم تمام شد ازدواج کنم، اما این بار من بودم که روی این قضیه پافشاری می‌کردم و می‌خواستم هرچه زودتر سروسامان بگیرم. بالاخره هم مادر علی‌رغم میلش بار دیگر به خواستگاری شبنم رفت. این بار دستهایمان پر بود. حالا دیگر دانشجو بودم و می‌شد به آینده‌ام امیدوار بود. یکی، دو جلسه با هم صحبت کردیم و بعد شبنم نظر مساعدش را اعلام کرد. نمی‌دانید چقدر خوشحال بودم، اما مادر اصرار داشت فقط مراسم نامزدی برگزار شود. بعد هر وقت شبنم هم دانشگاه قبول شد، عروسی کنیم.

می‌دانستم که او می‌خواهد چوب لای چرخ بگذارد، ولی این پیشنهاد را هر دو ما پذیرفتیم و مراسم نامزدی برگزار شد. آن سال شبنم باید کنکور می‌داد. بیشتر وقتم را صرف او می‌کردم تا بتواند در یکی از دانشگاههای تهران قبول شود و بالاخره هم این‌طور شد و در همان سال اول وارد دانشگاه شد. مادر چاره‌ای نداشت که مراسم عروسی را برگزار کند و زندگی مشترکمان آغاز شد.

زندگی دانشجویی داشتیم، هر دو سخت درس می‌خواندیم و از بخت و اقبال خوب یا بد شبنم همان سال اول باردار شد. بچه که به دنیا آمد، مسوولیت نگهداری او را به مادرم دادیم. کاری که سالها آرزویش را داشت. اما آنقدر گرفتارش کرد که شب و روز به خودش لعن و نفرین می‌فرستاد که چرا پسرش را به این زودی زن داده است!

حالا چهار سال از ازدواج ما می‌گذرد و آنقدر مادر بار زندگی ما را به دوش کشیده که هر کجا می‌نشیند به جوانها توصیه می‌کند، زود ازدواج نکنند و به درس و مشقشان برسند...

سعادت شکلات خوشمزه‌ای است که به هوای آن هزاران نوع زهر و بدبختی را باید چشید

•شوپنهاور

زندگی رنگین

میرزایی

خوانندگان گرامی با عرض سلام

لازم به توضیح است که برای کم کردن مدتهای نوبت در پی راه‌حلهای مناسب می‌باشیم و برای هرچه بهتر اجراء کردن این راه‌ها همکاری شما عزیزان و خوانندگان گرامی صفحهٔ «زندگی رنگین» مورد انتظار می‌باشد.

در قدم اول خواهشمندیم هرکدام از خوانندگان عزیز اصل فرم مشخصات را ـ که در همین شماره در همین صفحه چاپ شده ـ از صفحه جدا کرده پس از پر کردن اطلاعات، آن را همراه با نمونه رنگ خود داخل پاکت گذاشته ارسال نمایند و از فرستادن چند اسم و نمونه رنگ داخل یک پاکت و بدون اصل فرم پیوست خودداری فرمایند.

شما با این کار علاوه بر ایجاد نظم جهت رعایت نوبت، توان من را برای ارائه پاسخهای کامل و خصوصی‌تر علاوه بر چاپ در مجله (به‌صورت کوتاه) به صورت مکاتبه‌ای به آدرس خودتان نیز بالا خواهید برد و به این ترتیب اگر شما بخواهید، با فرستادن رنگ مورد علاقه و فرم شناسایی، پاسخ نامه‌تان به نشانی شما پست خواهد شد و همچنین می‌توان برای هر فرم ارسالی آرشیوی کامل فراهم نمود.

ارادتمند شما خوانندگان گرامی ـ میرزائی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگوییم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

برای مکاتبه با این صفحه لازم است :

رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در موقع نگارش نامه اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه، ارسال و مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

قدر موقعیت ها را بدانید

خانم آزاده خویی از تهران با رنگهای ۱. بنفش کمرنگ ۲. آبی آسمانی ۳. آبی نفتی و شعر:

«**رفتی ولی این را بدان هرجا باشی دوستت دارم و...**»

خانم خویی! شما مهربان، روراست و رک هستید، خوش سلیقه و شیک‌پوش می‌باشید و بسیار مشکل‌پسند و همیشه بهترین را انتخاب می‌کنید.

شما این اواخر دلتنگ و زودرنج شده‌اید و گاهی افسرده می‌شوید. توصیه می‌کنم با دوستان و ترجیحاً با والدین خود مشورت نمایید، درددل شما را سبک خواهد کرد. از نظر جسمی مستعد پیری زودرس هستید و چهره شما شکسته‌تر و مسن‌تر از سن تقویمی شما به نظر خواهد رسید. از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی و گل‌بهی بیشتر استفاده نمایید. سنگ خوش یمن شما لعل است. بزودی اخبار خوشی به شما خواهد رسید. قدر موقعیت‌های مناسبی را که برایتان پیش می‌آید بدانید چون تکرار نمی‌شوند. موفق باشید.

بازیگوش هستید

خانم نجمه خویی از تهران با رنگهای ۱. قرمز ۲. صورتی ۳. نارنجی و شعر:

«**و عشق صدای فاصله‌هاست و...**»

خانم خویی، شما هوش و استعداد تحصیلی خوبی دارید، اهل کار و تلاش و فعالیت اجتماعی هستید و بسیار احساساتی و زودرنج می‌باشید. شما شور و نشاط جوانی را در خود دارید و کمتر پیش می‌آید که غمی به دل راه دهید و این بهترین کار است.

شما کمی بازیگوش هستید و اگر توجه بیشتری به تحصیل نشان دهید می‌توانید به سرعت در این زمینه ترقی نمایید. از نظر جسمی مستعد چاقی و فشارخون هستید و باید مواظب وزن خودتان باشید. از رنگهای آبی، نیلی، صورتی، بنفش و سبز بیشتر استفاده نمایید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است. خود را برای یک جشن و بعد از آن مسافرت آماده نمایید. موفق باشید.

امیدوارم اشتباه کرده باشم

خانم راضیه ضیغمی فلاح از ساوه با رنگهای ۱. سیاه ۲. سیاه ۳. آبی و شعر:

«**خدایا وحشت تنهایی‌ام کشت و...**»

خانم فلاح، شما قلبی مهربان دارید ولی افسوس که دلتان شکسته و روحتان بسیار افسرده شده و ظاهراً هرچه تلاش می‌کنید غصه و غم از دلتان بیرون نمی‌رود. خود را تنها و بی‌پشتیبان می‌دانید و همه درها را به روی خود بسته می‌بینید و همه راههای مقابل خود را منتهی به شکست و ناامیدی! البته چندین بار توضیح داده‌ام که رنگهای سفید، سیاه و خاکستری باعث خطای زیاد در تحلیل من می‌شود و امیدوارم در مورد شما هم اشتباه کرده باشم و شما همیشه موفق و شاد باشید ولی اگر نظر من درست است، توصیه می‌کنم از رنگ سیاه دوری کنید و از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، سبز، آبی، نیلی و صورتی و بنفش استفاده نمایید. از نظر جسمی شما می‌بایست سالم ولی همیشه خسته و کسل باشید، سنگ خوش یمن شما یاقوت است. این روزها باید بیشتر مراقب خود و سلامتی‌تان باشید. موفق باشید.

انتظار یک سفر خوش

خانم فاطمه معصومی از شبستر با رنگهای ۱. طوسی ۲. زرشکی تیره ۳. سرمه‌ای تیره و شعر:

«**من نمی‌گویم سمندر باش یا پروانه باش و...**»

خانم معصومی، با تشکر از لطف شما و تصدیق اینکه شما درست می‌فرمایید، حتماً در این مورد بیشتر دقت خواهم کرد، ولی سعی من این بوده تا در صورت مشاهد نکات منفی آنرا با زبانی نرم و بدون بار منفی بیان نمایم! نه اینکه اصلاً نکات منفی شخصیت را ذکر نکنم! و تنها محدودیت من در مسائل خصوصی و محرمانه است! در مورد شما باید بگویم شما اهل کار و تلاش و علاقه‌مند به فعالیت اجتماعی و اقتصادی خارج از منزل هستید. صادق و مهربان می‌باشید و دوست دارید گاهی مرموز و ناشناس بمانید و کسی از آنچه در دل دارید و آنچه شخصیت واقعی شماست باخبر نشود.

کنجکاو، باسلیقه و منطقی هستید و با مسائل زندگی براحتی کنار می‌آیید و واقعیت را می‌پذیرید. خانواده خود را دوست دارید و گاهی اوقات به دیگران بدبین و بی‌اعتماد می‌شوید ولی هیچ‌گاه بد دیگران را نخواسته و نمی‌خواهید، از چیزی مبهم می‌ترسید و امیدواری شما به آینده نسبتاً خوب است ولی در بعضی موارد دودل هستید و نگران آینده آن می‌باشید. از نظر جسمی سالمید، فقط استعداد بیماری خونی (مثل فشارخون، چربی خون بالا و...) در شما وجود دارد و باید پیشگیری نمایید. بزودی مسافرتی درپیش دارید، هرچند در مسافتی کوتاه و کوتاه‌مدت ولی سفری خوش!

حرفهای منفی را گوش ندهید

خانم آناهیتا کاویانی از؟ با رنگهای ۱. سبز روشن ۲. طلایی ۳. نارنجی و شعر:

«**چون بی‌تابانه می‌خواهمت ای دوریت آزمون تلخ زنده‌بگوری.**»

خانم کاویانی، شما شاد و سرزنده، شوخ و بذله‌گو، بااستعداد و هوش تحصیلی بالا ولی بازیگوش و سر به‌هوا هستید که علاقه زیادی به پول و جمع‌آوری ثروت دارید. حالا اگر با تکیه بر تحصیلات و حرفه‌ای که پیدا می‌کنید یا با بعله گفتن به یک خواستگار ثروتمند، برایتان چندان تفاوتی ندارد، ولی خوب راه اول را طولانی و سخت می‌دانید و راه دوم...؟؟! و دیگر اینکه شما به اشیاء لوکس، جواهرات و تجمل هم علاقه زیادی نشان می‌دهید. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی مخصوصاً در مورد معده و کبد می‌باشید و بهتر است از همین حالا با مراجعه به پزشک متخصص و تغییر عادات غذایی خود از این مورد پیشگیری نمایید. از رنگهای آبی، نیلی، صورتی، بنفش بیشتر استفاده کنید و سنگ خوش یمن شما فیروزه و یشم است. به حرف و سخن‌های منفی فراوانی که خواهید شنید اهمیتی ندهید و به آنها شک کنید و لااقل قبل از پذیرفتنشان راجع به آنها تحقیق نمایید. موفق باشید.

خود را آماده کنید

خانم هما ارشادی از؟ با رنگهای ۱. نارنجی ۲. سبز ۳. خاکستری و شعر:

«**رسم زندگی همین است و...**»

خانم ارشادی، شما باهوش، خوش برخورد و خوش لباس و مرتب و کمی مرموز و تودار هستید. شاید بهتر است بگویم کم‌حرف هستید و بجای درددل کردن با دیگران دوست دارید به درددل آنها گوش دهید و رازدار آنها باشید، هرچند به نظر من چندان شنونده خوبی نیستید و حتی اگر کمی تمرین کنید و خجالت و رودربایستی را کنار بگذارید می‌توانید سخنران و یا وکیل مدافع و یا نماینده مجلس خوبی هم باشید، چون ذاتاً سیاستمدار هم هستید. از نظر جسمی شما هم مستعد بیماری گوارشی هستید ولی شاید اصلاً جای نگرانی برای شما وجود نداشته باشد و تنها بهتر است مراقب نشانه‌های آن باشید. بزودی به یکی از اهداف خود می‌رسید ولی آیا برای روزهای پس از آن برنامه‌ریزی کرده‌اید؟ اگر نه، زودتر خود را آماده نمایید. موفق باشید.

ارزش این همه نگرانی را ندارد

خانم یلدا ارجمند از؟ با رنگهای ۱. سرمه‌ای تیره ۲. آبی ۳. سفید و شعر:

«**چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب و...**»

خانم ارجمند، شما بسیار مهربان، خوش قلب، صمیمی و مردمدار هستید، کم‌حرف، خجالتی و کمی ترسو می‌باشید و از دوران کودکی خاطره بدی دارید که در آن یا ترسیده و شوکه شده‌اید و یا اینکه

عزیزی را در آن رویداد از دست داده‌اید و یا رنجیده‌اید. شما به جمع دوستان و میهمانی‌های خانوادگی علاقه‌مند هستید و اغلب این شما هستید که به دوستان پیشنهاد میهمانی و جمع شدن به دور هم را می‌دهید و احتمالاً از نظر مالی در وضعیت بهتری نسبت به دیگر دوستان بهره‌مند هستید! از نظر جسمی مستعد بیماری در حواس مثل بینایی و شنوایی و در مورد سلسله عصبی آسیب‌پذیر می‌باشید. از رنگهای زرد، نارنجی، گل‌بهی، سبز و صورتی بیشتر استفاده نمایید. سنگ خوش یمن شما یاقوت است. آنچه در ذهن دارید را برای بزرگترها و والدین خود مطرح کنید و از آنها راهنمایی بخواهید. ارزش این همه فکر و خیال و نگرانی را ندارد! موفق باشید.

خیلی فکر می کنید

آقای یوسف شیخ‌زاده از سراوان با رنگهای ۱. سبز آبی ۲. سبز فیروزه‌ای ۳. لیمویی روشن و شعر:

«توبه بر لب، صجه بر کف، دل پر از شوق گناه و...»

آقای شیخ‌زاده، با تشکر از اظهارلطف شما با توجه به تغییر رنگهای شما باید عرض کنم درحال حاضر شما به تهیه مبلغی پول برای خریدی مهم نیاز دارید که فکر شما را مشغول کرده است، شاید هم تهیه و تدارک اولیه برای این کار بسیار مشکل است و شما را حسابی درگیر و مشغول کرده است و شاید علاقه به پس‌انداز و جمع‌آوری مقداری پول برای سرمایه موردنظر شما باشد، به هرحال هرکدام از این موارد که باشد شما درحال حاضر خیلی فکر می‌کنید و نقشه می‌کشید و ذهن شما هم فعالتر از قبل شده است. از نظر جسمی ناراحتی گوارشی مختصری پیدا خواهید کرد که اگر از حالا به فکر آن باشید از شدید شدن آن جلوگیری خواهید کرد. از هیچ تلاشی برای رسیدن به اهداف خیر خود دریغ نکنید و همیشه به خدا توکل داشته باشید. موفق و سلامت باشید.

تپه ای از مشکلات!

آقای فؤاد فرهادی از سراوان با رنگهای ۱. سرمه‌ای ۲. آبی تیره ۳. قهوه‌ای و شعر:

«خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق و...»

آقای فرهادی، شما مهربان و خانواده‌دوست و صادق و مؤمن می‌باشید و همیشه با دیگران روراست و رک هستید. شما کمی مغرور هم هستید ولی خود را خودخواه نمی‌دانید و عقیده دارید که باید برای خود ارزش قائل باشید، باید بگویم درست می‌فرمایید اما اگر زیاده‌روی کنید و خود را از دیگران برتر بدانید، این همان غرور و خودخواهی می‌باشد و باعث می‌شود دوستان زیادی نداشته باشید! در ضمن شما به همین نسبت غیرتمند و متعصب می‌باشید و این علاقه بسیار شما به خانواده را نشان می‌دهد.

از نظر جسمی سالم و سرحال و قوی می‌باشید درحالی که از نظر حواس بینایی و شنوایی و اعصاب آسیب‌پذیر هستید و باید مراقب این حواس خود باشید. از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، سبز و بنفش بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است. به کوهی از مشکلات (بهتر است بگویم تپه‌ای از مشکلات چون چندان وخیم و مهم نیستند!) نزدیک می‌شوید، البته شاید تا موقع چاپ این پاسخ به این تپه رسیده باشید! پس با توکل به خدا از این مشکلات براحتی عبور خواهید کرد. موفق باشید.

درصدد جبران اشتباه باشید

خانم فخرالسادات بدری از بندرانزلی با رنگهای ۱. سبز ۲. بنفش ۳. آبی و شعر:

«من از بیگانگان هرگز ننالم و...»

خانم بدری، شما مؤمن، صادق و بسیار مهربان و صمیمی هستید. ظاهراً سن شما نزدیک به چهل سال می‌باشد اگر چنین نیست پس چهره شما شکسته‌تر از سن تقویمی شما می‌باشد و یا اینکه در ترتیب اولویت‌های انتخاب خود اشتباه کرده‌اید. شما بسیار خوش سلیقه و در انتخاب هر چیز بسیار دقیق هستید و حساب شده و منطقی زندگی می‌کنید و از مشورت با افراد باتجربه در زندگی استفاده می‌کنید. گاهی در تصمیم‌گیری دچار اشتباه می‌شوید و خود را سرزنش می‌کنید ولی این مورد طبیعی است و هر کسی احتمال دارد در زمانی از زندگی خود تصمیم اشتباهی بگیرد ولی باید این واقعیت را بپذیرد و درصدد جبران آن اشتباه برآید. از نظر جسمی استعداد بیماری گوارشی مخصوصاً در ناحیه کبد و کلیه در شما وجود دارد. حتماً با پزشک متخصص مشورت نمایید.

این روزها باید به خودتان استراحت بیشتری بدهید و به تفریح و اگر قسمت شد مسافرتی کوتاه بروید، زندگی را سخت نگیرید. موفق و سلامت باشید.

تلقین منفی نکنید

خانم گیتا معینی از ارومیه با رنگهای ۱. زرد ۲. سیاه ۳. آبی و شعر:

«الا یاایهاالساقی ادرکاساً وناولها و...»

خانم معینی شما هوش نسبتاً خوبی دارید ولی از آن بخوبی استفاده نمی‌کنید، شاید شرایط دشواری را می‌گذرانید و قلب مهربان شما را غمی سنگین پر کرده است. درحال حاضر قدرت تفکر و خلاقیت از شما گرفته شده باشد، ولی به خودتان تلقین منفی نکنید و ضعف به خود راه ندهید، با کمی تلاش، توکل به خدا و دقیق شدن در مسائل، می‌توانید براحتی از هر سدی، چه کوچک و چه بزرگ عبور کرد. آنچه بیشتر از هر چیز در ذهن شما دیده می‌شود، تردید و دودلی و کمی ناامیدی است.

سعی کنید درباره مشکل خود با دیگران صحبت کنید و آنرا در ذهن خود بزرگ نکنید. در مشورت با دیگران و درددل کردن ذهن شما فعالیت بیشتری می‌کند و چه‌بسا خودتان به راه‌حلهای بهتری برسید و در اثر مشورت بهترین و منطقی‌ترین راه را انتخاب نمایید، حتی اگر مشکل شما عاطفی باشد همفکری خواهر یا مادر و یا یک دوست خوب و فهمیده بهترین یاور شما خواهد بود. از نظر جسمی احتمال اینکه تیروئید شما فعالیت نامنظم داشته باشد وجود دارد و با مشورت با پزشک متخصص می‌توانید مطمئن شوید. از رنگهای سبز، نارنجی، گل‌بهی، بنفش و صورتی بیشتر استفاده نمایید و از نور آفتاب بهره کافی و مناسب را ببرید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است. یک جشن و میهمانی درپیش دارید. موفق باشید.

مشکلات عجیب و غریب

خانم م.ع از لامرد با رنگهای ۱. نخودی ۲. سبز مغزپسته‌ای ۳. آبی آسمانی و شعر:

«موکه افسرده حالم چون ننالم، چون ننالم و...»

خانم عزیز، شما با اینکه در کوران ناملایمات و سختی‌های زندگی قرار گرفته‌اید ولی محبت و مهربانی شما از بین نرفته است. مشکلات عجیب و غریبی که شما را احاطه کرده ذهن شما را کاملاً بهم ریخته و قدرت تفکر و تصمیم‌گیری منطقی را از شما گرفته است. خیلی از این مشکلات و حل آنها اصلاً وظیفه شما نیست و نباید فکرتان را مشغول کند و تنها باید در مورد خودتان و مسائلی که آینده شما را تباه خواهد کرد فکر کنید و با دیگران مشورت نمایید تا راه‌حلی منطقی و معقول پیش پای شما قرار داده شود. فراموش نکنید شما دختری جوان و بی‌تجربه هستید و بهترین مشاور شما اول مادرتان می‌باشد و اگر ایشان صلاح دانستند حتماً به یک مشاور خوب و مورد تأیید مراجعه نمایید و از بزرگترها بخواهید به شما توجه بیشتری داشته باشند و مسائل شما را درک نمایند. متأسفانه بنده در مقامی نیستم که بیشتر از این شما را راهنمایی نمایم و شما می‌توانید با مشاورین متخصص مجله و یا دفاتر مشاوره مجاز که مورد تأیید می‌باشند مراجعه نمایید و یا نشانی آنها را از مشاورین مجله دریافت نمایید. از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی و داخلی هستید. از طبیعت بیشتر استفاده کنید و ورزش و تفریح و سفر را فراموش نفرمایید. موفق باشید.

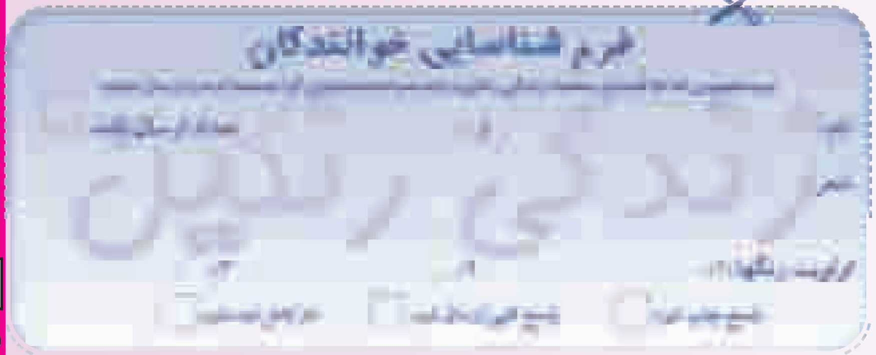

فرم شناسایی خوانندگان

پاورقی ایرانی

به قلم: مصطفی گلیاری

قسمت هفتم

خواب آدم درستکار!

خلاصه آنچه گذشت:

دختری به نام مریم به اتفاق مادرش در میدان انقلاب با پسر کوپن‌فروش ظاهرالصلاحی به نام داریوش آشنا می‌شوند که به دلیل ادب و چرب‌زبانی او، این دیدار چند بار تکرار می‌شود و پسر مدعی است که وی دانشجوی هنرهای زیبا است و در رشته تئاتر تحصیل می‌کند و با این ترفند خود را در دل مریم جا کرده و حتی درصدد خواستگاری وی برمی‌آید. از طرفی داریوش در جنوب شهر و در منزل صفدر معروف به «عنکبوت» که یک دزد و بیمار روانی است زندگی می‌کند و مجبور است در ازاء دوستی و سکونت در منزل صفدر با او در دزدیدن «مریم» همکاری نماید. آن دو مریم را دزدیده و صفدر درقبال آزادیش از پدر او می‌خواهد که به بانکی که در آن شاغل است رفته، به خواسته‌های او عمل کند. مادر مریم دزدیدن دخترش را به پلیس اطلاع می‌دهد و پلیس درصدد است که با ردگیری تلفن محل دزدان را بیابد، اما پدر مریم دور از چشم پلیس با بیست میلیون تومان برای آزادی دخترش به دیدار دزدان می‌رود و در سر میعاد حاضر می‌شود و پول مورد تقاضا را می‌پردازد، ساعتها در انتظار آزادی دخترش می‌ماند، اما ناچار به پلیس مراجعه می‌کند و ...

اینک به دنباله ماجرا توجه فرمایید:

- من هر چی که می‌دونستم، قبلاً بهتون گفتم. من تا حالا این جونور رو ندیدم. فقط یادمه که دیروز زنم می‌گفت یه پسره هست که دانشجوی تئاتره و داره دربارهٔ کوپن فروشا تحقیق می‌کنه. می‌گفت یه بارم اومده خونهٔ ما. همین. شما هنوز آدرس موبایلشونو پیدا نکردین؟

سرگرد پرونده‌ای را ورق زد و گفت:

- موبایل دزدیه. احتمالاً پولو که از شما گرفتن، موبایل رو هم دور انداختن.

سرگرد مکثی کرد و ادامه داد:

- شما برین یه خورده استراحت کنین تا فردا صبح ببینیم چی پیش میاد.

پدر مریم بلند شد و گفت:

- میشه لطفاً یه آژانس واسه من صدا کنین؟

سرگرد لبخندی زد و گفت:

- مگه می‌خواین کجا برین؟ شما مهمون ما هستین.

پدر مریم آهی کشید و گفت:

- می‌خواین بگین من زندونی هستم؟

- زندونی که چه عرض کنم. فقط بهتره تا روشن شدن همهٔ زوایای این پرونده، یه مدت مهمون ما باشین.

این را گفت و زنگی را که روی میزش بود، فشار داد. کمی بعد استوار میان سالی وارد اتاق شد و سلام نظامی داد. سرگرد به او گفت:

- ایشون رو ببر استراحت کنن.

و در گوش او چیزی گفت و به روی پدر مریم لبخند زد و گفت:

- تشریف ببرین استراحت کنین. فکرشو نکنین. فردا هم روز خداس.

پدر مریم با سری فرو افتاده همراه استوار از اتاق بیرون رفت. استوار او را به سلول کوچک ولی تمیزی برد و گفت:

- اگه چیزی می‌خواستین، در بزنین. به نگهبان سفارشِتونو می‌کنم.

پدرِ مریم وارد سلول شد و روی تخت نشست. استوار در را به رویش قفل کرد و او را تنها گذاشت. پدر مریم به رؤیا فرو رفت. گاهی لبخند می‌زد و گاه اشک می‌ریخت. با خودش حرف می‌زد و طوری رفتار می‌کرد که انگار در بانک است و دارد به کارکنان زیر دستش دستور می‌دهد. او به چنان توهمی دچار شده بود که همهٔ رؤیاهایش را به چشم می‌دید. حتی حس می‌کرد خودکاری به دست گرفته و دارد نامه‌های اداری را امضا می‌کند. درست مثل روزهایی که سرِ کار است، داشت پانتومیمِ کار کردن را اجرا می‌کرد. وسط این بازیِ پر از وهم بود که ناگهان خشکش زد. به گوشه‌ای خیره شد و آرام آرام اشک ریخت. مدتی به همین حال گذشت تا این که بلند شد و به اطرافش نگاه کرد. انگار یادش آمده بود که زندانی است و در بد وضعی قرار دارد. به سوی در رفت و مشت به در کوبید. کمی بعد مشت‌های محکم‌تری به در کوبید و شروع به فریاد کشیدن کرد. نگهبان دریچهٔ کوچکی را کنار زد و پرسید: چی می‌خوای؟

پدر مریم با خشم گفت: درو باز کن!

نگهبان خمیازه‌ای کشید و گفت: چکار داری؟

پدر مریم فکری کرد و گفت: می‌خوام برم دستشویی.

نگهبان گفت:

- دستشویی رفتن که این همه داد و قال نداره. صبر کن برم کلیدو بیارم.

او رفت و خیلی زود برگشت. در را باز کرد و با خنده گفت: اگه سفارشت رو نکرده بودن، جواب این همه سر و صدا و مشت و لگد، چیز دیگه‌ای بود.

پدر مریم جوابی نداد و بیرون آمد. نگهبان او را به دستشویی برد و گفت:

- زودتر کارتو بکن. طولش ندی‌ها!

پدر مریم وارد دستشویی شد. در نداشت. چراغ هم نداشت. دلش خواست خودش را در آینه ببیند ولی آینه هم نداشت. کمی در دستشویی ایستاد و بیرون آمد. از نگهبان پرسید: اینجا آینه نداره؟

نگهبان با بی‌حالی گفت: نه. آینه‌ش رفته مرخصی.

پدر مریم به او نگاه کرد و پرسید:

- خیلی بی‌ریخت شدم؟

نگهبان نگاهش کرد و گفت:

- نه ماشالا خوش تیپی. هنوز اول جوونی‌ته.

- کاش یه آینه بود تا خودمو نگاه می‌کردم. می‌خوام بدونم چه شکلی شدم.

نگهبان سرش را خاراند و گفت:

- شما همونی هستی که دخترت رو دزدیدن؟

آهی کشید و گفت:

- آره خودمم. می‌بینی چه بدبخت شدم؟ تا دیروز معاون بانک بودم. خونه و زندگی داشتم. زن و بچه داشتم. ولی حالا هیچی ندارم.

نگهبان دستش را پشت او گذاشت و راهش انداخت و گفت: واسه چی رفتی بانکو زدی؟

به او نگاه کرد و خندید و گفت:

- حماقت. فقط همین... باید می‌رفتم و پول تهیه می‌کردم تا دخترم رو آزاد کنن... ببینم؟ یه آینه به من قرض میدی؟

نگهبان درِ سلول را باز کرد و گفت:

- برو تو ببینم واست چکار می‌تونم بکنم.

پدر مریم بازوی او را گرفت و گفت: وقتی دخترم آزاد شد و رفتم سر خونه زندگیم، میام و از خجالتت درمیام.

نگهبان در را بست و رفت. کمی بعد آینهٔ مستطیل شکل متوسطی آورد و به او داد. پدر مریم خودش را نگاه کرد و گفت: چه داغون شدم! غم اولاد و غم زن و غصهٔ آبرو، بیچاره‌م کرده.

نگهبان کمی پابه‌پا کرد و گفت:

- اگه خودتو دیدی، آینه رو بده ببرم.

پدر مریم در آینه به خود نگاه کرد و گفت:

- بذار یه خورده پیشم باشه. می‌خوام با خودم حرف بزنم.

نگهبان گفت: نمیشه. مسؤولیت داره.

پدر مریم دست او را گرفت و گفت: من که به کسی نمیگم شما به من آینه دادی. تازه، وقتی که دخترم آزاد بشه، یه شیرینی خوبم بهت میدم. اسمت چی بود؟

- یدالله احمد زاده... عمو جان! نزنی خودتو بکشی و واسه ما درد سر درست کنی؟

پدر مریم در آینه به خود نگاهی کرد و دستی به موهایش کشید و گفت:

- خودمو بکشم؟ اونم با یه آینهٔ به این کوچیکی؟ مگه دیوونه‌م؟ به قول تو هنوز اول جوونی‌مه. هنوز کلی کار دارم.

نگهبان کمی به او نگاه کرد و در را بست و رفت. پدر مریم نشست و در آینه به خودش خیره شد. آیا تصویر کسی را که می‌دید، می‌شناخت؟ نه! او خودش را نمی‌شناخت. این کسی که موهایی ژولیده و چشم‌هایی پُف کرده و سرخ داشت، او نبود. از خودش پرسید: آیا همهٔ موهایش همیشه همین طور سفید بوده؟ به یادش نیامد. به تصویر خود خیره شد و به رؤیا فرو رفت.

درست است که آدمی گوشه گیر و کم حرف بود ولی همیشه لبخند می‌زد و مردم از او راضی بودند. وقتی یکی از صندوق دارهای بانک از دست مشتری‌هایی عصبانی می‌شد که هم عجله داشتند هم اسکناس هزاریِ تا نخورده می‌خواستند، او بود که با آرامش و مهربانی، همهَ را راضی می‌کرد. او در درستکاری و دقت، زبانزد همه بود. و حالا آیا این کسی که بیست میلیون از بانک دزدیده است، خودِ اوست؟ نه! خودش را نمی‌شناخت. او هرگز حتی یک ریالَ پول حرام در جیب نگذاشته بود ولی حالا مردی بود که بیست میلیون تومان دزدیده و در جیب آدم رباها ریخته است. با خشم آینه را به دیوار کوفت. سرش را میان دست‌هایش گرفت و نالید. به خودش ناسزا گفت. به همسرش ناسزا گفت. به دخترش ناسزا گفت. و به زمین و زمان ناسزا گفت و آهی عمیق کشید. کمی بعد صدای دریچهٔ سلولش را شنید. چشم‌های نگهبان را دید که داشت او را تماشا می‌کرد. دستش را طوری گرفت که انگار داشت در آینه به خودش نگاه می‌کرد. نگهبان چند ضربهٔ آرام به دریچه زد و گفت:

- حالت خوبه؟ تو بودی که داد می‌کشیدی؟

پدر مریم مثل کسی که تازه او را دیده است، سرش

را بلند کرد و گفت:

- من؟ نه! من حالم خوبه و می‌خوام یه خورده بخوابم. لطفاً ساعت هفت بیدارم کن.

نگهبان گفت:

- شیفت من ساعت شیش تموم میشه. ولی به رفیقم میگم بیدارت کنه.

این را گفت و در را بست. پدر مریم آرام بلند شد و تکه‌های شکستهٔ آینه را جمع کرد. با خودش گفت:

- آینهٔ این بیچاره رو هم شکستم. یادم باشه بعداً براش یه آینهٔ خوب بخرم.

خواست خودش را در یکی از تکه‌های بزرگ‌تر آینه نگاه کند. اما فقط قسمت کوچکی از صورتش را دید. خواست تکه‌های آینه را کنار هم بگذارد ولی موفق نشد و تیزی یکی از تکه‌ها، به انگشتش فرو رفت. ناگهان آینه را در مچ دستش فرو کرد و زخمی عمیق دهان باز کرد. خون از مچ دستش سرازیر شد و لباسش خونی شد. به آینهٔ شکسته و زخم دستش نگاه کرد. آینه را جلو صورتش گرفت و ناگهان آن را در گلویش فرو برد. گرمی خون را روی گردنش حس کرد. آینه را دوباره در گلویش فرو کرد. با خودش فکر کرد اگر بمیرد دیگر هیچ درد و هیچ رنج و مصیبتی نخواهد داشت. باز هم آینه را در گلویش فرو برد. این بار حنجرهٔ خود را سوراخ کرده بود و خونی که وارد ریه‌اش شده بود، او را به سرفه انداخت. شتابان پتو را برداشت و جلو دهانش گرفت. پس از چند لحظه کمی آرام شد و پتو را که حسابی خونی شده بود، کنار انداخت و باز هم به خودش ضربه زد. حالا دیگر همه جا سرخ شده بود و چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. بدنش سست بود و مور مور می‌شد. خواست روی تخت دراز بکشد ولی کف سلول افتاد و چشم‌هایش را بست. صدای دخترش را شنید که بچه بود و تازه زبان باز کرده بود. صدای زنش را شنید که داشت گریه می‌کرد. صدای رئیسش را شنید که داشت از او تعریف می‌کرد و می‌گفت:

- هیچ بانکی تا حالا آدمی به درستکاری و دقت شما به خودش ندیده.

خواست لبخند بزند ولی طعم خونی که در دهانش بود، به یادش آورد که خودش را حسابی زخمی کرده است. کوشش کرد بلند شود و کمک بخواهد ولی نتوانست. آرزو کرد که کاش نگهبان به دیدنش بیاید ولی مدتی که برای او بسیار طولانی بود، گذشت و کسی به دریچه ضربه نزد. خواست یادش بیاید که به خودش چند ضربه زده ولی موفق نشد. فکر کرد دارد خواب می‌بیند. فکر کرد که حالش خوب است و هیچ اتفاقی نیفتاده. فکر کرد صبح است و کلاس اول است و می‌خواهد به مدرسه برود ولی خون دماغ شده و مادرش دارد در سوراخ‌های دماغ او پنبه فرو می‌کند. خودش را در دامان مادرش انداخت و خوابش برد و دیگر بیدار نشد.

○

همزمان با این ماجرا مریم خودش را به دیوار چسبانده بود و به صفدر می‌گفت:

- به خدا اگه بیای جلو می‌کشمت.

صفدر سبیلش را جوید و با خشم گفت:

- دختره نفهم! دارم بهت میگم باید از من بترسی. حالیت شد؟

مریم با فریاد گفت:

- عوضی! من از تو نمی‌ترسم. حالیت شد؟ اگه حالیت نشده بیا جلو تا تیکه تیکه‌ات کنم.

صفدر داریوش را صدا کرد و گفت:

- مشنگ! مگه تو نگفتی که یه دختری برام گیر آوردی که خیلی ترسو و لوسه؟ اینه اون دختر لوس و ترسو؟

داریوش که وارد اتاق شده بود، سینه‌ای صاف کرد و آهسته گفت:

- چه خبرته؟ می‌خوای همهٔ همسایه‌ها بفهمن؟

صفدر بلند شد و به طرف او رفت. دستش را توی صورتش تیز کرد و گفت:

- به خدا اگه لوس نشه و ازم نترسه، می‌کشمش. حالیت شد؟

داریوش به مریم نگاه کرد. سری جنباند و به صفدر گفت:

- یه خورده برو بیرون تا باهاش حرف بزنم. قول میدم هم ترسو بشه هم لوس.

صفدر لگدی به او زد و بیرون رفت. داریوش نزدیک مریم نشست و گفت:

- معذرت می‌خوام که شما رو تو این دردسر انداختم. باور کنین خیلی پشیمونم ولی منم چاره‌ای نداشتم اگه شما رو واسه صفدر نمیاوردم، منو می‌زد.

مریم رویش را برگردانده بود و چیزی نمی‌گفت. داریوش کمی جلوتر رفت و آهسته ادامه داد:

- صفدر مریضه. جنون داره. شما باید ازش بترسین و ادای دخترای لوسو دربیارین وگرنه شما رو می‌کشه... باور کنین اینو دوستانه بهتون گفتم.

مریم با نفرت نگاهش کرد و گفت:

- تو غلط می‌کنی که با من دوستانه حرف میزنی. من نه از تو می‌ترسم نه از اون روانی. حالا گم شو برو بیرون.

داریوش کف دستش را به پیشانی کوبید و بلند شد و گفت:

- منو باش که دارم واسه کی دل می‌سوزونم! اصلاً به جهنم. بذار هر بلایی که می‌خواد، سرت بیاره.

مریم در چشم‌های او بُراق شد و گفت:

- تو خجالت نمی‌کشی که با نیرنگ و دروغ منو خام کردی و انداختی توی دام این دیو عوضی، اون وقت میای میگی داری با من دوستانه حرف می‌زنی؟... مطمئن باشین که خودتون توی چاهی که واسه من کندین، سقوط می‌کنین.

داریوش لب خودش را گزید و در اتاق قدم زد. پس از کمی سکوت، دوباره نشست و گفت:

- چرا لجبازی می‌کنین؟... صفدر تا حالا سه تا دختر لجبازو کشته و براش مهم نیست که چهارمیش رو هم بکشه. شما برای زنده موندن فقط یه راه دارین: لوس باشین و از صفدر بترسین.

- گفتم برو بیرون... حالیت شد؟

داریوش سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

- مریم خانم! این آخرین حرف منه: من از کاری که کردم پشیمونم. دلم می‌خواد به شما کمک کنم تا بتونین از اینجا فرار کنین. خودمم خوب می‌دونم که با این کارم، به دست صفدر کشته میشم ولی حاضرم بمیرم تا شما زنده بمونین. دلم می‌خواد کارِ بدمو جبران کنم... فقط کافیه یه خورده همکاری کنین تا من فرصت مناسبی گیر بیارم و شما رو فراری بدم.

مریم به چشم‌های او خیره شد و پرسید:

- از کجا بدونم راست میگین؟ از کجا بدونم که اینم یه نقشه مثل نقشه‌های قبلی تون نیست؟

- ببینین! ما فرصت زیادی نداریم. به من اعتماد کنین. بی‌ضرره.

صفدر غرید و او را صدا کرد. داریوش بلند شد و با صدای بلند گفت:

- آقا صفدر بیا تو. همه چی حله!

و آهسته به مریم گفت:

- فقط چند ساعت زنده بمونین تا بتونم شما رو نجات بدم.

صفدر وارد اتاق شد و به مریم نگاه کرد. داریوش گفت:

- آقا صفدر اگه یه خورده مدارا کنی، نرم میشه.

صفدر با دست اشاره کرد که برو بیرون. داریوش بیرون رفت. صفدر دستش را به جیب کرد و سوسک درشتی بیرون آورد. آن را جلو صورت مریم گرفت و گفت:

- سوسن جون؟ می‌خوای به این آقا سوسکه بگم بخوردت؟

بعد دستش را روی سر او برد و سنگ ریزه‌ای را که لای انگشتش پنهان کرده بود، روی سر او انداخت. مریم از جا پرید و هراسان و شتابان موهایش را به هم می‌ریخت تا سوسک را دور بیندازد. صفدر لبخند زد و سوسک را که لای انگشت‌هایش بود، به او نشان داد و گفت:

- ترسیدی؟ نترس! هنوز ولش نکردم.

مریم به سوسک نگاه کرد و دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: احمق بی‌شعور!

صفدر دندان غروچه کرد و ناگهان سوسک را به طرف او رها کرد. مریم جیغ کشید. سوسک روی لباسش افتاد. مریم جیغ دیگری کشید و سعی کرد آنرا از خودش دور کند ولی نتوانست. درحالی که جیغ می‌کشید، مرتب لباسش را تکان می‌داد. صفدر به طرف او پرید و گردنش را میان ساعد و بازویش محکم گرفت و دستش را جلو دهانش گذاشت. مریم دست و پا می‌زد ولی صفدر او را چنان محکم گرفته بود که کوشش‌هایش بیهوده بود. صفدر سرش را جلو برد و موهای او را به دندان گرفت و کشید. مریم داشت خفه می‌شد. گردنش به‌شدت درد گرفته بود. قطره‌های درشت اشک گونه‌اش را خیس کرد. صفدر لبخند زد و گفت: آره. گریه کن. بترس. التماسم کن. خودتو واسم لوس کن.

و از جیبش خیار کوچکی بیرون آورد و آن را به اشک‌های دخترک مالید و خیار را گاز زد. مریم یکی از دست‌هایش را آزاد کرد و به صورت او پنجه کشید و به او تف کرد. صفدر چهره در هم کشید و او را رها کرد و یک قدم عقب پرید. خیاری را که در دهانش بود، تف کرد و مثل کسی که چیز بسیار پلیدی توی صورتش ریخته باشد، عق زد و داریوش را صدا کرد. داریوش شتابان به اتاق آمد. صفدر با ناله گفت:

- اه...! دلم به هم خورد. زود باش یه پارچه بیار صورتَمو پاک کن. روی صورتم تف کرد. بِهِم چنگم زد!... می‌کشمش!

داریوش آستین پیراهنش را به صورت او کشید و درحالی که صورت و دهانش را پاک می‌کرد، زیر چشمی به مریم نگاه کرد و با سرزنش سری جنباند و گفت:

- آقا صفدر! ناراحت نشو. بعضی از دخترا همین جورن. یعنی لوسی شون اینه که اول خودشونو می‌گیرن. وقتی که خوب نازشونو کشیدی، اون وقت لوس میشن.

صفدر کنار رفت و روی لبهٔ پنجره نشست و گفت:

- اگه نازشو بکشم، فقط لوس میشه؟ ترسو هم میشه؟

داریوش به مریم چشمکی زد و گفت:

- پس چی؟ مگه میشه یه دختری لوس باشه ولی ترسو نباشه؟ برو نازشو بکش. پشیمون نمیشی.

صفدر یقهٔ او را گرفت و گفت:

- این خیلی ناز داره. من حوصله شو ندارم. حالیت شد؟

داریوش لبخندی زد و گفت:

- داش صفدر! هر دختری که نازش بیشتر باشه، لوس‌تر و ترسوتره.

و به مریم نگاه کرد و گفت:

- حالیت شد؟

صفدر او را رها کرد و گفت:

- گم شو برو بیرون!

داریوش رفت. صفدر به مریم نزدیک شد و با لحنی بچگانه گفت:

- ناز کن تا صفدر جون نازِتو بکشه. حالا بگو هُلـو! تا منم بگم بپر تو گلو.

مریم با نفرت به او نگاه کرد و گفت:

- خاک تو سرت که این قدر احمقی. چرا سعی می‌کنی خودتو مثل دلقکا کنی؟ تو اون قدر زشتی که همین جوری از صد تا دلقک، مسخره‌تری.

چشم‌های ورقلمبیدهٔ صفدر گشادتر شد و غرشی کرد و موی مریم را گرفت و دور دستش پیچید و کشید. مریم جیغ کشید و کمک خواست. صفدر یک دستش را روی گلو و دست دیگرش را روی دهان او گذاشت و فشار داد. پس از چند لحظه، رهایش کرد و گفت:

- داشتی خفه می‌شدی؟ از ترس داشتی سکته می‌کردی؟ می‌خوای برم یه موش بیارم و بهش بگم تو رو بخوره؟ وای که تو چقدر لوسی! موش تو رو بخوره!

ادامه دارد

گزارش اختصاصی از

فروپاشی قصر زندانها

گزارش : سیده فریبا زواره‌ای **عکس‌ها: مجید شادمان‌نژاد**

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

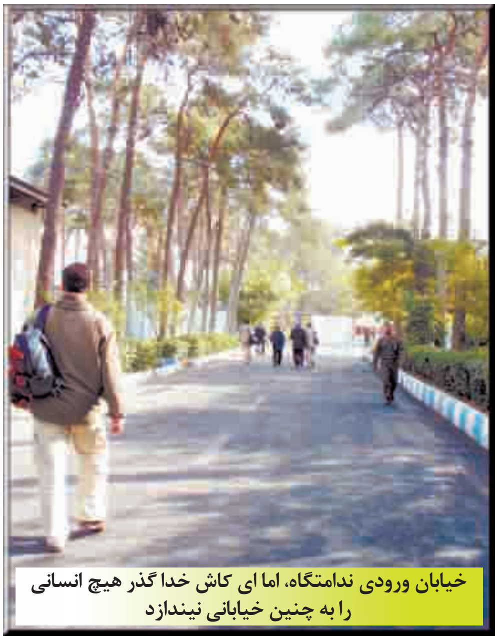
خیابان ورودی ندامتگاه، اما ای کاش خدا گذر هیچ انسانی را به چنین خیابانی نیندازد

این هفته وقتی برای نوشتن گزارش زندان قلم را به دست گرفتم که برای رساندن مطلب به دست ویراستار خیلی دیر شده بود، اما من هنوز داشتم مطلب را توی ذهنم حلاجی می‌کردم که خبر رسید زندان قصر امروز به شهرداری واگذار و عملیات تخریب آن آغاز می‌شود. پس همه وسایلم را در ظرف کمتر از یک دقیقه جمع کردم و به همراه همکارم که امروز وظیفه تهیه عکس را برعهده گرفته بود، راهی زندان قصر شدیم.

درست از زمانی که ماشین اداره از میرداماد به سمت خیابان پلیس و به مقصد زندان قصر به حرکت درآمد، خاطرات دهساله رفت و آمد به زندان، مقابل چشمانم شکل گرفت. چه روزهایی که با روحیه‌ای شاد و بشاش به زندان می‌رفتیم و با حالی زار و نزار، خسته و افسرده به سمت اداره برمی‌گشتیم. برخی روزها این خستگی و افسردگی تا حدی بر من مستولی می‌شد که علی‌رغم گرسنگی شدید ترجیح می‌دادم ساعتی به خواب روم تا صحنه‌های ملال انگیز محیط زندان از ذهنم دور شود.

به هرحال، در این فکرها بودم که ماشین جلوی زندان قصر توقف کرد. زندانی با سابقه ۷۵ ساله و با وسعتی حدود دوازده هکتار که امروز می‌رود تا بعد از سالها یدک کشیدن نامی مخوف، جای خود را به مجتمع فرهنگی ورزشی بدهد!

ورود به زندان این بار، با همیشه متفاوت بود، چرا که فقط با ارائه کارت شناسایی (خبری) می‌توانستیم وارد محوطه شویم. پس از ورود به زندان متوجه شدم ما در زمره اولین خبرنگارانی هستیم که در محل حاضر شده‌ایم. نگاهم را که برگرداندم، چشمم به قسمت اداری افتاد؛ یاد روزهایی در خاطرم زنده شد که به دلیل خستگی فراموش می‌کردم مجوز خروجم را نزد آقای میرزایی معاونت قضایی زندان ببرم و ایشان آن را امضا کنند، درنتیجه وقتی مقابل در خروجی می‌رسیدم و نگهبان مربوطه امضا نشدن مجوز را یادآوری می‌کرد، با پایی خسته، کشان کشان خود را به دفتر آقای میرزایی می‌رساندم و این مرد بزرگوار که در زندان اوین هم یاور ما بود، با رویی گشاده و لبخندی که هرگز از چهره خسته‌اش محو نمی‌شد برگه را امضا می‌کرد.

به اتفاق یکی، دو نفر از همکاران به سوی محوطه زندان حرکت کردیم. از مقابل فروشگاه و بازرسی که پیچیدیم، نمای زندان پدیدار شد. نمایی که این بار برای من با همیشه متفاوت بود، ناگهان بغضی غریب در گلویم چنگ انداخت و احساسی غیرقابل وصف وجودم را دربر گرفت.

زندان امروز مثل تابستانهای مدرسه غمگین، خلوت و سوت و کور بود. دیگر از آن جنب و جوشهای همیشگی چیزی دیده نمی‌شد، به غیر از چند سرباز که داخل برجک‌ها در مقایسه زندگی میان دو سوی دیوار بودند، کمی که جلو رفتیم مقابل دفتر حفاظت اطلاعات زندان رسیدیم که برخلاف همیشه درش بسته بود. یادم آمد که چند سال هماهنگی ورود ما به زندان با موافقت مسوولان حفاظت اطلاعات بود، و چه اندازه این عزیزان با ما همکاری داشتند، بخصوص آقایان عباسی، شجاعی، رسولی، کرمانی و کورگل. همانطور که مقابل دفتر حفاظت اطلاعات ایستاده بودم اشاره سرباز محمودی به بند جوانان و تخلیه آن، به یاد تلخ‌ترین خاطراتم در زندان افتادم. روزی که یکی از محکومان زیر حکم (اعدام) درست در بیرون بند و در کنار یکی از ستونها خبر از شکسته شدن حکمش داد و گفت که اولین کاری که بعد از آزادی‌اش انجام خواهد داد، این است که با یک جعبه شیرینی به دفتر مجله بیاید ولی چند هفته بعد ناچار شدیم دقیقاً یک روز قبل از اجرای حکمش در ملاءعام، با او مجدداً مصاحبه کنیم و حالا او بیش از یک سال است که به عقوبت نافرجام زشتکاری‌هایش، در آغوش خاک خفته است.

در انتهای این خیابان اندرزگاه یک قرار داشت که مجرمانی که مرتکب قتل شده بودند، در آن تحمل کیفر می‌کردند. شاید برایتان جالب باشد که بدانید داخل این اندرزگاه که با چند در بزرگ و سنگین از بیرون جدا می‌شد سه راهرو وجود داشت که همگی به مقابل در ورودی می‌رسیدند، و شکلی شبیه هشت را می‌ساختند و به همین دلیل مجرمان آنها را زیر هشت نام‌گذاری کرده بودند و اصولاً به کسانی که حکم قصاص داشتند نیز زیر هشت می‌گفتند!

آنقدر شوق ترک کردن این خانه را داشتند که بخشی از وسایل زندگی خود را جا گذاشتند

از کنار اندرزگاه یک گذشتیم و به سمت چپ پیچیدیم، مابین اندرزگاه یک و دو، همان محوطه سبز قرار داشت که ما بیشتر مصاحبه‌هایمان را در آنجا انجام می‌دادیم. با همان صندلی‌های قارچی شکل که احتمالاً از ابتکارات خود زندانیان بود و امروز تمامی آن قارچهای فلزی با تمام خاطراتش از ریشه کنده می‌شد تا باز در کجا ریشه کند!

بعد از اندرزگاه یک و گذشتن از حدفاصل دو اندرزگاه، مقابل اندرزگاه دو رسیدیم. محلی که بر خلاف همیشه درش باز بود و کاملاً خالی از سکنه. این بار دیگر منتظر رسیدن همکارم نشدم و خودم را خیلی سریع به داخل اندرزگاه رساندم. یادم هست یک روز خیلی دلم می‌خواست داخل این اندرزگاه را ببینم، اما هرچه تلاش کردم مسوولان اندرزگاه به دلیل آنکه آنجا جای مناسبی برای یک خانم نیست اجازه ندادند حتی داخل حیاط شوم، اما وقتی اصرار مرا دیدند، تنها همین دری را که امروز کاملاً باز است، تا نیمه باز

چه خاطرات تلخی که هنگام ملاقات با زندانیان در لابه‌لای این برگهای خزان‌زده جا ماند

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

این بلدوزر تا لحظاتی دیگر در اندرزگاه دوازده را خراب می‌کند

کردند و من فقط از میان در به داخل نگاه کردم، آن روز حیاط مملو از آدم بود. عده‌ای والیبال بازی می‌کردند. تعدادی در گوشه و کنار لم داده بودند و مشغول صحبت، استراحت و یا مطالعه بودند اما در کنار شیرهای آب غوغای شستشو به‌پا بود و چند نفر در مقابل تشت‌های مملو از آب و کف مشغول شستشوی لباس بودند. شاید این خاطره بود که باعث شد امروز من با گامهایی بلند خود را داخل اندرزگاه ببینم. در اولین اتاقی که پا گذاشتم روی پنجره‌ای شکسته را با کاغذ مقوا پوشانده بودند و روی کاغذی نه‌چندان سفید با خطی خوش نوشته بودند: «رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند!» این بیت حافظ در آن شرایط روحی خاص، باز هم باعث شد که من بغض کنم. اگرچه سعی می‌کردم خودم را مجاب کنم تا اشک نریزم اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم مثل خبرنگارهای دیگر، خیلی عادی کارم را انجام دهم. شاید دلیلش این بود که من سالها در این زندان رفت و آمد داشتم. تمام فصول آن را دیده و با دهها زندانی آشنا شده بودم. وقتی نگاهم به دیوارها و پنجره‌هایی که آزادی را دریغ می‌کردند، می‌افتاد، ناخودآگاه چهره بسیاری از افراد در مقابلم شکل می‌گرفت. آدمهایی که شاید آرزو داشتند روزی خودشان این دیوارها را ولو آجر به آجر خراب کنند.

داخل ساختمان اصلی اندرزگاه که شدم همراه تعدادی از خبرنگاران ـ که یکی یکی سروکله‌شان پیدا می‌شد ـ به راه افتادیم، داخل اندرزگاه مثل خانه‌های بعد از اسباب‌کشی بود. در هر گوشه‌ای چیزی افتاده بود. وسایلی که شاید صاحبان آن از یدک کشیدنشان خسته شده و آنها را در غربتی غریب رها کرده و رفته بودند. یکی از زندانیان که دوربینی به دست داشت در محوطه ورزشگاه داخل اندرزگاه که زورخانه مانند بود، ایستاده و پاسخ سؤال خبرنگاران را می‌داد. حرفهایش چندان برای من جالب نبود، چون چیزهایی که او می‌گفت طی سالها آمد و شد به زندان دریافته بودیم. احساس کردم ماندن در آنجا از دست دادن فرصت است.

پس به آرامی از آنها جدا شدم و به طبقه بالا رفتم. می‌خواستم بدانم آنجا چه شکلی است. در دو طرف راهرویی نه چندان باریک، اتاقهایی نه‌چندان کوچک با پنجره‌هایی بزرگ و محصور در میله و حفاظ، قرار داشتند. تفاوت این سلولها با سلولهای طبقه پایین در سقف‌شان بود، چراکه سقف طبقه پایین فقط دودزده و کثیف بود، اما در طبقه دوم، اکثر سلولها سقف‌هایی داشتند با ریزشهای کم و زیاد. که البته بیم فروریختن آنها می‌رفت. در این سلولها هم وسایل به‌جامانده از زندانیان خیلی چشم‌آزار بود. تک‌تک سلولها را نگاه کردم و هزاران هزار اندیشه و فکر متفاوت از ذهنم خطور کرد. نمی‌دانم چه مدت آنجا بودم اما ناگهان از میان پنجره‌هایی که شیشه‌هایش را کنده بودند، رفتن خبرنگاران را دیدم، حدس زدم باید خبرهایی باشد، بنابراین راه بازگشت را درپیش گرفتم و به سرعت خودم را به آنها رساندم. بعد از اندرزگاه شماره دو، اندرزگاه دوازده قرار داشت. اندرزگاهی که اغلب مجرمانی با جرم مالی را در آن نگهداری می‌کردند و گویا افتخار اولین تخریب نصیب آنجا شده بود، چرا که دو لودر آماده درحالی که چنگالهایشان را به سمت پنجره‌های طبقه دوم نشانه رفته بودند، آنجا انتظار فرمان حمله را می‌کشیدند. ظواهر تمام اندرزگاهها با کمی تفاوت شبیه هم بود و تنها روی نرده‌های بعضی از آنها وسایل باقی‌مانده از مجرمانی که حالا به زندانهای دیگر منتقل شده‌اند، هنوز دیده می‌شد. چند لیف حمام، یکی ـ دو پیراهن و پتوی کهنه و کثیف روی میله‌ها به بازدیدکنندگان دهن‌کجی می‌کردند. شاید حکم آنها این بود که تا تخریب کامل زندان، همچنان بر دار باقی بمانند!

تفاوت این سلولها با سلولهای طبقه پایین در سقف‌شان بود، چراکه سقف طبقه پایین فقط دودزده و کثیف بود، اما در طبقه دوم، اکثر سلولها سقف‌هایی داشتند با ریزشهای کم و زیاد. که البته بیم فروریختن آنها می‌رفت

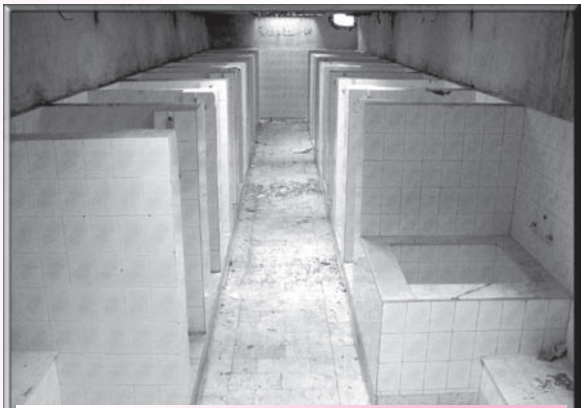

اینجا حمام زندان بود که همراه ساختمان تخریب خواهد شد

داخل اندرزگاه شماره دوازده روی دیوار آثار نقاشی و خط زندانیان خبر از هنرمندان زندانی می‌داد و هنری که محبوس مانده بود از آنچه تا دقایقی بعد، بر سرش می‌آمد، بی‌خبر و تصویر دخترکی در لباسی روستایی که سالها دست در دست با چهره‌ای غمگین به دیوار روبرو خیره مانده بود، می‌رفت تا برای همیشه از قاب دیوارها پایین بیاید.

در انتهای اندرزگاه حمام زندانیان قرار داشت. حمامی زیبا و شکیل اما کثیف! در ورودی حمام حوضی چند ضلعی با اشکال هندسی زیبا با سنگ مرمر سفید و فواره‌ای در وسط قرار داشت و در قسمت داخلی ۲۱ دوش و محل شستشو. بر دیوار انتهایی مابین ردیف دوشها با خط قرمز نوشته شده بود: «بعد از آمار صبح تا ساعت سه بعدازظهر(برای محکومان) از ساعت سه و نیم بعدازظهر برای پرسنل، روزهای تعطیل از ساعت هشت صبح»!

از حمام که بیرون آمدیم، دوباره وارد یکی از سلولها شدم که ناگهان روی سقف چیزی توجهم را جلب کرد، بطری نوشابه‌ای که انتهای آن بریده شده بود و داخل آن را خاک ریخته و با چند نخ آن را از سقف آویزان کرده بودند، گیاه بیچاره در آن فضای تنگ رشد خوبی نکرده بود! هنوز داخل اندرزگاه بودیم که یکی از مسوولان زندان با احترام از خبرنگاران دعوت کرد تا برای مراسم به داخل ورزشگاه شهید کچویی اندرزگاه هفت بروند.

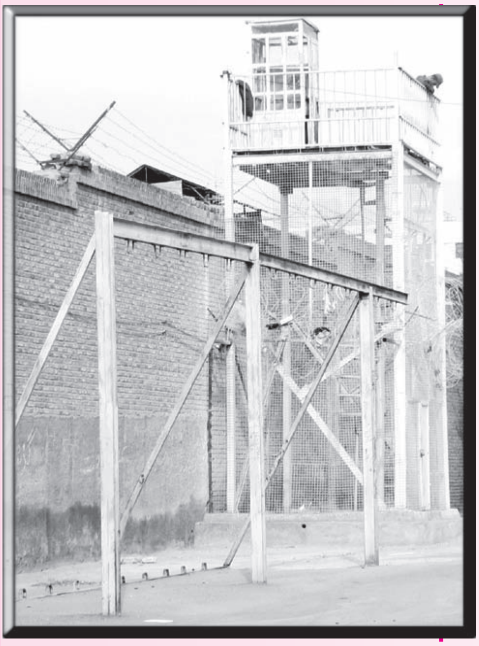

دیگر خبرنگاران به سرعت و من مثل همیشه با تأنی از اندرزگاه خارج شدم. دلم می‌خواست بیشتر در این سلولها بگردم. احساس می‌کردم دیوارها و پنجره‌ها حرفهای زیادی برای گفتن دارند. هر کجا که نگاه می‌کردم، چهره یکی از مجرمان به یادم می‌آمد. مجرمانی که به دلیلی که خود باعث آن بودند گرفتار حبس شده بودند. و خدا می‌داند این تحمل حبس چه مشکلات و مصائبی را برای آنها و خانواده‌شان درپی داشت!

به هرحال از اندرزگاه دوازده هم خارج شدیم و به سمت اندرزگاه هفت رفتیم. مابین این اندرزگاه محوطه‌ای باریک و راهرومانند قرار داشت. مکانی که صبح‌های خاکستری غمگینی را به خود دیده است.

بقیه در صفحه ۳۶

پائولو کوئیلو • عشق یعنی پذیرفتن هر چیزی با همان ویژگیها و شرایط

از گوشه و کنار جهان

زیباترین باغهای جهان

می‌گویند که هر باغ و باغچه‌ای ولو هر چقدر هم کوچک، نشان نمونه‌ای از بهشت روی زمین است، هنر تزیین و طراحی باغ نیز جزئی از هنرهای زیبا به‌شمار می‌رود.

اخیراً در آلمان نمایشگاهی از بهترین و زیباترین باغها ایجاد شده که درمیان اهداف آن به غیر از زیبایی و کمال باغها، عطر و رایحه گیاهان معطر نیز می‌باشد. درواقع جایزه‌ای که به این باغها تعلق می‌گیرد نه‌تنها برای مناظر زیبا است بلکه بوی خوش را نیز دربر می‌گیرد. این نمایشگاه در نوع خود شرایط ویژه‌ای دارد چرا که باغها با فاصله نسبت به یکدیگر تزئین شده‌اند و برای دیدن آنها سرویس‌های رفت و آمد درنظر گرفته شده که بازدیدکنندگان در مدت چهار ساعت می‌توانند از ده باغ دیدن کنند، البته متفاوت بودن مکان باغها نیز خود سبب به‌وجود آمدن امتیازهایی برای آنان شده است. برای مثال باغهایی که در کنار دریا و با منظره دریا و یا دریاچه ایجاد شده‌اند طبیعتاً زیباتر و خوش منظره‌تر جلوه می‌کنند. در تصویر دو نمونه از باغهای نمایشگاهی را مشاهده می‌کنید

به دنبال پتریا

پتریا یکی از شهرهای ایران قدیم در زمان مادها است که در بخشی از ترکیه کنونی، در ناحیه کاپادوسیا قرار دارد. اما متأسفانه از این شهر قدیمی که مهد تمدن دوران خود بوده است، اثری به‌جای نمانده و تمامی آن زیر خاک مدفون مانده است. در حدود سال ۵۹۰ قبل از میلاد مسیح، هوخشتر پادشاه ماد در نواحی آناتولی در ترکیه کنونی به جنگ با اقوام لیدی‌ها پرداخت که نتیجه‌ای از این جنگ برای هیچ‌یک از طرفین حادث نشد، اما در همانسال خورشیدگرفتگی که به مدت شش سال طول کشید آغاز شد و درنتیجه بین دو طرف صلح آغاز و شهر پتریا ساخته شد. آنگاه در سال ۵۵۰ قبل از میلاد کوروش پادشاه پارس، آژی‌دهاک پادشاه ماد را شکست داد و سلطنت هخامنشی را بنیان گذاشت. اما بلافاصله پس از آن لیدی‌ها به پتریا حمله کردند و آن را سوزاندند که در نتیجه به حمله انتقام‌طلبانه کوروش منتهی شد. شهر پتریا به‌خاطر شرایط خاصی که در دوران خورشید گرفتگی پیش آمد از نظر تمدن و فرهنگ حائز اهمیت فراوانی است و به همین دلیل باستانشناسان سالها است که در ترکیه کنونی به دنبال کشف قسمت‌های مختلف آن هستند که همان‌گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، تا حدودی هم موفق شده‌اند.

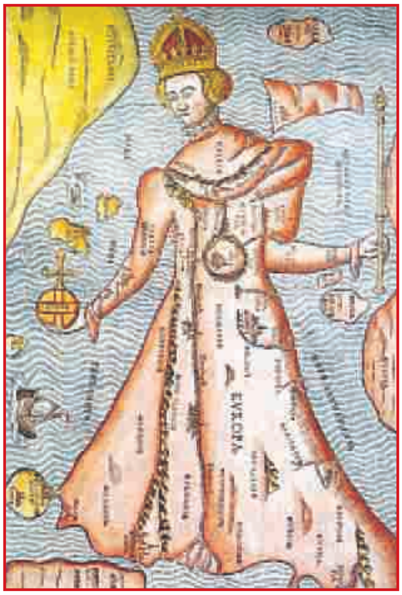

نقشه‌های قدیمی جهان

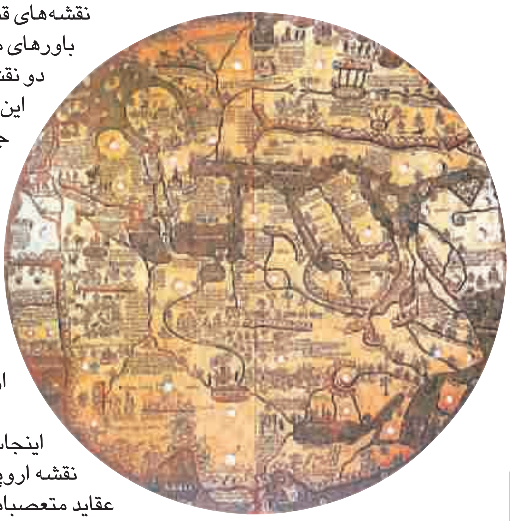

نقشه‌های قدیمی در جهان نه بر اصول جغرافیایی بلکه بر اصول باورهای مذهبی و سیاسی وابسته به زمان طراحی می‌شده‌اند. دو نقشه‌ای که در تصویر مشاهده می‌کنید مثال بارزی در این مورد به‌شمار می‌رود. نقشه گرد، که درواقع نقشه جهان می‌باشد، در اسپانیا به سال هزار میلادی تهیه شده است. این نقشه درنهایت تعجب، زمین را گرد نشان می‌دهد درحالی که در حاشیه‌های زمین نیز اقیانوسها و دریاها ترسیم شده‌اند. اما نقشه دیگر که به عنوان نقشه اروپا و به زبان لاتین در ایتالیا تهیه شده، اروپا در شکل یک زن فرمانروا دیده شده است. درواقع به‌جای بکارگیری اصول جغرافیایی این یک ملکه اروپایی است که مبنای طراحی نقشه اروپا قرار گرفته است.

نقشه اروپا در سال ۱۵۸۸ ترسیم شده است و جالب اینجاست که پس از بیش از پانصد سال از نقشه گرد، در نقشه اروپا زمین را مسطح فرض کرده‌اند و این نشان از نفوذ عقاید متعصبانه مذهبی و مسیحیت در قرون وسطی می‌باشد.

کوچکترین کوسه جهان

تعجب نکنید، این کوسه با اینکه جثه کوچکی دارد، می‌تواند با گاز گرفتن، زخم نسبتاً قابل توجهی در پوست انسان ایجاد کند که البته فقط با بکارگیری چسب زخم قابل درمان است. این‌گونه کوسه که به کوچکترین کوسه شناخته شده در جهان مشهور شده است، **پیگمی** نام دارد که در اطراف و اکناف، جزایر کوچک در سراسر جهان یافت می‌شود. این کوسه حداکثر پانزده سانتی‌متر طول قد دارد. تغذیه این کوسه از ماهی‌های ریز و میگوهای بسیار کوچک در اعماق اقیانوسها است و همانگونه که ذکر شد خطری از آن متوجه انسان نیست.

مینی زیردریایی برای پخش مستقیم

زیردریایی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، ویژه سفر به اعماق اقیانوس است. اعماقی که تاکنون بشر به آنجا دسترسی نداشته است.

اما این زیردریایی کار تازه دیگری را نیز ارائه می‌کند. قرار است که از داخل این زیردریایی، پخش مستقیم برای تلویزیون صورت گیرد. تاکنون از فضا پخش مستقیم تلویزیونی وجود داشته است، اما از اعماق اقیانوس این امر تاکنون انجام نشده است. اما با ابزاری که در زیردریایی فوق‌الذکر کار گذاشته شده، قرار است تا سه سرنشین به نزدیکی مرکز آب جوشان در اعماق اقیانوس آرام رفته و از حیوانات عجیبی که در آب هشتاد درجه سانتی‌گراد زندگی می‌کنند و تاکنون چشم بشر به آنها نیفتاده، تصاویری به‌صورت مستقیم برای تلویزیونهای کشورهای غربی پخش شود.

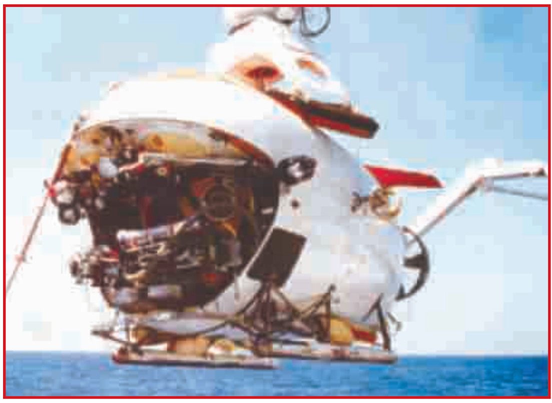

چینی‌ها به فضا می‌روند

برای مدت بیش از چهل سال دو کشور تاکنون توانسته‌اند بشر را به فضا بفرستند، روسیه در سال ۱۹۶۱ با یوری گاگارین آغاز کرد و سه هفته بعد آمریکایی‌ها با آلن شپارد این کار را دنبال کردند، اما پس از چهل سال چینی‌ها هم به جمع شرکت‌کنندگان در مسابقه تسخیر فضا اضافه شده‌اند. چینی‌ها این تجربه را با سلسله پروازهای شنزو آغاز کرده‌اند. البته شنزوهای یک تا سه که تاکنون به فضا پرواز کرده‌اند بدون سرنشین بوده‌اند. اما چینی‌ها خود انتظار دارند که پس از یک شنزوی دیگر که به‌زودی در مدار زمین قرار می‌گیرد، شنزوی پنج دارای دو سرنشین خواهد بود. البته تاریخ دقیق این سفر تاریخی هنوز تعیین نشده است چرا که به شرایط متغیر و جوی بستگی دارد، اما به نظر می‌رسد که چینی‌ها در ماه مارس به سال ۲۰۰۴ یعنی حدود شش ماه دیگر، نخستین انسانهای خود را در مدار زمین قرار دهند.

زندگی آرام برای نوزادهای روباه پرنده

زندگی چقدر خوب است اگر که جای موجود گرم و نرم باشد و از او نگهداری شود. اما برای این شش موجود زیبا که در تصویر مشاهده می‌کنید، زندگی چندان هم زیبا نیست، آنها یا مادران خود را از دست داده‌اند یا مادرانشان در شرایط بحرانی بین مرگ و زندگی معلق می‌باشند. اینان نوزادان نوعی خفاش بزرگ در استرالیا موسوم به روباه پرنده هستند که در بیمارستان حیوانات در استرالیا از آنها نگهداری می‌شود. مادران آنها دچار بیماری فلج شده‌اند و از درختانی که درمیان شاخ و برگ آنها زندگی می‌کردند به زمین افتاده‌اند، درحالی که نوزادان خود را هنوز متصل به خود داشته‌اند. آنگاه مردم منطقه، آنها را از روی زمین جمع‌آوری کرده و به بیمارستان آورده‌اند. در بیمارستان از نوزادان روباه پرنده نگهداری می‌شود ضمن آنکه مادران آنها را نیز تحت معالجه قرار می‌دهند. متأسفانه فقط تعداد کمی از مادران زنده مانده در کنار نوزادان خود به محیط طبیعی زندگی خود بازمی‌گردند و از بقیه نوزادها پس از آنکه به اندازه کافی رشد کردند در قفس‌ها نگهداری می‌شود تا در زمان مقتضی آنها را نیز به محیط طبیعی زندگی خود بازگردانند.

گزارش اختصاصی از

فروپاشی قصر زندانها

بقیه از صفحه ۳۳

دیوارهای آنجا شاهد تلخ‌ترین حادثه زندگی افرادی بوده‌اند که حالا دیگر نیستند و شاید تاریک‌ترین قسمت زندان همین راهرو مابین اندرزگاه دوازده و هفت باشد.

لحظاتی بعد همه در سالن شهید کچویی جمع شدند. مراسم با تلاوت آیاتی از قرآن آغاز شد. سپس آقای مختاری معاونت پارکها و فضای سبز پیرامون مشکلات ایجاد شده در محل صحبت کرد. و به مشکلات زیست محیطی از جمله فاضلاب و آلاینده‌های صوتی و ایجاد ترافیک و آلودگی هوای منطقه که در اثر مجاورت زندان ایجاد شده، اشاره کرد.

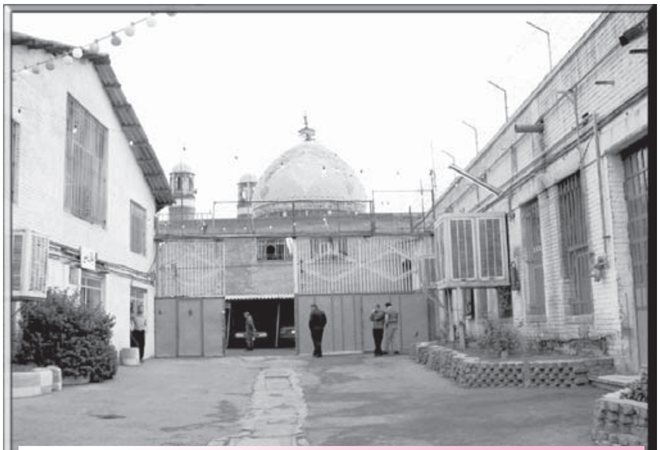
گنبدی که تمام دردهای انسانهای پشیمان را شنید و دم نزد

پس از آن مراسم تواشیح اجرا شد و سپس مهندس محمدی‌زاده معاونت عمران شهرداری با اشاره به همزمان بودن طراحی برای تغییر مکان و تخلیه و تحویل آن سخن گفت.

آقای بختیاری رئیس سازمان زندانها سخنران بعدی بود که پس از تشکر از خبرنگارانی که با پای خود به زندان آمده‌اند! او با اشاره به حمایت زندانیان ادامه داد آنها محکوم هستند اما مطرود نیستند و سازمان زندانها به عنوان یک سازمان حمایتی وظیفه حمایت از آنها را به عهده دارد.

ایشان در ادامه خبر از تأسیس زندان جدیدی در حسن‌آباد قم دادند که در مساحتی حدود ۶۰۰ هکتار درحال احداث است. که ۸۰ هکتار آن طراحی شده و چهل اندرزگاه مطابق با استانداردهای بین‌المللی و اسلامی در آن ساخته خواهد شد. (البته امیدواریم همانگونه که برای تخریب زندان از خبرنگاران دعوت شد، زمان افتتاح زندان جدید هم خبرنگاران حضور داشته باشند تا انعکاس مناسبی از زندانی که مطابقت کامل با استانداردهای بین‌المللی دارد را در رسانه‌ها شاهد باشیم!)

پس از صحبت‌های آقای بختیاری، ریاست شورای شهر تهران و سپس شهردار به ایراد سخن پرداختند. که شهردار ضمن اشاره به قدمت ۷۵ ساله زندان قصر عنوان کرد که امروز در یک حرکت نمادین دیوارها فرومی‌ریزد و پایه‌های مراکز فرهنگی هنری بنیان گذاشته می‌شود و امیدواریم روزی شاهد باشیم که در سراسر کشور زندانها به مراکز فرهنگی تبدیل شود. ضمن آنکه بخشی از زندان قصر به دلیل آنکه گوشه‌ای از تاریخ ملت و انقلاب در آن شکل گرفته، به صورت موزه درخواهد آمد.

پس از اتمام مراسم تمامی مدعوین به اندرزگاه دوازده رفته و آقای چمران کلنگ احداث مجموعه فرهنگی هنری را بر زمین زد. و پس از آن لودرهایی که آماده فرمان بودند، دیوارها و پنجره‌هایی را که ۷۵ سال آسمان، ستاره، ماه و خورشید را از زندانیان دزدیده بودند، تخریب کردند. همان دیوارها و پنجره‌هایی که شاهد گریه‌های بسیاری بودند، ناگهان فروریختند تا بار دیگر آفتاب تمام سخاوتش را تقدیم زمین و زمینیان کند. وقتی لودرها به سوی دیوارها هجوم بردند، فریاد در گلو مانده کسانی را که در زمان گذشته زیر شکنجه‌های سهمگین قرار گرفتند بر سر دیوارها کوفتند. فریادی‌هایی که حتی خبرنگاران جسور را هم از محوطه زندان فراری داد و شاید اگر همکار ما هم چند ثانیه‌ای تأخیر داشت، خشم چنگالهای آهنین لودر و عجز و درماندگی دیوار او را هم دربر می‌گرفت!

دیوار فرو می‌ریزد، قاب می‌شکنند تا انتظار پایان گیرد

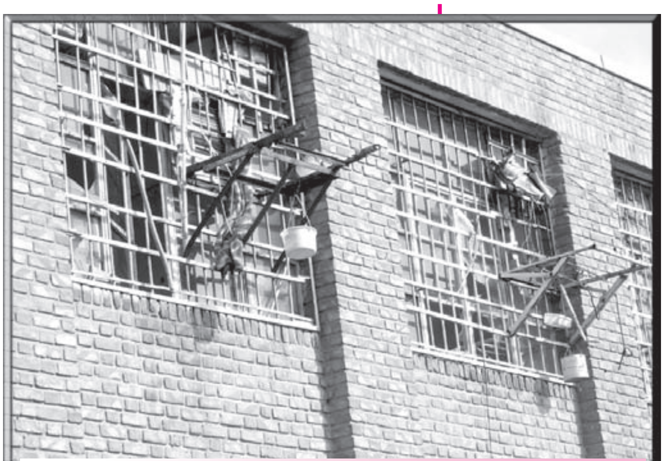
پشت این پنجره‌ها کاش که باران بزند تا بروید گل سرخ

در این لحظه دیوارها و پنجره‌ها یکی پس از دیگری فروریختند و ناگهان آزادی پدیدار شد. اگرچه این تخریب داخلی بود و همچنان دیوارهای اطراف زندان ـ به دلیل حضور حدود پنج هزار زندانی باقی مانده ـ همچنان پابرجاست، اما دیر نیست که این دیوارها نیز فرو ریزند و مردمی که همیشه آنسوی دیوار را یک سؤال بزرگ می‌دیدند، با آن آشنا شوند.

لحظاتی بعد همه اندرزگاه را ترک کردند. و هرکدام به سویی رفتند اما نگاه من همچنان بر دیوار فروریخته، آجرهای پخش بر زمین، پنجره‌ها و میله‌های آویزان، خیره مانده بود! این بود تمام ابهت زندانی که در سال ۱۳۰۸ در محل قصر قجر توسط نیکلای مارکوف معمار گرجی‌الاصل و مورد توجه رضاشاه ساخته شد. قصری که توسط فتحعلی‌شاه قاجار به عنوان محل ییلاق ساخته و امروز نشانی از آن وجود ندارد و تنها یادگار آن در محوطه ۱۲ هکتاری زندان عمارت کلاه فرنگی کوچکی است که سال گذشته از سوی اداره کل میراث فرهنگی مرمت شد.

■

و... بالاخره بوی پاییز از پشت دیوارهای غمزده گریخت

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

عروس و دامادی پشت کامیون سوختند

عروس و داماد جوانی، برای آغاز یک زندگی تازه وسایل‌شان را بار کامیون کردند تا از کرج به خانه جدیدشان در تهران بروند. آنها که در قسمت بار کامیون و در کنار لوازم زندگی‌شان نشسته بودند به علت سرمای شدید تصمیم گرفتند برای گرم شدن چراغ پیک‌نیکی را روشن کنند. اما براثر یک غفلت، شعله پیک‌نیکی به وسایل قابل اشتعال سرایت کرد و شعله‌های آتش زبانه کشید، البته ابتدا عروس و داماد تلاش کردند تا خود آتش را خاموش کنند، اما وقتی دیدند که در این کار موفق نیستند، تصمیم گرفتند راننده را باخبر کنند درحالی که دیگر دیر شده بود و شعله‌های آتش دراثر وزش باد بسرعت گسترش یافت و عروس و داماد در میان شعله‌های سرکش اسیر شدند، بدون اینکه راه فراری داشته باشند. در این لحظه رانندگانی که از کنار کامیون می‌گذشتند با دیدن شعله‌های آتش با بوقهای پیاپی راننده کامیون را متوجه حادثه کردند، ولی او هنگامی توقف کرد که اجساد سوخته و بی‌جان عروس و داماد جوان به کف کامیون افتاده بود.

در پایان هم جنازه این زوج در میان موجی از تاًثر حاضران به پزشکی قانونی انتقال یافت.

کسانی که در بانک حساب دارند بخوانند

مرد شیک‌پوشی با مراجعه به خانه یک زن تنها و معرفی خود به عنوان کارمند بانک، طلا و جواهرات وی را به سرقت برد!

این خانم در شعبه سوم بازپرسی دادسرای ناحیه ۱۱ تهران چنین عنوان کرد: ساعت یازده صبح، مرد جوانی به منزل ما آمد و خود را کارمند بانک معرفی کرد و گفت: همسرتان از حسابی که در بانک داشته، برنده یک خودروی پیکان شده است، پس اگر طلا و جواهراتی دارید، پنهان کنید تا اگر از بانک برای تحقیقات آمدند شما را برای گرفتن خودروی پیکان مستحق بدانند.

من هم طلا و جواهرات و سکه‌ها را در یک دستمال کاغذی ریختم و روی میز گذاشتم و برای چند لحظه به آشپزخانه رفتم، اما وقتی برگشتم دیدم جوان ناشناس تمام طلاها و جواهراتم را دزدیده و فرار کرده است. پس از ثبت شکایت این زن، رئیس دادگاه برای چهره‌نگاری و شناسایی سارق، شاکی را به اداره آگاهی فرستاد.

اعتماد

باز هم شهرت مردان حادثه آفرید

یک زن در کامبوج به دلیل حسادت به شهرت شوهرش با تیغ به جان وی افتاد!

شوهر این خانم که یکی از خوانندگان مشهور کشور کامبوج بود، طرفداران بسیاری در کشور داشت. این زن که نمی‌توانست محبوبیت شوهرش را در نزد مردم تحمل کند با تیغ ریش‌تراشی به صورت شوهرش حمله کرد و وقتی او را با سروصورت خونی نقش زمین دید، پا به فرار گذاشت. پلیس در تعقیب این زن فراری است.

اینترنت

قبل از عطسه حتماً این خبر را بخوانید

مردی به علت جلوگیری از عطسه جان سپرد.

هفته گذشته یک مرد اهوازی نیمه‌های شب هنگامی که می‌خواست عطسه کند از ترس اینکه مبادا فرزندانش بیدار شوند، بینی و دهان خود را گرفت که این اقدام سبب مرگ غیرمنتظره وی شد.

پزشکان پارگی مویرگها و خونریزی مغزی براثر جلوگیری از عطسه را علت مرگ وی اعلام کردند.

شرق

قابل توجه دختران جوان

دو دختر نوجوان که در یکی از میدانهای کرج به وسیله دو آدم‌ربا ربوده شده بودند پس از سه روز اسارت نجات یافتند.

این دختران در بازجویی به پلیس گفتند: چند روز پیش برای رسیدن به مقصد سوار خودرویی که سرنشینان آن دو مرد جوان بودند شدیم، در میانه راه، ناگهان درهای ماشین قفل شد و راننده به سمت بزرگراه قزوین تغییر مسیر داد.

آنها درحال گریه ادامه دادند: ما که بشدت ترسیده بودیم، داد و فریاد سر دادیم، اما متاًسفانه با کتک خوردن از نفس افتادیم و آنها به روستایی در حوالی قزوین رسیدند و وقتی از اتومبیل پیاده‌مان کردند ما را به خانه‌یی کشاندند که دو جوان دیگر در آنجا منتظر بودند.

هر چهار جوان پس از نوشیدن مشروب به آزار و اذیت ما پرداختند، ولی ما نیمه‌های شب با استفاده از غفلت آنها پا به فرار گذاشتیم، اما در تاریکی شب هنگامی که برای رسیدن به یک آبادی می‌دویدیم، سگها در بیابان محاصره‌مان کردند و آن چهار جوان که در تاریکی شب در تعقیب ما بودند، با شنیدن پارس سگها ما را پیدا کردند و دوباره به همان خانه منتقل شدیم و ضمن آزار و اذیت مجدد، این‌بار طلاها و اشیای قیمتی‌مان را هم ربودند. اما سحرگاه که آنها به خواب رفته بودند، دوباره توانستیم فرار کنیم که این بار موفق به نجات خود شدیم. ماًموران دایره یکم آگاهی کرج با به دست آوردن نشانه‌هایی از آدم‌ربایان موفق شدند آنها را در مخفیگاهشان دستگیر کنند.

اعتماد

تابوت پر از پول

جنگ جدید عراق با نیروهای اشغالگر آمریکایی فقط صحنه‌های تلخ ندارد و گاهی اوقات اتفاقهای جالب و خنده‌داری هم روی می‌دهد.

یکی از این اتفاقها به (محمد التمیمی) سرمایه‌دار بزرگ عراقی مربوط می‌شود که به دلیل وجود دزدان و راهزنان سوءاستفاده‌گر حدود یک ماه در صرافی‌اش خود را زندانی کرد و خانواده‌اش روزی سه بار برای او غذا و دیگر ملزومات مورد احتیاجش را می‌بردند.

البته بعد از این مدت، فکر بکری به ذهن التمیمی رسید. او به سرعت راهی خانه شد و همسر، فرزندان و چند زن همسایه را با یک دستگاه خودرو بزرگ جلو در صرافی برد. وقتی آنها از اتومبیل پیاده شدند، بر سر و سینه می‌زدند و اشک می‌ریختند تا اینکه یک تابوت هم از پشت خودرو به زمین گذاشته شد و بعد از انتقال آن به داخل صرافی هزاران دینار عراقی به همراه مقدار زیادی طلا و جواهر و اجناس عتیقه درون تابوت جاسازی شد.

زنها و التمیمی با زدن بر سر و سینه خود تابوت پر از طلا و پول را از داخل صرافی بیرون آوردند و بدون اینکه ظن و تردید دزدان را برانگیزند، آنرا به مکان امنی انتقال دادند.

علی زارع خبرنگار افتخاری مجله

پسر جوان در دام دختر همسایه!

چندی پیش دختر ۱۷ ساله‌یی به نام «نازنین» که پدر و مادرش در کانادا بسر می‌برند، پسر همسایه‌شان را در زیرزمین خانه زندانی می‌کند. دو روز بعد از این ماجرا پدر و مادر پسر جوان متوجه قضیه می‌شوند و ماًموران را خبر می‌کنند، اما این دختر با دیدن ماًموران پلیس با چاقویی در دست در برابرشان ظاهر شده و تهدید می‌کند که اگر جلوتر بیایند خودش را خواهد کشت. ماًموران هم برای پایان دادن به این ماجرا از یک روان‌شناس کمک گرفته و پس از یک ساعت تلاش دختر گروگان‌گیر را مجبور به تسلیم کرده، و پسر همسایه را نجات می‌دهند. دختر جوان هم پس از دستگیری در بازجویی مقدماتی گفت پدر و مادرم در کانادا بسر می‌برند و قرار بر این بود تا یک ماه دیگر به ایران برگردند تا من و «ساشا» با هم ازدواج کنیم اما زهی خیال باطل چرا که «ساشا» گفت: من تحت هیچ شرایطی با شما ازدواج نمی‌کنم، به همین دلیل من خیلی ناراحت شدم تا اینکه یک روز او را به خانه‌ام دعوت کردم و به بهانه‌ای او را به زیرزمین کشاندم و به سرعت در را قفل کردم و به او گفتم تا زمانی که حاضر به ازدواج با من نشود، باید در همین زیرزمین بماند.

در پایان صحبت‌های این دختر، قاضی پرونده وی را به دادگاه نوجوانان فرستاد تا تحقیق بیشتری از او انجام شود.

سگی که صاحبش را شکار کرد

یک شکارچی فرانسوی براثر شلیک چند گلوله که به وسیله سگش شلیک شده بود جان سپرد! این مرد که برای شکار همراه با سگ خود به جنگل رفته بود، برای چند دقیقه‌ای استراحت، تفنگ آماده خود را روی صندلی عقب خودرو قرار داد.

اما سگ وی در یک لحظه روی صندلی که تفنگ شکارچی روی آن قرار داشت پرید، ماشه عمل کرد و چند گلوله از آن شلیک شد و از بدشانسی شکارچی چون در مسیر لوله تفنگ قرار داشت، گلوله‌ها به بدن وی برخورد کرد و دردم جان سپرد.

تپش

به ظاهر حکم نشاید کردن، سقوط آبشار پرمحتواتر از عروج فواره است!

پاورقی سیاسی - پلیسی

نویسنده: جفری آرچر
ترجمه: کورس جهانبگلو

«شرافت در بین دزدان»

قسمت سی و یکم

صدام؛ در انتظار دام!

خلاصه آنچه گذشت:

در بهار سال ۱۹۹۴ صدام حسین به تلافی شکست مفتضحانه لشکرکشی به کویت درصدد بود تا با ربودن مقاوله‌نامه استقلال آمریکا به تحقیر آمریکا بپردازد.

آل‌عبیدی، معاون سفیر عراق در آمریکا برای به دست آوردن سند با آنتونیو کاوالی وکیل متنفذ قراردادی یک صد میلیون دلاری منعقد می‌کند و از طرفی معاون «سیا» آقای هاچین از اسکات برادلی می‌خواهد در پاریس با هانا کوپک سکرتر سفارت اردن که جاسوسه موساد ـ سازمان جاسوسی اسرائیل ـ است دوست شود. مقاوله‌نامه استقلال آمریکا توسط کلینتون قلابی از موزه ملی ربوده و دراختیار «آل‌عبیدی» قرار می‌گیرد و از طرفی وارن کریستوفر با احضار رئیس سازمان سیا و ماءمورین موساد و اسکات برادلی جلسه‌ای تشکیل می‌دهد تا با جمع‌آوری اطلاعات در مورد صدام، مقاوله‌نامه را از وی پس بگیرند و برای این منظور دلاربیل را دستگیر و از وی می‌خواهد با سازمان سیا همکاری کرده و یکبار دیگر مقاوله‌نامه را کپی کند. «هانا» جاسوسه اسرائیلی دروزارت امور خارجه عراق در سمت منشی منتظر دستورات موساد و سیا است. عاملان اطلاعات سری بغداد آل‌عبیدی را دستگیر می‌کنند و «هانا» مترصد می‌شود به هر وسیله شده گروه «سیا» را از دامی که برایشان پهن شده، آگاه نماید و اطلاع می‌یابد اسکات و همکارانش وارد بغداد شده‌اند. «آل‌عبیدی» توسط ژنرال حمیل ملقب به سلمانی بغداد در شورای فرماندهی بغداد محاکمه و محکوم می‌شود و...

اینک به دنباله ماجرا توجه فرمایید:

ژنرال نگاهی به پرونده باز انداخت و قبل از اینکه اظهارنظر کند، چند دقیقه‌ای آنرا مطالعه و بالاخره شروع کرد: تروریستها!! شب قبل در ساعت ۲۱/۲۶ دقیقه از مرز عبور کرده و هنگام ورود به خاک عراق، چهار گذرنامه به مأمورین ارائه کرده‌اند. سه گذرنامه سوئدی و یک گذرنامه عراقی!

صدام حسین حرف او را قطع کرد: پوست اون یکی را خودم می‌کنم!

ژنرال ادامه داد: گروه آنها گاوصندوق را در یک کامیون ارتشی بسیار کهنه و قدیمی قرار داده‌اند. البته باید توجه داشته باشید که ما ریسک نکرده‌ایم و زیاد به آنها نزدیک نشده‌ایم، تا متوجه نشوند که آنها را تحت‌نظر داریم. بهرحال حضرت رئیس جمهور، گاوصندوق سفارشی شما بدون شک و شبهه در آن کامیون وارد عراق شده است.

کامیون بدون توقف به سمت بغداد حرکت کرده و ساعت چهار و نه دقیقه صبح امروز وارد یک جاده فرعی شده که راننده و افراد همراهش استراحت نمایند. چون انتهای آن جاده مسدود می‌باشد، ما وارد جاده فرعی نشدیم، ولی از هر لحاظ آنها را زیرنظر داریم.

وزیر کشور پرسید: چند مایل تا بغداد فاصله دارند؟

ـ پنجاه یا حداکثر شصت مایل ـ با درنظر گرفتن سرعت متوسط کامیون - یک الی یکساعت و نیم، در بغداد هستن. اگر «سیدی» اجازه بدهند قبل از رسیدن به بغداد، در بیابان آنها را محاصره کرده و اجازه ندهیم که پایشان به بغداد برسد.

صدام حسین درحالیکه سرش را به علامت نفی تکان می‌داد گفت: نه، برایتان تشریح میکنم که چرا مخالف هستم. درصورتی که آنها را در صحرا گیر بیندازیم، چگونه می‌توانیم بدون حضور رسانه‌های گروهی بین‌المللی ثابت کنیم که تروریست بوده‌اند؟ رسانه‌ها ادعا خواهند کرد که صحنه‌سازی کرده‌ایم و حتی گذرنامه‌ها را خودمان در جیب آنها گذاشته‌ایم. برنامه من این است که وقتی پایشان به همین دفتر شورای انقلاب رسید، آنها را دستگیر کنیم. در اینجا نماینده‌های اسرائیل وقتی دستگیر شوند، تیری در چشم‌های صهیونیست‌ها فرو خواهد رفت.

آنوقت رویش را به طرف وزیر صنایع کرد: آیا دستورات مرا اجرا کرده‌اید؟

ـ موبه‌مو «سیدی»، وقتی پای تروریست‌ها به وزارتخانه رسید، از آنها می‌خواهیم که منتظر بمانند تا نامه و مدارکی را که ادعا می‌کنند از دفتر شما صادر شده است، ارائه نمایند. نظیر همان مدارکی را که هنگام ورود به عراق و دم مرز به مرزبانان ارائه کرده‌اند. وقتی نامه بدست من رسید، یک جرثقیل آماده کردیم که بتواند گاوصندوق را به داخل این دفتر بیاورد. تصور می‌کنم که ناچار شویم چارچوب پنجره را برداریم. بهرحال هر کاری لازم باشد، انجام می‌دهیم تا مقصودمان اجرا شود.

صدام حسین اعتراض‌کنان گفت: من به این جزئیات علاقه‌مند نیستم، فقط از «حمیل» می‌خواهم که جزئیات نقشه را زیرنظر خودش گرفته و دقت نماید که فرصتها از دست نرود. باید توجه داشته باشید که آنها هم نقشه خودشان را دارند و بی‌گدار به آب نمی‌زنند. این مسافت را طی کرده‌اند تا اعلامیه استقلال کشورشان را که اینجاست برگردانند. بغیر از «حمیل» و افرادش هیچ‌کدام از شما نباید طی بیست و چهار ساعت آینده در این اطراف حضور پیدا کنید، هرچه کمتر کنجکاوی دیگران جلب شود، نقشه ما شانس موفقیت بیشتری دارد. می‌دانید که چه سروصدایی بپا خواهد شد وقتی جهانیان متوجه شوند که ما خوکهای صهیونیست و تروریست‌ها را دستگیر کرده‌ایم؟

آنوقت درحالیکه لبخند بر لب داشت، پرسید، سؤالی دارید؟

معاون وزیر امور خارجه گفت: فقط یک سؤال قربان؛ با دخترک تصمیم گرفته‌اید که چکار بکنید؟

صدام حسین گفت: آن دختر پایه‌گذار تمام این جنایات خواهد بود. بدون وجود او شانس موفقیت این تروریست‌ها از صفر هم کمتر بود. مجازات او را خودم شخصاً به عهده می‌گیرم. درحال حاضر کجاست؟

○

وقتی کامیون نظامی سنگین در طول جاده خاکی دوباره شروع به حرکت کرد، این بار «عزین» رانندگی را به‌عهده گرفته بود چون با خیابانها و نوع ترافیک شهر بغداد آشنایی کامل داشت و گروهبان «کوهن» در قسمت عقب کامیون در کنار «مادام برتا» نشسته و هرکدام بی‌صبرانه منتظر بودند تا این فاصله کوتاه هرچه زودتر طی شده و برای تعیین تکلیف گاوصندوق به وزارت صنایع عراق مراجعه نمایند.

قبل از اینکه برای استراحت توقف نمایند، «اسکات» و دیگران تقریباً اطمینان داشتند که هیچگونه خطری آنها را تهدید نمی‌کند، ولی وقتی دور هم نشستند و متوجه شدند که مشکلات موجود برای سایر محموله‌های ورودی به عراق بسیار زیادتر می‌باشد و کار آنها خیلی به آسانی و سهولت تمام شده است، دچار دلشوره شده بودند.

فقط «کراتز» بود که با سابقه نظامی‌گری و خدمت طولانی در سازمان امنیتی اسرائیل به آنها دلگرمی می‌داد که هیچکس از حقیقت مأموریت آنها اطلاع ندارد و جای هیچگونه نگرانی نیست. آنها می‌بایستی پس از تحویل گاوصندوق، خودشان را به محل نصب اعلامیه استقلال (در ستاد مرکزی شورای انقلاب) رسانیده و آنرا برداشته و سند جعلی را به جای او قرار دهند.

خود سرهنگ «کراتز» هم با اینکه تمام مدت تلاش داشت که مسأله را ساده و آسان نمایش دهد، اما به خوبی می‌دانست که از محل ستاد و سالن مخصوص برگزاری جلسات شورای انقلاب تمام مدت توسط گارد رئیس جمهوری مراقبت کامل صورت می‌گیرد و ورود و خروج به این محل تقریباً بدون بازرسی بدنی و داشتن انواع مجوزها غیرممکن است.

وقتی که به اول جاده اصلی اتوبانی که به بغداد منتهی می‌شد رسیدند، «عزین» رو به اسکات برادلی کرد و پرسید:

ـ چپ یا راست؟

اسکات جواب داد: چپ، لطفاً!

ولی عزیز می‌دانست که درصورتیکه به سمت چپ حرکت کند، دوباره به نقطه مرزی خواهند رسید. لذا رل را به طرف راست چرخانید و درحالی که خودش و دیگران را به خداوند بزرگ می‌سپرد، تلاش می‌کرد شروع مأموریت را خوش‌یمن کند.

با حرکت به سمت پایتخت و روشن شدن هوا، اگرچه گرمای مطبوعی باعث می‌شد که هوای سرد شب گذشته در بیابان را فراموش نمایند، ولی منظره تانکهای سوخته در کناره جاده و اجساد سربازان

عراقی نمی‌توانست خوشایند باشد. به‌همین دلیل صحبت زیادی بین آنها ردوبدل نمی‌شد، ضمن اینکه نیازی هم نبود که نقشه را دوباره تجزیه و تحلیل نمایند. حالت روحی و جسمی آنها نظیر قهرمانان ورزشی بود که صبح روز مسابقه به آنها دست می‌دهد. دیگر نه فرصت تمرین بود و نه تغییر تاکتیک و روش. اگر شانس کمک می‌کرد، موفق می‌شدند، و در غیر این صورت شکست وجود نداشت، زیرا آنقدر زنده نمی‌ماندند که شکست را حس کرده و یا تحمل نمایند.

خوشبختانه هرچه به بغداد نزدیک می‌شدند، وضعیت اتوبان به مراتب بهتر می‌شد. ده و یا پانزده مایل باقیمانده، از هر لحاظ شباهت به اتوبانهای بین کشورهای اروپایی داشت.

از میان آنها، اسکات بیشتر از همه نگران بود. با نزدیک شدن به بغداد، فرصت دیدار دوباره با «هانا» دائماً در جلوی چشمانش رژه می‌رفت. اسکات می‌دانست که در صورتی که مأموریت آنها به هر ترتیبی موفق نشود، احتمال اینکه «هانا» نیز در این میان اسیر مأمورین امنیتی صدام و عراق شود بسیار زیاد خواهد بود. وقتی که به یاد می‌آورد در آن صورت چه بلایی به سرش خواهند آورد، ترجیح می‌داد که «هانا» در اثر تیراندازی کشته شود!

بالاخره به دامنه تلهای کوچکی که بغداد را محاصره کرده بود رسیدند. حتی از آنجا هم آسمانخراشها و برجهایی که بغداد را قرار بود شبیه پایتخت‌های کشورهای اروپایی درбیاورد به خوبی دیده می‌شد.

صف اتومبیل‌ها در پمپهای بنزین، به‌همراه صف مردم پابرهنه عراق برای دریافت مواد غذایی، آنهم در کشوری که نفت آن نجات‌دهنده اقتصاد بسیاری از کشورهای ثروتمند اروپا و آمریکا بود، بسیار ناخوشایند بنظر می‌رسید.

اگرچه از طرف حکومت بغداد مرتب تکذیب می‌شد، ولی آنها با چشمانشان به خوبی اثرات تحریم را بر روی زندگی مردم مشاهده می‌کردند.

در مدخل ورودی شهر بغداد (ال‌نصر) تندیس شگفت‌انگیز دو شمشیر که همدیگر را قطع می‌کردند برایشان بسیار جالب و دیدنی بود.

«عزیز» بدون اینکه نیازی به سؤال کردن داشته باشد، کامیون را به طرف وزارت صنایع حرکت داد. با اینکه از زمان اعدام و مجازات پدرش (بخاطر وقایع سال ۱۹۸۷) که بغداد را ترک کرده بود، هرگز به آنجا برنگشته بود ولی باز هم جزئیات را می‌دانست و به خاطر داشت.

کامیون درحال حرکت به سمت مرکز شهر، از جلوی ساختمان جدیداً بمباران شده مخابرات عراق عبور کرد. هنوز اتومبیل‌های پلیس و آمبولانس به صورت آماده در آنجا حضور داشتند. اسکات در دلش گفت که بیشتر این موارد ایمنی برای خبرنگاران شبکه تلویزیونی CNN می‌باشد تا مردم جنگ‌زده و پابرهنه عراق.

«عزیز» کامیون را در جلوی ساختمان وزارت صنایع که سنگربندی هم شده بود پارک کرد و اسکات درحالی که از در سمت راننده خارج می‌شد، گفت: هرچه زودتر بتونم برمی‌گردم!

آن‌وقت به طرف در ورودی وزارتخانه به راه افتاد. همانطوریکه از پلکان بالا می‌رفت متوجه نشد که یکی از کارکنان وزارتخانه با دیدن کامیون توسط تلفن به ژنرال حمیل گزارش ورود آنها را می‌دهد:

وقتی که به یاد می‌آورد در آن صورت چه بلایی به سرش خواهند آورد، ترجیح می‌داد که «هانا» در اثر تیراندازی کشته شود!

ـ کامیون وارد پارکینگ شده و یکی از اونها وارد وزارتخانه شده ولی سه نفر دیگه همونجا منتظر هستند!

شخصی که وارد وزارتخانه شد، اسکات بود. او مستقیماً به طرف میز شخصی که در راهرو نشسته و بالای سرش کلمه «اطلاعات» بوسیله دو رشته زنجیر آویزان شده بود رفت. ساعت دیواری وزارتخانه ۹/۳۰ صبح رانشان می‌داد. درست به‌موقع و بدون تأخیر به بغداد رسیده بودند.

مأمور اطلاعات با اینکه در جریان امر قرار داشت، ولی برای اینکه مسأله عادی بنظر برسد پرسید: آیا قرار ملاقات دارید؟

اسکات شمرده و آرام جواب داد تا آن‌شخص متوجه کلماتی که به کار می‌برد، بشود:

ـ خیر، قرار ملاقات نداریم، ولی من از کشور اردن زنگ زدم و اطلاع دادم که گاوصندوق سفارشی دولت را حمل می‌کنیم و او از من خواست که وقتی به بغداد رسیدیم، با او تماس بگیریم.

متصدی اطلاعات گفت: اجازه بدید ببینم تو اداره‌س!

اسکات با تکان دادن سر موافقت کرد. آنوقت برگشت و نگاهی به عکس بسیار بزرگ صدام حسین که روی دیوار نصب شده و یک مسلسل کلاشینکف در دست داشت انداخت.

پس از اینکه مکالمات تلفنی متصدی اطلاعات تمام شد، رو به او کرد و گفت:

ـ منتظر بمونید، یکی الان میاد پایین تا ترتیب کار شمارو بده!

آنوقت بدون اینکه دیگر توجهی به اسکات داشته باشد، شروع به صحبت با نفر بعدی که در صف انتظار ایستاده بود، کرد.

چند دقیقه‌ای از انتظار کشیدن اسکات نگذشته بود که شخصی بلندقد، خوش لباس با لهجه کاملاً انگلیسی به او صبح‌بخیر گفت و خودش را به نام «ابراهیم» معرفی کرد و پرسید چه کاری می‌تواند برای آنها انجام دهد.

اسکات که بارها مسأله گاوصندوق را توضیح داده بود، با صبر و حوصله و آرامش کامل دوباره شروع کرد:

ـ ملاحظه کنید. یک گاوصندوق سالیان قبل از طرف وزارتخانه به کشور سوئد سفارش داده شده که من به همراه خودم آنرا به بغداد آورده‌ام، به خاطر تحریم اقتصادی این کشور نتوانستیم آنرا قبلاً بیاوریم ولی چون اخیراً در مورد پاره‌ای اقلام این تحریم برداشته شده، توانستیم آنرا آماده کنیم. طبق اسنادی که هنگام ساخت گاوصندوق تنظیم شده است باید آنرا تحویل شخصی به‌نام آقای «کریمی» بدهیم.

ابراهیم مؤدبانه پرسید: آیا اسنادی دال بر صحت گفته‌هایتان همراه دارید؟

اسکات در کیفی را که همراه داشت باز کرد، پرونده‌ای را بیرون کشید و چند نسخه از مکاتباتی را که در آن وجود داشت به دست ابراهیم داد.

مردک با دقت هرکدام را مطالعه کرد تا به نامه‌ای رسید که توسط صدام حسین امضاء شده بود. با دیدن نامه اوضاع و رفتار او به‌کلی تغییر کرد و پرسید: می‌تونم گاوصندوق‌رو ببینم؟

اسکات لبخندزنان جواب داد:

چرا که نه، لطفاً دنبال من بیایید.

آنوقت هر دو به طرف پارکینگ راه افتادند تا به محل توقف کامیون رسیدند. پس از انجام رد و بدل شدن تعارفات معمولی، «کراتز» از کوهن خواست که برزنت روی گاوصندوق را بردارد تا «ابراهیم» بتواند آنرا ببیند.

آنچه برای اسکات بسیار جالب و تا اندازه‌ای تعجب‌برانگیز بود، رفتار مردم عادی بود که حتی نگاهی به گاوصندوق نمی‌انداختند و به‌سادگی از کنار آن می‌گذشتند. عدم کنجکاوی چندان تعجب‌برانگیز نبود. این عادتی را که مردم از آن پیروی می‌کردند، مربوط به سالیان بسیار طولانی حکومت انگلیسی‌ها بر عراق می‌شد. حتی بعضی از آنها با رسیدن به محل گاوصندوق، قدمهایشان را سریعتر کرده و مثل اینکه گاوصندوق مدل و سمبل غول وحشت باشد، سعی می‌کردند هرچه سریعتر از آنجا عبور نمایند.

پس از اینکه «ابراهیم» کاملاً مطمئن شد، از اسکات درخواست کرد که به‌همراه او به ساختمان وزارتخانه برگردند. پس از رسیدن به محل قبلی، ابراهیم از اسکات خواست تا منتظر بماند و خودش وارد اتاقی شد و توسط تلفن تماس گرفت.

حدود ده دقیقه طول کشید تا ابراهیم از اتاق خارج شد و اسکات را مخاطب قرار داد:

ـ لطفاً گاوصندوق را به میدان «پیروزی» ببرید. در نبش شمالی میدان یک ساختمان چند طبقه سفید رنگ وجود دارد که توسط تانک از آن مراقبت می‌شود. با رسیدن به آنجا، افرادی که باید آنرا به داخل ساختمان ببرند، منتظر شما هستند.

اسکات به محل پارک کامیون برگشت. با وجود عزیز، نیازی نبود که نحوه رفتن به میدان پیروزی را توضیح دهد. همگی مجدداً سوار کامیون شده و به‌راه افتادند. هرچه به اواسط روز نزدیکتر می‌شدند، وضعیت ترافیک در مرکز شهر بدتر شده و راهبندان اجازه نمی‌داد که کامیون سنگین بتواند حتی با سرعت معمولی حرکت کند. بدتر از همه اینکه برای خلاصی از این ترافیک و گرمای شدید هوا، مثل اینکه هیچکدام از رانندگان چاره‌ای به نظرشان نمی‌رسید، مگر اینکه بوق بزنند.

سرهنگ کراتز به اسکات گفت که باید قاعدتاً تصادفی رخ داده باشد، تا اینکه به خیابان بعدی پیچیدند. تازه متوجه شدند که علت ترافیک غیرمنتظره چیست. از یک جرثقیل سه جسد آویزان شده بود. متأسفانه بخاطر اینکه موهای سر آنها تراشیده شده و روی صورتشان را پوشانیده بودند، فقط از وضع ظاهریشان حدس زده می‌شد که یک زن جوان و یک خانم مسن‌تر و آقایی بود که نه‌تنها لباس عربی به تن نداشت، بلکه وضع ظاهریش نشان می‌داد که بسیار شیک‌پوش بوده است.

ادامه دارد

تماشاگه راز

زیر نظر : محمدرضا مهدیزاده

جنون

وقتی به راه و رسم جنون آشنا شدم
از کاروان آدم و آهن جدا شدم
پژواک حرف حرف تو در من اثر گذاشت
دل از سکوت کندم و کوه صدا شدم
حسی قشنگ زندگی‌ام را فراگرفت
نسبت به خواب و خاطره بی‌اعتنا شدم
بر شانه‌های باد نشستم، شبیه ابر
در آسمان آبی چشمت رها شدم
دیدم دلیل حرف و حدیثم حضور توست
از یمن عشق سبز تو پرادعا شدم
اما دوباره وقت خداحافظی رسید
درویش‌وار، راهی پسکوچه‌ها شدم

رضا حدادیان ـ کرمانشاه

آدینه

تصویر یک شکست در آیینه من است
بغضی شکسته همنفس سینهٔ من است
عمریست بی گدار به بیراهه می‌روم
دلواپسی، مصیبت دیرینه من است
در رهگذار حادثه با من به غیر غم
همراه و همسفر دل بی کینه من است
پلهای پشت سر همه ویران و پیش‌رو
پای ز راه مانده و پرپینه من است
تنها چراغ راه امیدم فروغ توست
او آفتاب نیمه آدینه من است

کاظم جیرودی

بیا

مویم شده از غم تو چون برف، بیا
دارم همه جا ز هجر تو حرف، بیا
ای آیه به آیه آیت عشق و صفا
عمرم همه شد به پای تو صرف، بیا

دلواپسی

یه نفر انگاری امشب دل وایمونمو برده
آسمون راحتی مو به پریشونی سپرده
اومده تو خلوت من یه نفر که مثل ماهه
دستای گرم و قشنگش واسه من یه تکیه‌گاهه
یه نفر نه! یه پرنده که نگاش یه سایه‌بونه
همه دار و ندارش یه وجب از آسمونه
یه نگاه آتشینه، یه سکوته روی لبهام
یه حضور دلنشینه، مث ماهه توی شبهام
می دونم... باید بدونم قدر این همنفسی رو
قدر این غم قشنگو، قدر این دلواپسی رو

عبدالرحیم سعیدی‌راد

چه می شد؟

اگر تو مال من بودی، چه می شد
اگر دنبال من بودی، چه می شد
شکسته بال پرواز مرا عشق
اگر تو بال من بودی، چه می شد؟

دوکوهه

پر از عشق و پر از رازی دوکوهه
سرای شرزه سربازی دوکوهه
درخشد نام تو بر بام میهن
سرافرازی، سرافرازی دوکوهه

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

لحظهٔ موعود

وقتی هوای کوچه مه‌آلود می شود
دیوارهای خانه غم‌اندود می شود
آغوش می گشاید دریا به روی من
وقتی که اشک چشم ترم رود می شود
بر آتش تو هیمه شدم گرچه روح من
بیهوده شعله می کشد و دود می شود
هر ذره با تو رفته، به خورشید می رسد
هر لحظه با تو، لحظهٔ موعود می شود
آنجا که هیچ سو به بهاری نمی‌رسد
هر کوچه‌ای به سوی تو مسدود می شود

مهری فتحی ـ زنجان

ای لحظه‌های خدایی بر بی کسی ها ببارید

این ابرهای مجازی یک قطره باران ندارند

همچرخ

به سر وقت دل من می شتابد سُکر افسونی
به صحرا می کشاند هستی‌ام را روح مجنونی
شبانه گاه پیدا، گاه پنهان، در عبوری سبز
مرا غرق تماشا می کند رعنای گلگونی
شبیه عشق می آید و می دانم شبی چون باد
به یغما می برد آخر، دلم را در شبیخونی

○○○

به دنبال جنون پا در رکاب تازه‌ای دارم
مرا از خود ربوده می برد لیلای مجنونی
سر زخم دلم آخر شکوفا شد و دیگر بار
دوید از عشق در رگهای روحم، خون می گونی
دل من در مداری تازه می چرخد، نمی دانم
که همچرخ من آیا می شود در چرخ، گردونی؟

سالم پوراحمد ـ دهلران

بیقرار

در فصل کوچ پرنده، تا کی پرستو نباشی
در فکر پرپر زدن تا این‌سو و آن‌سو نباشی
وقتی که او می‌رسد از پشت چپرهای احساس
انصاف نیست آشنای گلهای شب‌بو نباشی
با این دل پر ز احساس، در روزگاری که داریم
حیف است عاشق نمانی، دربند گیسو نباشی
شعری بگو هرچه باشد، شعری که از غم نباشد
حتی غزل بیقرار است وقتی غزلگو نباشی
بهتر همین است این شعر، پایان بگیرد در اینجا
وقتی که تو با دل من، یکرنگ و یکرو نباشی!

زهرا پناهی ـ اصفهان

جوانه‌های ادبی

فرزانه نعلبندی ـ ابهر

مسلماً شما ذوق و استعداد سرودن را دارید و با مطالعه و تمرین بیشتر آثار بهتری خواهید آفرید:

تو آبی پاک و بی‌نهایت هستی
تو سبزترین حرف صداقت هستی
در نیلی آسمان تو خورشید منی
تو سرخترین سیب رفاقت هستی

جواد مزنگی ـ کرمان

بعضی از مصراعهای غزلتان روان نیست و از لحاظ معنا نیز دچار اشکال است:

وه! چه پرواز بلندی در سر من خانه دارد
همت من، مثل عنقا قصد هر افسانه دارد

یا:

عزم تا مهتاب رفتن، در سرم کاشانه دارد

یا:

موج «بودن» در وجودم خندهٔ مستانه دارد

محدثه، م ـ فردیس

دوبیتی‌تان را با امید اینکه به مرزهای ناب شعر برسید، زمزمه می‌کنیم:

دوکوهه مظهر عشق است و ایمان
دوکوهه منزل عهد است و پیمان
دوکوهه شاهد ایثار و ایمان
دوکوهه آرزوی هر مسلمان

افسانه خداخواه ـ تهران

عناصری چون خیال، عاطفه، اندیشه، آهنگ و... باید در ساختار یک شعر دخیل باشند وگرنه نام هر کلام موزونی را می‌توان شعر گذاشت.

سعید مؤمن‌پور ـ اصفهان

در این صفحه فقط می‌توانیم به‌طور تلگرافی و درواقع موجز و مختصر شعرها را بررسی کنیم و قصدمان نقد مفصل آنها نیست.

ملیحه صادقی ـ تبریز

شعر موردنظرتان از سروده‌های شیخ بهایی است، البته می‌گویند منسوب به اوست یعنی جای تردید وجود دارد:

تا کی به تمنای وصال تو یگانه
اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد به سر آید شب هجران تو یا نه
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه

نامه‌هایتان را خواندم. بیشتر مطالعه بفرمایید:

جلیل نورآقایی، قائم‌شهر ـ معصومه آقاجانی، ابهر ـ سیده سمانه جوادیان، آمل ـ محسن رشیدی، بوکان ـ احمد علوی، شیراز ـ کریم سجادی، تهران ـ الناز رحمتیان، کرج ـ سیروس بزرگمهر، تهران ـ فرزانه بهمنی، شاهرود ـ سمانه دلاوری، شهریار ـ بهمن احمدزاده، نطنز ـ مهدی شریفی، کرمان ـ مستانه سمیعی، تهران.

○ تقدیم به همسر خوبم

باتو

هوای کوچهٔ قلبم بهاریست
تمام آرزوها با تو جاریست
تمام لحظه‌هایم بی‌تو ای خوب
پر از دلتنگی و چشم انتظاریست

رضا یوسف‌زاده

نگارمن

ناز مکن نگار من، باز نشین کنار من
بی‌تو چگونه سر کند، این دل بی‌قرار من؟
عطر چو برفشانده‌ای، داغ به دِل نشانده‌ای
لیک شوم مست و بَرَد، عطر تو اختیار من
از چه ز من بریده‌ای، یار دگر گزیده‌ای
ای گل من چه دیده‌ای، از دل غمگسار من
وعده وفا کن ای گلم، روی به ما کن ای گلم
خود تو بگو سحر شود، این شب انتظار من
باز به رسم دلبری، سوی دلم کن ای پری
یا نظری یا گذری، بر دل داغدار من
بی‌تو اگر نشسته‌ام، خود بنگر شکسته‌ام
دل به امید بسته‌ام، ای تو امید و یار من

بهزاد احدپور ـ تهران

خاطره

در آسمان کوچک من
صد ستاره می‌درخشد
و یک ستاره
خاطره‌ای از روزهای دور است
خاطره با تو بودن
و آسمانهای بزرگ را سرودن

افشین شرفی ـ سبزوار

دستپخت عدسی

محمد پورثانی

نه یکی، نه دوتا، سه تا!

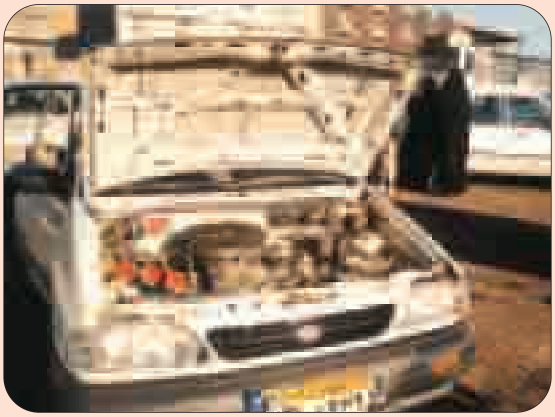

منظور حقیر عدسی‌نویس اشاره به شعارهایی که هواداران تیم‌های فوتبال در استادیوم آزادی می‌دهند، نیست!

اگر به گوشه موتور «پراید» شکار دوربین عکاس نکته‌سنج اطلاعات هفتگی توجه بفرمایید درخواهید یافت که اشاره بنده به بوق سه شاخه‌ای است که صاحب خودرو، علاوه بر بوق معمولی به وسیله نقلیه خود نصب کرده. عجبا که مأموران اداره راهنمایی و رانندگی، فقط به تخلف‌هایی مثل توقف ممنوع توجه دارند! یعنی آسان‌ترین کار برای الصاق برگ جریمه زیر تیغه برف‌پاک‌کن! و تخلفات مهمتری که در محیط پرتشنج با اعصاب مردم بازی می‌کند را زیرسبیلی درمی‌کنند.

دعا: خداوندا در این ماه عزیز، کسانی را که برای منافع شخصی، آسایش دیگران را نادیده می‌گیرند، سر عقل بیاور.

ملتمس دعا: الهی آمین، یارب العالمین.

گرز گران!

کسانی که اسیر همسایه ناجور هستند، می‌دانند همسایه خوب چه نعمتی است! فامیل چون در ایام سال چند بار رفت و آمد دارند بد بودنشان زیاد آزاردهنده نیست، اما وجود همسایه ناجور، همیشه مثل کابوس نگران‌کننده و زیان‌آور است.

«حاجعلی» متصدی آرشیو اطلاعات هفتگی با توجه به اخبار تأسف‌آور افزایش مجدد کشت خشخاش در قسمت‌هایی از خاک کشور افغانستان که قبلاً ممنوع بوده، ضمن اشاره به این صحنه چشم‌آزار مربوط به مرحله تیغ‌زنی «گرز» خشخاش در **استان «بامیان»** همسایه دیوار به دیوارمان گفت:

«جوان افغانی حاضر در صحنه، چون هیچ حرفه‌ای غیر از تیغ زدن «گرز» نمی‌آموزد تا سنین پیری دنبال شغل دیگری نخواهد رفت، مگر اینکه سازمان ملل با کسب اجازه کشورهای عضو، هر سال با چند هواپیما مواد آتش‌زا روی مزارع خشخاش بریزد و همزمان با نابودی این محصول خانمان‌سوز، دل اهل منقل را هم بسوزاند!»

زنده‌یاد حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی یکی از مفاخر ادبی ایران و جهان (خالق شاهنامه) بدون توجه به میزان فهم پایین سلطان «محمود غزنوی» ـ که البته اکثر پادشاهان مغرور چنین بودند ـ در یکی از ابیات خود خطاب به حریف زیاده‌گو می‌فرماید:

«**چنانت بکوبم به گرز گران**... (اشاره به سنگینی و میخ‌هایی است که برای کاری‌تر شدن ضربات انتهای گرز می‌کوبیدند) غافل از اینکه چند قرن بعد براثر نادانی کشاورزان همسایه ایران، گرزهای خشخاش مواد اولیه تریاک به‌حدی گران خواهد شد که اهل منقل ناچار متوسل به هرویین و حشیش و قرصهای خماری‌پران خواهند شد!

سوغات مصور مشهد مقدس از طریق خسروشهر

وقتی همکار افتخاری مجله، جناب «علیرضا دلیلی» در زادگاهش «خسروشهر» بی‌دلیل عدسی دوربین خود را متوجه صحنه‌های پیش روی می‌کند، توقع دارید ایشان در سفری به مشهد مقدس بادلیل و برهان عکس نگیرد؟! آنهم نه یکی، نه دوتا، نه سه‌تا... تا آخر فیلم داخل دوربین!

بله، چه دلیلی موجه‌تر از روبرو شدن نامبرده با صحنه‌های جالب فروشگاه بین‌المللی خراسان و محو شدن در تماشای دهها غرفه جالب، خصوصاً آثار هنرمندان جمهوری ترکمنستان، همسایه باذوق هموطنان مشهدی، و غرفه عروسکهای زیبای باب طبع بازدیدکنندگان خردسال!

خسته نباشید

در مورد حمایت از معلولان، شعار دهان پرکن زیاد داده می‌شود، ولی تفاوت آن با عمل، فاصله زمین تا آسمان را به ذهن می‌آورد. عزیزان ویلچرنشین که بعد از الطاف ایزد منان، متکی به معرفت اطرافیان خود هستند. چه بستگان نزدیک، و چه افراد عاشق کمک به همنوع که چه بسا هیچ نسبتی با معلول نداشته باشند.

مجید شادمان‌نژاد شکارچی این صحنه عاطفی در زیر پل سیدخندان گفت: «خداوند به معلولان صبر و به خادمین بامعرفت آنها اجر عنایت فرماید.»

گفتار بزرگان: عبادت به جز خدمت خلق نیست.

شعر بامسما:

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز

آینده‌سازان تیم ملی فوتبال

به گواه صفحات ورزشی مجلات قدیمی کشور از جمله همین اطلاعات هفتگی خودمان با بیش از ۶۰ سال انتشار مداوم، هر وقت تعداد بازیکنان شهرستانی تیم ملی بیشتر از تهرانی‌ها بوده، نتایج بهتری در مسابقات بین‌المللی گرفته است. خصوصاً مؤثر بودن فوتبالیست‌های گمنام مناطق محروم مثل: حمید برمکی - مهراب شاهرخی - اکبر افتخاری - ناظم گنجاپور - منصور رشیدی - حمید جاسمیان - حسین کازرانی - صفر ایرانپاک و... که همکارمان جناب «رستم کریمی» خبرنگار «نیکشهر» واقع در استان سیستان و بلوچستان به اسامی آنها اشاره کرده است.

رستم‌خان در خاتمه نامه شماره ۷۲۶ مورخ ۸۲/۷/۲۳ مرقوم فرموده: «حاضرم شرط ببندم، این پسرخاله خردسال بنده به اسم «کریم» چند سال بعد فیکس تیم ملی جوانان، امید، و بلافاصله عضو تیم ملی بزرگسالان خواهد شد.» بر منکرش لعنت!

مصیبت بود پیری و نیستی

طی ده، دوازده سال اخیر که «محمود جعفری کوهبنانی» از سنین جوانی با اطلاعات هفتگی همکاری قلمی داشت تا حالا که به عنوان دبیر علوم دینی در دبیرستانهای شهرستان «بم» تدریس می‌کند، خط و ربطش زمین تا آسمان فرق کرده. به عنوان مثال چند سطر از آخرین نامه‌اش را که همراه عکس عموی پیر خود آقای «محمد جعفری» کشاورز بازنشسته روستای «ده‌علی» نوشته، برایتان عیناً دوباره‌نویسی می‌کنم: (در رابطه با عدم قسط اسلامی) آقای عدسی‌نویس، لطفاً خطاب به مسوولان بنویسید ما وقتی می‌توانیم فرهنگ قناعت - انفاق و ایثار را در جامعه اسلامی نهادینه کنیم که ابتدا از خود شروع نماییم. مردم انقلابی و شهید داده، نمی‌توانند قبول کنند که خود اهل قناعت و گذشت باشند، اما برخی از مسوولان مرفه و آقازاده‌هایشان ثروت‌اندوزی را در دستور کار خود قرار بدهند و روزبه‌روز فاصله خویش را با مردم، یعنی صاحبان اصلی انقلاب بیشتر نمایند.

آقای عدسی‌نویس، من نامه خود را با این دوبیتی از زبان سالمندان از جمله عموی زحمتکش خودم به پایان می‌برم و امیدوارم دستی از غیب بیرون بیاید و برای این مردم مظلوم که گرفتار صاحبان زر و زور شدند، راه نجاتی پیدا کند. زبان حال عموی پیر و ازکارافتاده‌ام به نمایندگی سایر سالمندان:

حال خود با که توان گفت چنین باحسرت
خبر ما یکی از اهل مروت نگرفت
رفت برباد فنا عمر گرامی افسوس
پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

تخم‌مرغ به قیمت تخم سیمرغ!

نزدیک بود از دستم در برود بنویسم، در زمان نخست وزیری شادروان «میرحسین موسوی» با وجود جنگ تحمیلی، ارزانی فراوانی بود، اما یادم افتاد که خوشبختانه مهندس محبوب مردم، هنوز حیات دارد! به روایتی، فرستادن خدابیامرزی در زمان زنده بودن، باعث طول عمر طرف خواهد شد. خداوند سالیان متمادی ایشان را برای خانواده محترمش محفوظ و منصور بگرداند (الهی آمین). می‌خواستم عرض کنم: در زمان نخست وزیری جناب مهندس «موسوی» یک شانه تخم مرغ ۳۰ تومان بود. بله، دانه‌ای ۱۰ ریال که ماه مبارک رمضان به خاطر افزایش مصرف روزه‌داران، شانه‌ای دو، سه تومان گران می‌شد، نه مثل حالا شانه‌ای ۱۴۰۰ تومان تا «نیمرو» هم مثل خود مرغ از سفره اکثر مردم همیشه در صحنه پر بکشد (مرغی که پرید، دیگه پریده) مضافاً اینکه فروشندگان خرده شیشه‌دار (نه تمامشان) تخم مرغهای سرشکسته و یا ته شکسته را «دمرو» می‌کنند تا سالم به نظر برسند و توی منزل هنگام مصرف، کاشف به عمل بیاید سر مشتری کلاه رفته! متأسفانه هنوز برای عده‌ای از کسبه توجیه نشده منظور از نماز و روز و حج و... خلوص نیت و دور شدن از دنیای مادی است نه دولا شدن و نخوردن آب و غذا و... که نه‌تنها رعایت اصول دین نیست، بلکه تزویر و ریا به سایر گناهانشان نیز افزوده خواهد شد.

شعر بامسما:

ای قوم به حج رفته کجایید، کجایید؟
کعبه و بتخانه همین جاست، بیایید، بیایید.

سوغات کابل و مزارشریف و قندهار از طریق رامهرمز

با اینکه رشته حقیر قلمزنی مطبوعات است، برای مهم نشان دادن شغل خود، باید از کار اهل قلم تعریف کنم، اما خداوکیلی گاهی اوقات یک عکس می‌تواند به اندازه دو صفحه گزارش، خوانندگان نشریه را در جریان وقایع اتفاقیه بگذارد. از جمله این صحنه جالب شکار دوربین جناب «**محمدعلی یوسفی**» همکار آقای «**آیت حمیدی**» در دفتر نمایندگی مؤسسه اطلاعت در رامهرمز.

بی‌اغراق اگر توضیحات نامه شماره ۸۸۲۱۷۸۲ مورخ ۸۲/۷/۳۰ سازمان شهرستانها داخل پاکت نبود، چشم حقیر عدسی‌نویس که به این تصویر می‌افتاد، تصور می‌کردم شاهد گوشه‌ای از بازار کابل و یا مزارشریف و قندهار هستم! درحالی که افاغنه با توجه به امنیت کشور ما و ناامنی در مملکت خودشان، چنین بازاری در شهرستان «رامهرمز» تدارک دیدند و حق دارند توی دلشان بگویند: **آب این‌جا، نان این‌جا، کاسبی این‌جا، کجا برویم بهتر از این‌جا!**

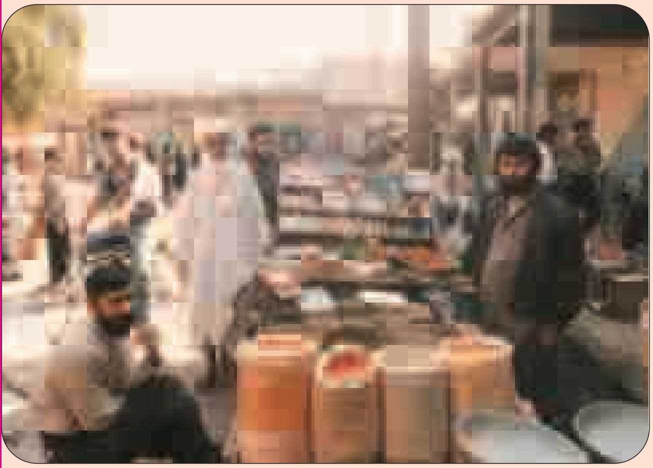

ازدواج کتابی است که فصل اول آن به نظم است و بقیه فصول آن به نثر

•نیکلاس

داستان کوتاه ایرانی

رابط

نوشته: محمد آزادی

مادر دفترچه رابط خانه ـ مدرسه دخترش را پرت کرد جلوی شوهرش که مشغول ور رفتن با یکی از سایت‌های اینترنتی بود و گفت:

ـ حوصله‌شو داری خودت بنویس که اینقدر لوسش کردی.

پدر دفترچه را برداشت، دو ـ سه صفحه قبل را ورق زد و مروری کوتاه کرد و نوشت «ساعت ۳ تا ۵ عصر مشقهایش را تمام کرد. ۷ شب مقداری کارتون دید. ساعت ۸ شب شام خورد. ساعت ۹ مسواک زد و خوابید.»

دفترچه را امضاء کرد و بست بعد بدست همسرش داد که داشت کیف و کفش دخترش را مرتب می‌کرد همسرش نگاهی به نوشته‌های او انداخت و گفت:

ـچرا ننوشتی دختر گلت می‌خواست «مسافری از هند»رو ببینه که به همین خاطر هم از مادرش کتک خورد؟

مرد بدون اینکه پاسخی به همسرش بدهد ابتدا نگاهی به دخترش کرد که هنوز توی رختخواب خوابش نبرده بود و بعد مشغول ور رفتن با یکی از شبکه‌های اینترنت شد.

* * *

معلم دفترچه رابط خانه ـ مدرسه را ورق زد و نوشت:

ـ متشکرم.

بعد دفترچه را امضاء کرد و بدست دانش‌آموزش داد و گفت:

ـ اگه با مامانت کار کنی بهتره، خوب دختر گلم؟

دختر گفت: چشم.

معلم گونه‌های دختر را بوسید و به سراغ نیمکت بعدی رفت.

* * *

پدر دفترچه رابط خانه ـ مدرسه را برداشت و نوشت

«ساعت ۳ تا ۵ عصر تکالیفش را نوشت. ساعت ۸ شب رفتیم بیرون غذا خوردیم، ۹ شب مسواک زد و خوابید.»

همسرش گفت:

ـ تو که تا دوازده شب شرکت بودی؟ این دختر هم که شام نخورده خوابید، بهتره واقعیت‌رو بنویسی، اعدامت که نمی‌کنن!

* * *

معلم دفترچه را باز کرد و بخش «نظر والدین» را خواند و نوشت:

«متشکرم. از والدین تقاضا می‌شود در روزهای امتحان از بردن بچه‌ها به بیرون از خانه خودداری کنند و از غذاهای منزل استفاده کنند. در ضمن این روزها دخترتان کمی بی‌نظم شده و در کلاس نسبت به حرفهای معلم بی‌توجهی می‌کند.»

* * *

مادر دفترچه رابط دخترش را برداشت مروری کرد و گفت:

ـ وا، به اون چه مربوطه، دلمون خواسته بیرون شام بخوریم. بیا ناصر، من که از فضولیهای این معلم «عُقم» گرفت.

پدر دفترچه رابط خانه ـ مدرسه را گرفت و نوشت:

«ساعت ۳ تا ۵ عصر تکالیفش را انجام داد ساعت ۸ شب شام خورد. ۹ شب مسواک زد و خوابید، اما راستش از شما چه پنهان من بیشتر شبها تا نیمه شب در شرکتم هستم و وقت چندانی برای رسیدگی به امورات منزل و تکالیف دخترم ندارم، مادرش هم کمی بی‌حوصله و زودرنج است قصورات ما را به بزرگی خودتان ببخشید.»

* * *

معلم نوشته‌های پدر شاگردش را خواند و نوشت:

«از توجه‌تان به دختر گلم ممنونم و از این که در کمال صداقت از احساس مسوولیت خود نسبت به خانواده نوشته‌اید تشکر می‌کنم راستش ما هم مشکلات مخصوص خودمان را داریم مثلاً من مجبورم ساعت شش صبح با اولین سرویس اتوبوس از «اسلامشهر» حرکت کنم تا به موقع خودم را به محل کارم در شمیران برسانم. نمی‌دانید که زندگیها چقدر سخت شده»

* * *

مادر هنوز از مجلس دوره‌یی خود برنگشته بود، درحالی که ساعت ۲ بعد از نیمه شب بود. دختر روی مبل خوابش برده بود. پدرش با یکی از مشتریهایش در آلمان صحبت می‌کرد. وقتی مکالمه‌اش تمام شد رختخواب دخترش را مرتب کرد و او را بغل کرد و آهسته روی رختخواب گذاشت. دختر چشمهایش را باز کرد و دستهایش را دور گردن پدر حلقه کرد. پدر لحظه‌ای مکث کرد وقتی دخترش در خواب عمیق فرو رفت گردنش را از قفل دستهای دخترش رها کرد و کیف و کفش دخترش را مرتب کرد و توی دفترچه رابط نوشت: «ساعت ۳ تا ۵ عصر مشقهایش را نوشت ساعت ۸ شب شام خورد. ساعت ۹ شب مسواک زد و خوابید. مادرش به یک میهمانی ضروری رفته بود و امشب من به تکالیفش رسیدگی کردم. انشاءالله در وقت مقتضی از زحمات شما قدردانی خواهد شد.»

* * *

معلم، دفترچه رابط خانه ـ مدرسه را از شاگردش گرفت آن را بدقت مطالعه کرد و نوشت: «نظرتان باشد دختربچه‌ها با مادرشان بهتر از پدر می‌توانند ارتباط برقرار کنند. بنده موقعیت شما را درک می‌کنم و با نوع فرهنگ بالای شهر آشنایی کامل دارم و اگر کاری می‌کنم وظیفه من است و هیچ هم زحمتی نیست. اما من برای کار دومم بعد از ساعت ۲ نیاز مبرم به همکاری شما دارم. بسیار ممنون خواهم شد که در این امر مرا در حد توانتان یاری رسانید.»

* * *

مادرش مشغول تماشای برنامه (۱)«Top Fashion» از ماهواره بود. پدرش غرق در اعداد و ارقامی بود که به زبانهای انگلیسی و آلمانی در ورقه‌های مختلف جلوی میزش بود. دختر مانده بود که دفترچه را برای امضاء به پدرش بدهد یا مادر، اما پدرش لحظه‌ای سرش را از روی ورقه‌ها بلند کرد و از او پرسید:

ـ چیه بابا؟

وقتی که دفترچه رابط خانه ـ مدرسه را در دستش دید گفت:

ـ بیا اینجا تا خودم امضاء کنم.

پدر دفترچه را گرفت و نوشت: «ساعت ۳ تا ۵ عصر تمام تکالیفش را نوشت مقداری ریاضی با او کار کردم بعد دقایقی با عروسکی که عمویش از «نروژ» برایش هدیه آورده بازی کرد تا این که خودبه‌خود خوابش برد و خوابید. اتفاقاً درست راءس ساعت ۹ شب بود.» بعد ورقه‌ای جداگانه برداشت و نوشت:

«نگران کار نباشید اگرچه کادر کاری شرکت بنده تکمیل می‌باشد و حتی عده‌ای در لیست انتظار قرار دارند اما برای پایان ساعات اداری شرکت به همکاری شما نیاز است. این یادداشت را با شماره تلفن در جیب روپوش دخترم می‌گذارم که صبح بدست شما برساند. اما نباید، همسرم تحت هیچ شرایطی بویی از این قضیه ببرد خودتان می‌دانید که خانمها به این مسائل حساس هستند فقط با شماره تلفنی که داده‌ام تماس بگیرید اقدامات بعدی طبق توافق طرفین خواهد بود!

۱ـ Top Fashion ـ مد برتر

■

انتخاب

نوشته: مهدیه ورشاویان از تهران

... وای! باز دوباره پیداش شده! اینو از صدای کشدار دمپاییهاش فهمیدم! بغل دستیم سقلمه‌ای بهم می‌زنه و می‌گه: موقع انتخاب شدنه! ولی من از این انتخاب شدن هراس دارم. به شدت مضطربم! صدای دمپاییهاش نزدیکتر و بلندتر می‌شه و ناگهان لرزش شدیدی در اطرافم حس می‌کنم! وحشت‌زده نگاهی به بقیه دوستانم می‌کنم. اونا هم مثل من ترسیدن. یهو در باز می‌شه و همزمان نوری تند توی چشام می‌جهه و دیگه چیزی حالیم نمی‌شه. ولی موقعی به خودم می‌یام که صدای فریادهای: سوختم... سوختم دوستانم توی گوشم زنگ می‌زنه!

دوباره لرزشها شروع می‌شه و این‌بار این منم که کاندیدای این انتخاب مرگ‌آور شدم و...

ـ خانم پس این چایی چی شد؟

ـ یه دقیقه صبر کن! آه! لعنتی... این همه کبریت حروم کردم! چرا این گاز لعنتی روشن نمی‌شه!

■

دو داستان کوتاه از:

تورج حسینی منجزی

اصفهان ـ پولادشهر

زری

خیلی دوست داشتم با زری ازدواج کنم. خیلی دختر خوبی بود. اون هم از من خوشش می‌اومد. اینو از نگاهش می‌فهمیدم. به مادرم هم گفته بود که واسه من صداقت و پاکی خیلی مهمه. تا اینکه یه روز بالاخره رفتیم خواستگاریش. خیلی خوشحال بودم. زری هم خیلی خوشحال بود. اما باباش اصلاً خوشحال نشد. واسه همین هم با ازدواج ما مخالفت کرد. میگفت که دوماد من باید خیلی مایه‌دار باشه اما تو هیچی نداری. بیچاره زری هرچی التماس کرد باباش راضی نشد.

خیلی بهم برخورد. برخورد بابای زری خیلی تکونم داد. من باید به زری می‌رسیدم. تصمیم گرفتم مایه‌دار بشم. افتادم دنبال پول درآوردن. خیلی کار نکردم، اما خیلی کارا کردم. چند تا خونواده رو از هم پاشوندم. تا اینکه وضعم توپ شد و باز هم رفتم خواستگاری زری. باباش این بار خیلی خوشحال شد. کلی هم مارو تحویل گرفت. می‌گفت همیشه منو دوست داشته، روش نمیشد بهم بگه. من هم خیلی خوشحال بودم، اما انگار زری اصلاً خوشحال نبود. چون گفت دیگه حاضر نیست با من ازدواج کنه.

می‌گفت من دیگه آدم کثیفی شدم. بیچاره بابای زری هرچی التماس کرد، زری راضی نشد که با یک قاچاقچی ازدواج کند!

■

عشق دوم

خداییش از بچگی همیشه عاشق موتور بودم. همیشه دوست داشتم یه تعمیرگاه موتور داشته باشم، و اونجا موتورهای خراب‌رو تعمیر کنم. واسه خودم هم یه موتور خیلی خوب بخرم و عصرها برم با اون دور بزنم. همیشه تو خواب می‌دیدم که یه موتور خریدم و دارم با اون تو خیابون دور می‌زنم. آرزوم بود که بالاخره یه روز مثل غلام که یکی از بچه محلامون بود، بتونم با موتور تک‌چرخ بزنم.

تا اینکه بزرگتر شدم و عاشق اکرم شدم. اکرم دختر همسایه‌مون بود. و خداییش خیلی دختر خوب و خوشگلی بود. دیگه شب و روز به اکرم فکر می‌کردم. شبا خواب میدیدم با اون ازدواج کردم و دارم باهاش تو خیابون قدم می‌زنم. خلاصه این که ننه‌ام‌رو فرستادم با ننه‌اش صحبت کنه، اما اون گفت بود که من هم شوهرم و هم پسرم درس خونده و معلمن، دومادمون هم باید تحصیلکرده باشه. با این که زیاد با درس حال نمی‌کردم، اما به خاطر اکرم از همه‌چی بریدم و افتادم به درس خوندن، یه دفعه به خودم اومدم دیدم شدم یه معلم خیلی باشخصیت و عینکی، و خلاصه آخرش با اکرم ازدواج کردم. خدایی‌اش خیلی خوش می‌گذشت. همه چی عالی بود. البته زیاد با شغلم حال نمی‌کردم. اما بعد از چند وقت همه چی دوباره عادی شد. روزام خسته‌کننده و کسل‌آور شده بودند. بازم عشق موتور تو دلم زنده شد.

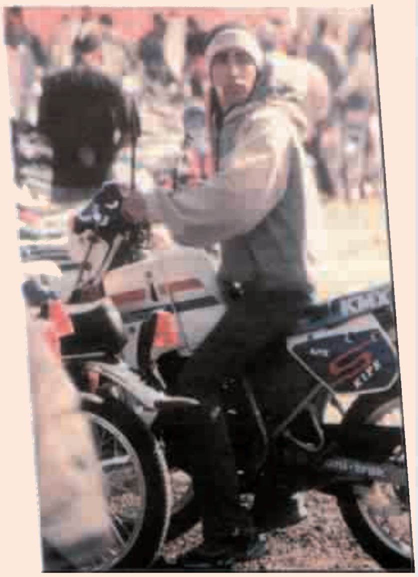

خدایی‌اش هر وقت از جلوی یه تعمیرگاه موتور رد می‌شدم، آه می‌کشیدم، اما خوب دیگه روم نمی‌شد، به عنوان یه معلم باشخصیت سوار موتور بشم و مثل غلام تک‌چرخ بزنم. تا این که دیشب بالاخره تصمیم خودم‌رو گرفتم...

○

آخ کمرم، امروز صبح هم که معلم‌ها و مدیر اومده بودن بیمارستان عیادت من و سؤال کردن که چرا این بلا سر من اومده؟ زری جواب داد «ساعت دوازده شب تو یه خیابون تاریک با موتور تک‌چرخ میزده!» با این که خودم‌رو به خواب زده بودم، خداییش خیلی خجالت کشیدم.

■

چشمها

نوشته: سارا پورشعبان از رشت

در راه بود و خاطراتش را مرور می‌کرد. دلش می‌خواست به عقب برگردد و دلیل دروغهایی را که به دوستش گفته بود بیان کند، اما جرأت نداشت حتی تصور اینکه می‌بایست دوباره به آن چشمها نگاه می‌کرد و با حقارت از گناهی که مرتکب شده، حقیقتی را فاش کند، برایش دردناک بود. دروغهایی که سرچشمه‌اش جز رؤیا نبود. آن موقع دلش می‌خواست مثل همه دخترهای دیگر به داشتن چند تکه جواهر افتخار کند، ولی حالا که کمی عاقل‌تر شده بود و می‌دانست که این چیزها ارزشی ندارند، دوست داشت به عقب برگردد تا گذشته پربارتری را تجربه کند.

به کوچه بن‌بستی رسید. زنگ چهارمین در به‌صدا درآمد: منم، بیتا. باز کن.

به اتاقش رفت، کتابهایش را برای درس (کلاس) فردا جمع و جور کرد و سعی کرد افکارش را همانجا لای کتابها پنهان کند. آینه را برداشت، خوب در آن چشم دوخت و با صراحت آنچه را که می‌خواست به دوستش بگوید، در آینه ریخت...

فردا صبح، پشت چهارمین در، دو چشم منتظر بیتا بود!

■

پاسخ ما...

الهه میجانی از بردسیر، کرمان

اولاً که نامه‌ات را دوسوی کاغذ نوشته‌ای!! ثانیاً که در سراسر شش صفحه نامه‌ات، نه اسم خودت را و نه سن و سال و تحصیلاتت را نوشته بودی [و من با رجوع به پشت پاکت نامه اسم مبارک شما را یافتم!] ثالثاً وقتی نویسنده یک قصه براساس واقعیت می‌نویسد، معنی‌اش این نیست که اصلاً و ابداً نباید از قدرت تخیلش استفاده نکند، و رابعاً؛ پیشنهادم این است که فعلاً و تا چند وقت ـ لااقل شش ماه ـ به مطالعه داستان بپردازی و خصوصاً آثار نویسندگان معتبر وطنی را حتماً بخوان.

فاطمه م ـ زاده از بردسیر کرمان

فاطمه خانم «چوب خدا صدا ندارد» را خواندم؛ عجیب است، باور کن که قصه شما نیز همان ضعفهای «الهه خانم» را دارد، غیر از اینکه شما اسم خودت را در صفحات نامه نوشته‌ای! وگرنه؛ دورو بودن کاغذ و واقعی بودن سوژه و... تمامش مشکلات قصه «الهه» را دارد! تو هم باید مطالعه کنی، اصلاً چه ایرادی دارد با هم دوست شوید و قبل از اینکه قصه‌هایتان را برای «قلمرو» ارسال کنید، ابتدا برای همدیگر نقل کنید؟

محمدجواد غفوری ـ از شهرک قدس تهران

نامه ارسالی‌تان را که برای سردبیر مجله فرستاده بودید و رونوشت به «قلمرو» زده بودید خواندم و باید عرض کنم؛ اولاً من ننوشته‌ام که هیچ نویسنده‌ای حق ندارد از فضایی که ندیده، بنویسد! بلکه منظورم این بود که؛ آیا یک دختر نوجوان روستایی که به گفته خودش تهران را هم ندیده، آیا می‌تواند در مورد رویدادهایی که در «ساختمان اسکان» تهران رخ می‌دهد، بنویسد و فضاسازی کند؟

و دوم در مورد خودکشی، بله، هنوز هم معتقدم که خودکشی نیز مانند تمام پدیده‌های اجتماعی ـ و خیلی هم بیشتر ـ باید دارای منطق باشد! و اما آخر اینکه؛ برایمان قصه بفرست!

آرمان شریفی از ساری

آرمان‌خان چگونه است که با گذشت چند سال از قصه‌نویسی‌ات که برای قلمرو ارسال می‌کنی، هیچگونه رشد و تفاوتی در آثارت دیده نمی‌شود؟ باور کن خیلی دلم می‌خواهد یکی از قصه‌هایت را محض تبرک هم که شده چاپ کنم! تصور می‌کنم ایرادت فقط یک چیز باشد؛ مطالعه! ظاهراً با مطالعه داستان و کتاب قهر کرده‌ای!

مهناز فردزاد از تهران

قصه قشنگی نوشته بودید «دیدار در آسمان» را می‌گویم، اما فقط یک اشکال بزرگ در قصه‌تان بود؛ چگونه می‌شود که تمام آدمهای قصه شما، چه قصاب، چه پزشک، چه آن آدم قاچاقچی، چه قاضی دادگاه، چه راننده تاکسی و چه زن و شوهری که شخصیت‌های اول قصه بودند، همگی در دیالوگهای خود با یک زبان حرف می‌زدند؟ اگر کتابهای «آموزش قصه‌نویسی» دراختیار دارید، بخشی را که «بُعد زبان» را آموزش می‌دهد مطالعه کنید!

اگر نویسنده مردم را دوست نداشته باشد خوانندگان هم مطالبش را دوست نخواهند داشت

• کوبه

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

داغ ثروت

«کاترینا» تنها وارث «گرگور» پیر بود و این را «فردی» هم می‌دانست. و شاید به همین دلیل بود که آن روز، زیرلب زمزمه می‌کرد:

«بالاخره یک روزی «فردی» کوچک صاحب رستوران لاکنیاک می‌شود.»

«لاکنیاک» یک رستوران کوچک بود و «کاترینا» در آنجا به عنوان پیشخدمت کار می‌کرد. صاحب «لاکنیاک» یک پیرمرد ۶۲ ساله بود به نام «گرگور لورنزی»، او غیر از این رستوران، سه رستوران دیگر هم داشت و به «کاترینا» بسیار علاقه‌مند بود، و برای همین، او را تنها وارث خود کرده بود. «فردی» هم مدتی بود که در آن رستوران به عنوان پیشخدمت مشغول کار بود.

این خلاصه‌ای از وضعیت «کاترینا» و «فردی» بود. آنها مدتها بود که تصمیم به ازدواج داشتند، ولی هیچ‌کدام پولی در بساط نداشتند. به علاوه تا وقتی که «گرگور» زنده بود، «کاترینا» هیچ کاری نمی‌توانست بکند.

ساعت هفت و نیم بعدازظهر بود که «کاترینا» به سراغ مردی به نام «هری کوییک» رفت. او کسی بود که می‌توانست مشکل «کاترینا» را حل کند. «هری» یک قاتل و آدم‌کش حرفه‌ای بود که در پانسیون «دیانا» زندگی می‌کرد. نیم ساعت بعد «کاترینا» وارد پانسیون شد و بعد به در یکی از اتاقها ضربه‌ای زد. او «هری کوییک» را تا آن روز ندیده بود و تصور می‌کرد که مردی با هیکل درشت و قوی است، ولی وقتی در باز شد، مرد جوانی او را به داخل دعوت کرد.

«کاترینا» وارد اتاق شد و روی صندلی نشست، بعد به «هری» گفت:

ـ شما را به عنوان مرد قابل اطمینان به من معرفی و توصیه کرده‌اند.

ـ کاملاً درست است خانم «لورنزی» شما می‌توانید به من اعتماد کنید.

ـ من یک مشکل دارم. مردی که ۶۲ سال دارد، تمام اموالش را به من بخشیده، اما وقتی بمیرد من از این ثروت بهره‌مند می‌شوم و الان در وضعیتی هستم که به آن پول بسیار احتیاج دارم.

ـ و تنها راه مرگ اوست! بسیار خب. این کار ۲۰ هزار دلار برای شما خرج دارد که نصف آن را باید قبلاً بدهید.

«کاترینا» گفت:

ـ اما من این پول را ندارم. تمام موجودی من بیش از پنج هزار دلار نیست.

«هری» سری تکان داد و گفت:

ـ اگر قول بدهید که بقیه پول را بعد از انجام کار بپردازید، قبول می‌کنم.

«کاترینا» سری تکان داد و به این ترتیب قرارداد نانوشته‌ای امضا شد!

○○○

«هری» با آنکه پنج هزار دلار گرفته بود، قدمی برای از بین بردن «گرگور» برنمی‌داشت. «کاترینا» هر روز از این وضع عصبانی‌تر می‌شد. او نمی‌خواست «فردی» چیزی از این جریان بداند...

تا آنکه بالاخره «گرگور لورنزی» را کشتند. در رستوران «لاکنیاک» یک نفر از پشت سر او را با یک گلوله زد. کارآگاه «نومان» مأمور رسیدگی به قتل «گرگور» شد. قتل او برای پلیس غیرمنتظره نبود. آنها می‌دانستند که او با یک قاچاقچی بین‌المللی مواد مخدر ارتباط دارد، ولی نمی‌توانستند این موضوع را ثابت کرده و او را تعقیب کنند. کارآگاه تحقیق خود را از «کاترینا» که تنها وارث او بود، شروع کرد و از او پرسید:

ـ برای قتل «گرگوری» به کسی سوءظن ندارید؟

«کاترینا» شانه‌های خود را بالا انداخت و اظهار بی‌اطلاعی کرد.

ـ می‌دانستید که «گرگور» جز باند قاچاقچیان بین‌المللی مواد مخدر بود؟

ـ نه! او در این مورد چیزی به من نگفت!

ـ به هرحال باید بدانید که در این باند، معمولاً جان یک نفر، خیلی کمتر از دویست گرم حشیش ارزش دارد... خب قاعدتاً قاتل پشت آن پرده مخفی شده، راستی شما ساعت ۹ شب وقتی صدای گلوله بلند شد، کجا بودید؟

ـ در قسمت رخت‌کن... جایی که پالتوها و کلاههای مشتریان را نگه می‌دارند!

ـ ما از تمام کارکنان رستوران تحقیق کردم. هیچ‌کدام چیز خاصی ندیدند. دیشب کدامیک از کارکنان شما مرخصی بودند؟

ـ فقط دو نفر «کارل لتز» و «فردی کولک».

کارآگاه نام و نشانی این دو نفر را یادداشت کرد.

روز بعد صدای زنگ تلفن «کاترینا» بلند شد. «هری» بود که از «کاترینا» می‌پرسید:

ـ سفارش شما انجام شد. برای تسویه‌حساب تماس گرفتم.

«کاترینا» منتظر تلفن او بود. پولش را هم آماده کرده بود. او شب قبل آنچه را که می‌خواست در کشوی میز «گرگور» پیدا کرده بود. یک بسته اسکناس پانصد دلاری. به همین دلیل به «هری» گفت:

ـ ساعت ده صبح بیا به رستوران «لونا».

چند دقیقه از آن ساعت گذشته بود که «کاترینا» به کافه «لونا» رفت.

«هری» در گوشه خلوتی نشسته بود، تا او را دید گفت:

ـ احساس شما به عنوان یک زن جوان پولدار چیست؟

«کاترینا» با عصبانیت گفت:

ـ به شما ارتباطی ندارد. اینهم پولی که می‌خواستید.

و پاکت پول را به او داد. «هری» پول را گرفت و شمرد و گفت:

ـ خیلی متشکرم. من دیگر شما را نمی‌بینم، زیرا یک ساعت دیگر از این شهر می‌روم.

○○○

یک روز قبل از به خاک سپردن جنازه «گرگور لورنزی» تلفن «کاترینا» زنگ زد. و این کارآگاه «نومان» بود که می‌گفت:

ـ خانم «لورنزی» کار مهمی با شما دارم. لطفاً تا یک ساعت دیگر خود را به دفتر من برسانید.

قلب «کاترینا» فروریخت و حسابی ترسید. آیا پلیس از دخالت او در قتل بویی برده بود. آنها که تحقیقات لازم را انجام داده بودند...

به هرحال «کاترینا» ناچار بود جوابی بدهد. به کارآگاه گفت:

ـ بسیار خب، آقای کارآگاه، سعی می‌کنم یک ساعت دیگر سر راهم به دفتر شما بیایم.

موقعی که «کاترینا» وارد دفتر آقای «نومان» شد، او از جای خود بلند شد و مؤدبانه یک صندلی به «کاترینا» نشان داد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید خانم «لورنزی».

بعد کارآگاه به چشمان «کاترینا» نگریست و گفت:

ـ ما قاتل آقای «گرگور» را دستگیر کردیم.

«کاترینا» که اصلاً منتظر شنیدن این خبر نبود، یک مرتبه از جا پرید و با تعجب و ناراحتی گفت:

ـ چی، قاتل را دستگیر کردید؟... این غیرممکن است...

ـ مثل اینکه از شنیدن این خبر ناراحت شدید؟

«کاترینا» جلوی ناراحتی و عصبانیت خود را گرفت و گفت:

ـ نه، چرا ناراحت شوم. این قاتل کیست؟

ـ شما او را خوب می‌شناسید. او «فردی کولک» است!

«کاترینا» از شنیدن این حرف متعجب شد و بار دیگر با تعجب و ناراحتی از جای خود بلند شد و گفت:

ـ نه این درست نیست «فردی» قاتل «گرگور» نیست.

ـ شما اشتباه می‌کنید خانم «لورنزی» من می‌دانم که «فردی» در لحظه وقوع قتل در رستوران «لاکنیاک» بوده و خانم «سوزان» پیشخدمت شهادت داده که «فردی» را به چشم خود دیده. به علاوه در بازرسی از منزل او یک اسلحه با کالیبر ۷/۶۵ به دست آوردیم و این همان اسلحه‌ای است که «گرگوری» با آن به قتل رسیده است...

«کاترینا» به کلی گیج شده بود و نمی‌دانست که چطور چنین چیزی ممکن است. او نمی‌توانست همه اطلاعات خود را به کارآگاه بگوید، ولی بالاخره نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت:

ـ اما آقای کارآگاه، «فردی» نمی‌تواند قاتل «گرگوری» باشد. این اشتباه وحشتناک و عجیبی است...

اما کارآگاه «نومان» درحالی که لبخندی به لب داشت گفت:

ـ می‌دانم شما تصور می‌کنید «هری کوییک»، «گرگوری» را به قتل رسانده، ولی باید شما را از این اشتباه خارج کنم، زیرا «هری» او را نکشت. «هری» وعده آدم‌کشی می‌دهد، ولی این کار را نمی‌کند، فقط اشخاص را سرکیسه می‌کند... همان‌طور که شما را سرکیسه کرد. مأموران ما امروز شما را در رستوران «لونا» دیدند که با «هری» ملاقات کردید و به او پول دادید...

... «کاترینا» که از فرط هیجان سراپایش می‌لرزید گفت:

ـ ولی من منظور شما را نمی‌فهمم. باور نمی‌کنم و نمی‌دانم چه می‌خواهید بگویید.

ـ چرا باور نمی‌کنید. لابد به این علت که پس از قتل «هری» به شما تلفن کرد و مطالبه حق‌الزحمه خود را کرد؟...

خب این عجیب نیست، او این خبر را در روزنامه‌ها خواند و به فکر افتاد از موقعیت استفاده و شما را سرکیسه کند...

«کاترینا» که دیگر همه چیز را بدون اراده نزد کارآگاه اعتراف کرده و دستش از هر لحاظ باز شده بود، روی صندلی افتاد و گفت:

ـ و حالا تکلیف من چه می‌شود؟

ـ تکلیف شما کاملاً معلوم است خانم «لورنزی» به جرم قتل باید روانه زندان شوید...

به خوب نه بگویید تا خوب ترین نصیبتان شود • زیگلار

موسسه فرهنگی آموزشی هنری زبان‌سرا

(با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی) نماینده انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP)
و مرکز آموزش و آزمونهای اتاق بازرگانی لندن (LCCIEB) درایران

۱ـکلاسهای مکالمه ـو گرامر
۲ـ۳ روز در هفته (جمعه ها)
۳ـکلاسهای کارگاهی Work Shop
۴ـامتحانات بین‌المللی زبان ELSA با اعطای مدرک رسمی از انگلستان، پذیرفته شده در بیش از ۸۳ کشور جهان برگزاری امتحان هر سه ماه یکبار در ایران آزمون بین‌المللی ELSA با اعطای مدرک رسمی از انگلستان تشکیل جلسات موضوعی بحث و گفتگو Talk Show

شعبات در تهران

۱ـواحد مرکزی: خیابان طالقانی غربی، بعداز تقاطع وصال شیرازی، پلاک ۱۶۴، تلفن: ۵۱ـ۶۹۶۴۴۵۰
WWW.zabansara.com E – mail : info @ zabansara.com
۲ـشعبه تجریش: میدان تجریش، روبروی بیمارستان شهدا، ساختمان ۱۳۸، طبقه سوم، تلفن: ۲۷۲۱۱۵۷
۳ـشعبه شهرک غرب: بلوار شهید فرحزادی، تقاطع بلوار دریا، نبش چهارراه مطهری، پلاک ۸۰ تلفن: ۲۰۶۴۱۷۰
۴ـشعبه رسالت: بزرگراه رسالت، بین ۱۶ متری مجیدیه و کرمان، طبقه فوقانی مبل شهرک سفید. شماره ۳۹۷. تلفن: ۲۵۰۶۷۱۲ـ۲۵۰۸۸۳۸
۵ـشعبه صادقیه: فلکه دوم صادقیه، بلوار آیت‌ا... کاشانی، نبش بلوار فردوس، جنب بانک ملی، پلاک ۳، تلفن: ۴۰۶۹۳۹۳

انتشارات زبان سرا

- نماینده انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP)
- عرضه کتابهای آموزشی زبان انگلیسی (کودکان ـبزرگسالان)
- دیکشنری Dictionary
- پوستر
- CDهای آموزشی
- کتابهای Orginal آکسفورد OUP
- داستان
- فلاش کارت
- فیلم و نوار کاست
- کتابهای افست زبان‌سرا

آدرس انتشارات: خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، شماره ۲۷، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۶۲۶۱۲ . ۶۴۶۲۱۵۲
فاکس: ۶۴۶۲۱۵۲

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مودرایران
- ✓ روش تین اسکن از آمریکا
- ✓ زیرنظرمتخصص ترمیم موازکانادا
- ✓ ازیکصدتارمو تایکصدهزارتارمو
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ـ۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۹۳۱۲۳ـ۸۸۹۹۸۲۸

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم

خانه موی ایران شعبه ندارد

انستیتو ترمیم‌مو **کلهای تهران**

جنس تعطیلات

- سیستم تدریجی STEP BY STEP
- شبکه‌ای NET WORK
- سیستم HARE CLUB بصورت مستقیم

نشانی: پل سید خندان، ابتدای سهروردی شمالی کوچه حاج حسنی، شماره ۳۵
تلفن: ۸۷۶۶۰۳۹ - ۸۷۶۷۰۶۴ همراه: ۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸ - ۰۹۱۳۲۰۶۶۹۵۷

ترک اعتیاد موفق و پایدار

توسط پزشک عضو انجمن پزشکان ترک اعتیاد آمریکا
با راهنمای ۱۲ گانه و پیشگیری از عود (کتاب)

تهران ـ اصفهان ارسال به کلیه نقاط میهن عزیز ایران (دو خط) ۶۲۶۴۸۷۱ـ۰۳۱۱

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک موادمخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از موادمخدر و بصورت سرپایی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه از بین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می‌باشد. برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می‌گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوایی یک ساعته با پست پیشتاز ۴۸ ساعته ارسال می‌گردد

خیابان آزادی، خیابان جیحون، داخل جیحون، چهارراه طوس، سمت چپ، داخل طوس، پلاک ۲۳۰

تماس از ۹ صبح الی ۱۲ شب: ۰۹۱۱۲۸۶۹۲۳۶ ـ ۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰۶ ـ ۶۸۳۴۴۰۱ ـ تلفن ۶۰۰۴۷۳۴

اطلاعات هفتگی

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۵۰۷

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۰۴

۱- خانم ریحانه داورشناس - فسا

۲- خانم مهری دهقان‌زاده - مشهد

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول اطلاعات عمومی

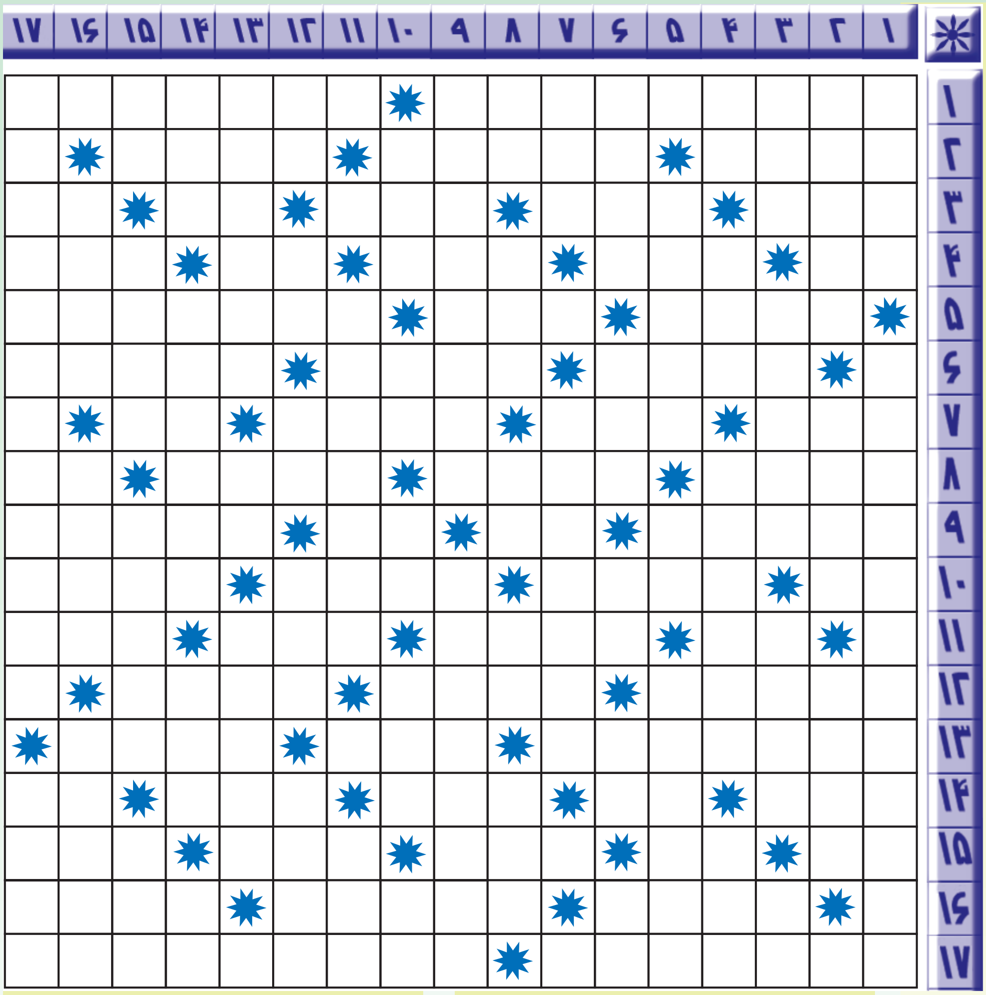

افقی:

۱ـ شاهکار نویسنده فرانسوی «انوره دوبالزاک» ـ پیدا کردن و بیرون آوردن ماده‌ای از ماده دیگر ۲ـ پیروزی ـ برای ردیابی در کشتی و هواپیما قرار دارد ـ می‌کارند تا درختی به دست آید ۳ـ هزار ـ جزیره‌ای بزرگ در خلیج همیشه فارس ـ از قدیم گفته‌اند به پای سنگ می‌خورد ـ دریا عرب ـ خودمان ۴ـ رمق و توان ـ کشتی که در جنگ دریایی به‌کار آید ـ الگو ـ شماره مخصوص ـ آبراهه کوچک ۵ـ باعث وجاهت خانمها باشد ـ با پیاز بگوومگو داشت ـ نوعی از نان شیرینی خشک و سبک برای عصرانه ۶ـ تعدادی ساختمان کنار هم ـ بزرگان قوم را گویند ـ خوبی را در یک کفه و بدی را هم در یک کفه با آن می‌سنجند ۷ـ دستور است و باید اجرا شود ـ سازمان مخوف و جاسوسی آمریکا ـ با پیچ و مهره همراه است ـ آقا اسپانیولی ۸ـ در مدرسه تعلیم داده می‌شود ـ نوعی میمون است ـ جانور عظیم‌الجثه دریایی ـ در دهان قرار دارد ۹ـ بازیگر تماشاخانه ـ سخن بیهوده ـ ستون بدن ـ واقعه و رویداد ۱۰ـ کناره کاغذ را گویند ـ از ادعیه معروف «مفاتیح الجنان» ـ از جالیزی‌های خوشمزه ـ مهربان ۱۱ـ شهر مذهبی ـ تخت حکومتی ـ او را قهرمان «تروا» می دانند ـ نوعی تن‌پوش است ۱۲ـ سازمان جهنمی قبل از انقلاب اسلامی در کشورمان بود ـ شعله آتش ـ کشف کننده ۱۳ـ یکی از آلات نجوم‌شناسی ـ از مال همسایه غاز باشد ـ از اوراق بهادار بانکی ۱۴ـ این هم نوعی مد می‌باشد ـ رنگ مو ـ شکاف سرقلم ـ ماه فرنگی ـ تیر پیکاندار ۱۵ـ علامت مفعولی ـ خداوند یگانه ـ عمیق ـ تا در آسمان نباشد بارانی نیاید ـ آواز ۱۶ـ سزاوار و شایسته ـ کجا خبر دارد از دل پیاده ـ قطعه زمینی که در آن کشت کنند ۱۷ـ داخلی‌ترین پرده از پرده‌های مغز ـ دانش‌آموزان سخت به اینها نیازمندند.

عمودی:

۱ـ نام دیگر موز ـ اثری از «ناصرخسرو» ۲ـ بعضی‌ها فقط در سلمانی چنین شوند ـ قلم بدون آن نوشتن بلد نباشد ـ جمعی که در دست دشمن باشند ۳ـ از نزولات آسمانی ـ عالم قدرت و عظمت الهی ـ ظرفی برای نخود و لوبیا در خانه ـ کثیر و فراوان ۴ـ گوشت آذری ـ نی نازک میان تهی ـ از حیوانات خزنده است ـ توده گندم و جو ۵ـ مرد نکو ـ مرکز کشور ایتالیا ـ یکی از کشورهای آمریکای جنوبی که این روزها دچار آشوب شده ۶ـ فلزی که در ساخت سماور و سینی از آن استفاده می‌کنند ـ مرزبان ـ بنیاد ـ غذای بیمار ـ باد سخت و شدید ـ ۷ـ مطیع و سربه‌راه ـ یکی از القاب مولای متقیان حضرت علی(ع) ۸ـ دست تازی ـ گوسفند ماده و دنبه‌دار ـ برابر و مساوی ـ پهلوان ـ نیرو و قوه ۹ـ یکی از چهار طبقه مردم در ایران باستان ـ صفحه خوانندگان بر روی آن به‌صدا درمی‌آمد ۱۰ـ آدم ناقلا ـ حرف تعجب ـ از آن قو نرمتر باشد ـ یک صفحه کاغذ ـ جانشین وی ۱۱ـ فرمان یا دستور اداری به‌صورت مکتوب در نسخه‌های فراوان ـ کمانگیر اساطیر کشورمان ۱۲ـ رود اروپایی ـ چه کسی ـ جاده میان‌بر ـ نوعی وسیله سنتی برای عبور از رودخانه ـ بزرگی و عظمت ۱۳ـ فقیر و بی‌چیز ـ اثر آب ـ زخمی که آب کشیده و چرک کرده باشد ۱۴ـ ناپخته ـ یکی از نامهای خداوند یگانه ـ بزرگ و ستبر ـ محصول آب و صابون ۱۵ـ نقش تئاتری ـ او در آینه بیند و پیر در خشت خام ـ از شهرهای استان کرمان با سرزمینی حاصلخیز ـ از گلهای زیبا ۱۶ـ هنوز غوره نشده چنین شده عجیب است ـ پایین و نشیب ـ غول بی‌شاخ و دم ۱۷ـ اثری از نویسنده توانای روس «داستایوسکی» که چندین فیلم از روی آن تهیه شده است ـ آشکار و درخشان.

طراح: سید مصطفی علوی ـ تبریز

حل جدول شماره ۳۱۰۴

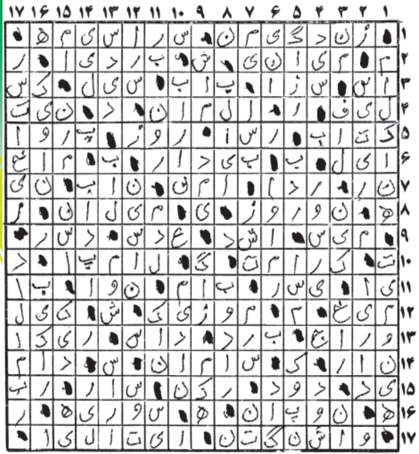

با هوش خود
کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

تصاویر گوناگون

در این تصویر در خانه‌های مربع هر ردیف شکلی در آن قرار گرفته، فقط یک مربع در ردیف آخر سمت چپ خالی مانده، آیا می‌توانید پیدا کنید در این خانه مربع خالی کدامیک از اشکال بالا باید قرار بگیرد تا هر ردیف مشابه هم باشند؟

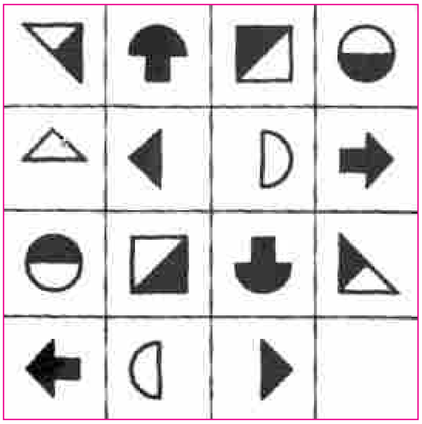

جانورشناسی

با دقت به این جانور عجیب نگاه کنید. آیا می‌توانید پاسخ دهید که نام این جانور چیست؟ طبعاً موفق نخواهید شد چون این جانور از شش جانور دیگر با هم ترکیب شده تا این جانور عجیب به دست آمده. آیا می‌دانید این شش جانوری که در این جانور ترکیب شده کدامها هستند؟

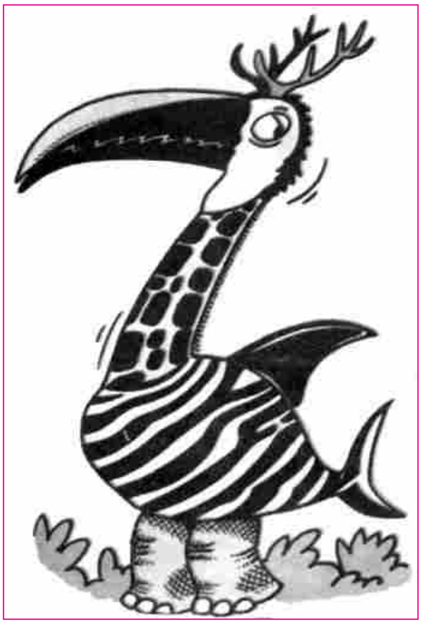

کلکسیون آینه‌ها

مردی علاقه فراوانی به جمع‌آوری آینه‌های کوچک مختلف داشت تا کلکسیون گرانبهایی برای خود فراهم کند، او همیشه سعی می‌کرد که آینه‌ها تک باشد و شبیه نداشته باشند، ولی متأسفانه درمیان این آینه‌های (تک) یک آینه وجود دارد که آینه‌ای شبیه به خود دارد. آیا شما می‌توانید این دو آینه شبیه به هم را درمیان این (۲۸) آینه پیدا کنید؟

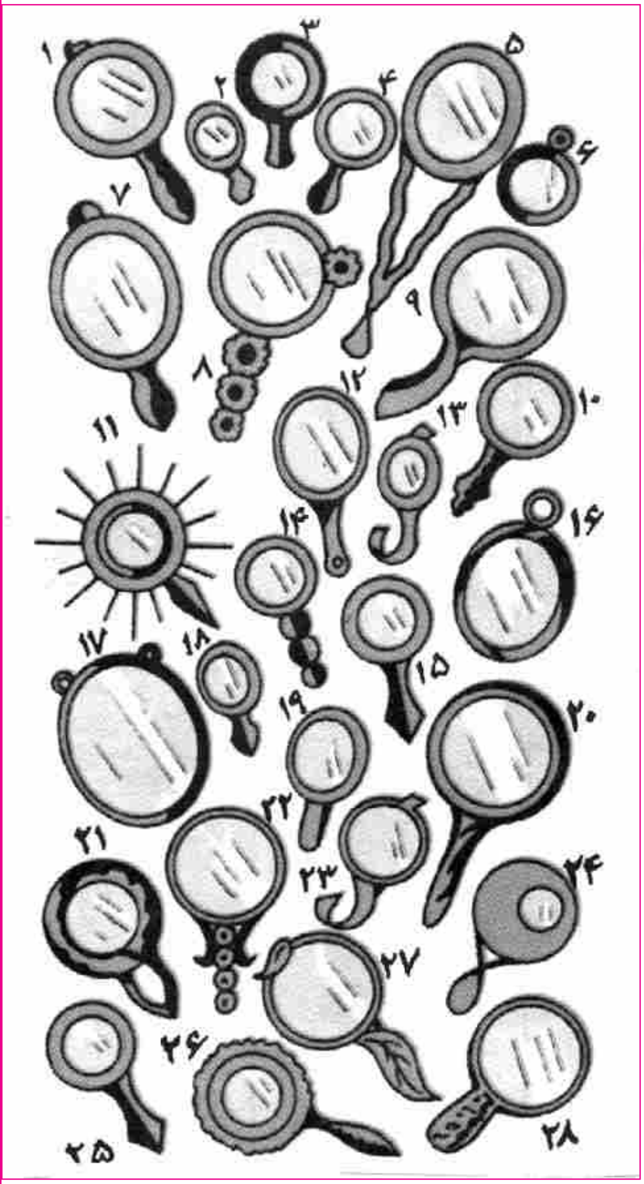

چیستان؟

آن چیست که
روز می‌نماید شب‌گون
صد پاره تنش به یک
پایه گون چون دست بر
او نهی از اندازه فزون
همچون دل عاشقان
فرو ریزد خون؟

پاسخ‌ها
در صفحه ۶۰

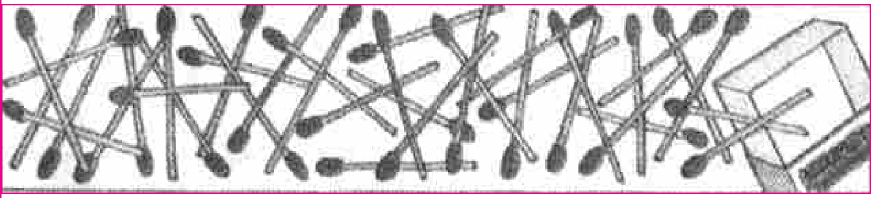

تعداد چوب کبریتها

خانم خانه در آشپزخانه قوطی کبریت را ناگهان کشید و کبریتها روی زمین پراکنده شدند. آیا شما می‌توانید تعداد این چوب کبریتها را مشخص کنید که روی هم چند چوب کبریت روی زمین وجود دارد؟

اعداد کله‌قندی

در این تصویر تعدادی مربع با عدد به صورت کله‌قندی روی هم چیده شده، شما باید از بالا و از شماره (۱) به طرف پایین حرکت کرده و از هر ردیف فقط باید یک عدد را انتخاب کرده تا انتهای مربع اعداد. خانه‌هایی که از آن عبور کرده‌اید در مجموع باید عدد (۴۷) را نشان بدهد.

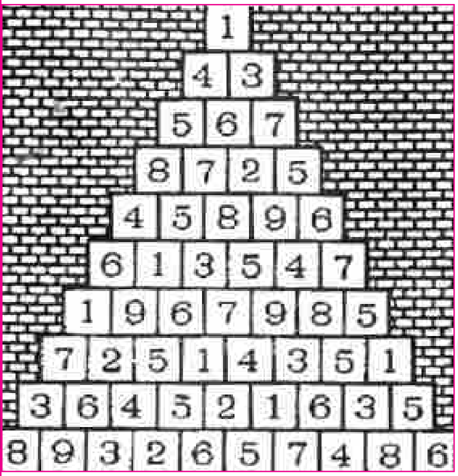

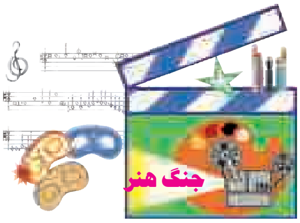

زیر نظر: جعفر گودرزی

گشتی در دنیای خبرها

سیتا در سینما

شیلا خداداد، سیتای معروف مجموعه مسافری از هند، زمستان امسال بر پرده سینماها می‌رود. خداداد در قلبهای ناآرام اولین ساخته بلند سینمایی مجید مظفری ایفای نقش کرده که زمستان امسال این فیلم به اکران عمومی درمی‌آید. شیلا خداداد، حمید خندان و مجید مظفری سه بازیگر اصلی این فیلم هستند.

زن نیک سچوان

آزیتا حاجیان هنرمند توانای عرصه تئاتر و سینما، تا اواخر امسال نمایش «زن نیک سچوان» را روی صحنه می‌برد.

این نمایش بیش از ۲۰-۳۰ بازیگر دارد و در سالن اصلی تئاترشهر به روی صحنه خواهد رفت.

ادامه نیمه گم شده

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «نیمه گمشده» در وردآورد کرج ادامه دارد.

این مجموعه توسط فیاض موسوی و در ۱۸ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای برای شبکه اول سیما ساخته می‌شود.

علی نصیریان، هرمز هدایت، بهزاد خداویسی، غزل صارمی، زهره حمیدی و... بازیگران این مجموعه هستند.

قصه این فیلم در ارتباط با کارخانه‌داری است که با وجود اینکه حدود ۱۰ سال پیش همسرش به علت بیماری درگذشته است، به کلانتری مراجعه می‌کند و از پلیس برای پیدا کردن همسرش که مفقود شده کمک می‌خواهد و...

نمایشهای سالنهای تئاتر تهران

«**سوگ سیاووش**» به کارگردانی پری صابری در تالار اصلی تئاترشهر.

«**قهوه تلخ**» به کارگردانی شبنم طلوعی در تالار سایه تئاترشهر.

«**اورفه**» کار محسن حسینی در تالار قشقایی تئاترشهر.

«**لوله**» کار سیما دهقان در تالار کوچک تئاترشهر.

«**خاطرات هنرپیشه نقش دوم**» به کارگردانی هادی مرزبان در تالار سنگلج.

«**مظلوم اول**» کار سیدجواد هاشمی در تماشاخانه مهر.

«**پینوکیوی کوچک من**» کار توسکا داندی در تالار هنر.

«**عصای جادویی**» کار سامان محمدی در مرکز تئاتر کانون.

هشت هزار دلار جایزه!

در جشنواره بیست و یکم فیلم کوتاه تهران در سال آینده به اثر برتر از طرف معاونت سینمایی، هشت هزار دلار جایزه نقدی پرداخت می‌شود.

این جایزه به اثر برتر با موضوع معنوی و قدسی اهدا می‌شود.

چهل سرباز در تهران

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «چهل سرباز» در تهران ادامه دارد.

قصه تاریخی این مجموعه، چهار مقطع تاریخی را از دوران اساطیر تا زمان معاصر روایت می‌کند.

محمدرضا نوری‌زاد کارگردان این مجموعه است و تصویربرداری آن ۱۶ ماه به طول خواهد انجامید.

محمدعلی کشاورز، عباس امیری، رضا سعیدی، مجید مشیری و... از جمله بازیگران این مجموعه هستند و بیش از ۵۰ بازیگر حرفه‌ای در این مجموعه ایفای نقش می‌کنند.

مهران مدیری از عید فطر می‌آید

اولین قسمت مجموعه طنز نود قسمتی «گفت‌وگوی انسانی» کار جدید مهران مدیری از روز عید فطر پخش می‌شود و پخش ۴۵ دقیقه‌ای آن هر شب از شبکه سه سیما میهمان خانه‌هاست.

گفت‌وگوی انسانی شامل دو بخش نمایش و گفت‌وگو است.

سعید پیردوست، سیامک انصاری، ساعد هدایتی، شیوا بلوریان، شقایق جودت و... بازیگران این مجموعه طنز نود قسمتی هستند.

و راه خرابات

رحمان رضایی کارگردان حرفه‌ای سینما که فیلم «الهه زیگورات» را در نوبت اکران دارد، درصدد ساخت تازه‌ترین فیلم خود با عنوان «راه خرابات» است.

زن و مردی که از تهران خسته شده‌اند

کیهان ملکی بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون درحال حاضر مشغول بازی در کار جدید سیروس مقدم با عنوان «قصه‌های مزرعه کوچک» است.

این مجموعه در ۲۶ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای برای شبکه اول سیما ساخته می‌شود.

پونه حاج محمدی، ایرج راد و مهری ودادیان دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

قصه‌های مزرعه کوچک، قصه زن و مردی است که از زندگی در تهران خسته می‌شوند و تصمیم می‌گیرند به شمال کشور بروند. در راه شمال اتومبیل آنها به دره‌ای سقوط می‌کند و...

قصه یک راهبه

«پلکان» عنوان یکی از فیلم‌های دهه ۹۰ آمریکاست که عید سعید فطر از شبکه دوم سیما پخش می‌شود.

این فیلم قصه یک راهبه است که مادر مادلین نام دارد و در ۸۸ دقیقه پخش می‌شود.

مهتاب روی بوم!

سام درخشانی بازیگر باآتیه سینما و تلویزیون که بازی زیبایش در مجموعه «با من بمان» در نقش «نادر» هنوز در خاطره‌هاست، درحال بازی در یک فیلم سینمایی با عنوان «مهتاب روی بوم» است.

این فیلم اولین فیلم بلند سینمای امیرحسین ترابی است و رضا رویگری و معصومه اسکندری دو بازیگر دیگر آن هستند.

گفتگویی با آناهیتا نعمتی بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون

تیتر بزنید: من هستم

گفتگو از: عرفان

آناهیتا نعمتی کارش را حساب شده و درست شروع کرد و داشت پله‌های ترقی و پیشرفت را طی می‌کرد که یکباره وقفه‌ای در کار بازیگری‌اش افتاد.

او بعد از وقفه‌ای، حال می‌خواهد با توان و انرژی مضاعف در عرصه بازیگری حضوری ارزشمند و چشمگیر داشته باشد.

نعمتی اهل جنجال و گفتگو نیست و دوست دارد در فضایی آرام، حضوری مثبت و تأثیرگذار در اذهان تماشاگران داشته باشد.

به امید حضور پرقدرت و پرکار نعمتی در عرصه بازیگری و به امید روزی که تواناییهای بالقوه او در این عرصه به منصه ظهور برسد.

☐ **از خودتان بگویید.**

○ آناهیتا نعمتی هستم متولد ۱۳۵۶، دیپلم علوم تجربی و دختری دارم به نام رایيکا.

☐ **چند سال پیش وارد عرصه سینما شدید؟**

○ حدود هفت سال پیش.

☐ **با چه انگیزه‌ای؟**

○ آمدن من اتفاقی بود.

☐ **آن اتفاق چه بود؟**

○ در آن زمان چون علاقه زیادی به گریم داشتم، می‌خواستم یک دوره آموزش گریم ببینم، ولی اتفاقی از طریق یک مجله آگهی کلاسهای بازیگری آقای سمندریان را دیدم، تماس گرفتم و مصاحبه و تستی گرفته شد و آموزش بازیگری را زیرنظر استاد سمندریان آغاز کردم.

☐ **اولین کارتان چه بود؟**

○ فیلم سینمایی هیوا.

☐ **قبل از اینکه وارد عرصه سینما شوی چه تصوری نسبت به این حرفه و بازیگران آن داشتی؟**

○ هیچ‌وقت به آن فکر نکرده بودم.

☐ **انتظار و توقعتان از بازیگری چیست؟**

○ مرا به آرامش برساند و در اوج مرا متواضع و مردمی نگه دارد.

☐ **نقطه اوج برای شما کجاست؟**

○ اینکه در دل مردم جای داشته باشم و دانش و اطلاعاتم به جایی برسد که دریابم چقدر برای مطالعه و زندگی وقت کم دارم و تکامل کاری‌ام هم زمانی است که حتی اگر کم هم کار می‌کنم در اذهان ماندگار می‌مانم.

☐ **تکامل یعنی چه؟**

○ یعنی به چیزی که هستی راضی نباشی و به فکر پریدن، جهش، ارتقاء و... باشی. یعنی خیز برداشتن برای رسیدن به آرمانی شدن.

☐ **دنیا از دریچه چشم یک بازیگر چگونه است؟**

○ همانند یک لوکیشن، لوکیشنی که چند صباحی بیشتر در آن نیستی و باید سعی کنی وظیفه و نقشت را به خوبی در آن ایفا کنی تا بعدها که فیلمت اکران شد، شرمنده نباشی.

همیشه از سادگی و خوش باوری‌ام لطمه خورده‌ام!

☐ **چرا بازیگری‌تان با یک وقفه چند ساله مواجه شده است؟**

○ بعد از بازی در سه فیلم سینمایی «هیوا»، «دلباخته» و «زندانی ۷۰۷» مدتی کار نکردم چرا که در سومین کار سینمایی‌ام ازدواج کردم، تا اینکه بازی در مجموعه تلویزیونی «مسافر» پیش آمد و بعد هم باز به دلیل به دنیا آمدن دخترم کار نکردم و بعد هم شرایطی در زندگی خانوادگی‌ام پیش آمد و باعث شد که مدتی از بازیگری فاصله بگیرم.

☐ **درحال حاضر شرایط کار را دارید؟**

○ بله، دخترم بزرگتر شده و از لحاظ روحی در وضعیت بهتری هستم و می‌خواهم با توان و انگیزه مضاعفی کار بازیگری را شروعی دوباره بکنم.

☐ **دوست دارید در عرصه بازیگری به چه چیز دست پیدا کنید؟**

○ به ثبات و ماندگاری.

☐ **از اینکه در عرصه سینما زن هستید چقدر خوشحالید؟**

○ اصلاً خوشحال نیستم.

☐ **شرایط زندگی‌تان چگونه است؟**

○ شرایطم سخت‌تر شده به دلیل مسوولیتی که درقبال دخترم دارم، تمام سعی‌ام این است که با خیلی از مشکلات کنار بیایم.

☐ **درحال حاضر فقط با دخترتان زندگی می‌کنید؟**

○ بله.

☐ **از ابوالفضل پورعرب جدا شده‌اید؟**

○ بله.

☐ **دوست دارید دنیا را با چه عینکی ببینید؟**

○ خوش‌بینی.

☐ **نسبت به دیگران نگاه خوشبینانه‌ای دارید؟**

○ بله.

☐ **گمشده زندگی شما چیست؟**

○ آرامش.

☐ **اگر یک کاریکاتوریست بخواهد چهره شما را طراحی کند، در کدام عضو صورتتان غلو می‌کند؟**

○ گونه‌هایم.

☐ **اگر بازیگری را بخواهید در شعری خلاصه کنید چه می‌گویید؟**

○ احساس سوختن به تماشا نمی‌شود
باید آتش بگیری تا ببینی چه می‌کشم!

☐ **بهترین لحظه زندگی‌تان تا به حال چه بوده؟**

○ تولد دخترم و در کنار او بودن.

☐ **ازدواج چه معنی می‌تواند داشته باشد؟**

○ می‌تواند یک همدلی و همفکری باشد، می‌تواند...

☐ **طلاق، شما را یاد چه می‌اندازد؟**

○ یاد جایی که دیگر گذشت و فداکاری در آن راهی ندارد، یعنی بن‌بست.

☐ **قشنگ‌ترین دیالوگ زندگی از نظر شما چیست؟**

○ دخترم!

☐ **پنج واژه مقدس برای شما چه هستند؟**

○ خدا، مادر، پدر، مادربزرگ و دخترم رايیکا.

☐ **دوست دارید چند سال عمر کنید؟**

○ زیاد دوست ندارم عمر کنم.

☐ **وقتی دری به درونتان باز می‌کنید با اولین چیزی که برخورد می‌کنید چیست؟**

○ سادگی، خوش‌باوری و خوش‌بینی که همیشه از بابت آن لطمه خورده‌ام.

☐ **وضعیت سینما را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

○ درحال حاضر خیلی از کارگردانهای حرفه‌ای ما کار نمی‌کنند، تماشاگران کمتر پیش می‌آید با سینما آشتی کنند، انگار سینما به خواب زمستانی فرورفته و نیاز به یک شوک دارد.

☐ **دوست دارید تیتر این مصاحبه چه باشد؟**

○ من هستم.

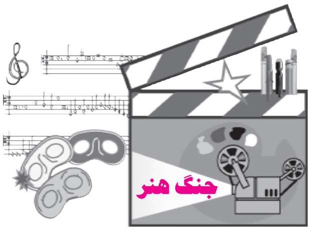

گفتگویی از نوع دیگر با ناصر شهریاری

گفتگو از: محمدحسین عابدینی

صد دفعه گفتم

چندی پیش، در مجموعه بسیار عمیق و جذاب «هزاران چشم» یک قصه از این مجموعه و بازی یک بازیگر بسیار تکان‌دهنده بود. روایت عاشق شدن یک پسر معلول که خلاف عرف و باور جامعه عاشق دوست خواهرش شده بود و محبت و دلسوزی دوست خواهرش باعث دلبستگی شدیدش شده بود.

قصه زیبا و بسیار عمیق این قسمت و نیز بازی بسیار روان آن پسر معلول همه را شگفت‌زده کرد و گمان می‌کنیم اکثر بینندگان شبکه سوم این سریال و بویژه این بخش را تا به انتها با دقت کامل تماشا کردند، این هفته به سراغ «ناصر شهریاری» همان بازیگر معروف رفتیم و گپی بسیار متفاوت با او زدیم. «ناصر شهریاری» بازیگر و مدیر روابط عمومی مجموعه تلویزیونی «هزاران چشم» به کارگردانی کیانوش عیاری است. ناصر همه آن چیزی نبود که ما در مجموعه از آن دیدیم و با خواندن این مصاحبه می‌توانید به زوایای کمتر گفته شده زندگی هنری و واقعی وی پی ببرید.

◆ **چند سال داری؟**

○ ۲۵ سال و اهل تهرانم.

◆ **فعالیت‌های هنری‌ات‌رو چطور شروع کردی؟**

○ از پنج سالگی می‌رفتم سینما و فیلم می‌دیدم. سال ۷۳ به‌طور جدی با فیلمنامه‌نویسی کار سینما را شروع کردم. البته فقط فیلمنامه‌نویسی نیست، خبرنگاری و روابط عمومی هم هست.

◆ **(با تعجب) می‌خواستی خبرنگار هم بشی؟**

○ بله!

◆ **روابط عمومی هم؟**

○ بله!

◆ **روابط عمومی کجا؟**

○ همین سریال هزاران چشم! من مدیر روابط عمومی این مجموعه هم بودم. خیلی‌ها فکر می‌کنند که هدف من بازیگریه، درحالی که هدف اصلی من سینما است.

◆ **چرا به جای سینما موسیقی یا نقاشی را انتخاب نکردی؟**

○ (با خنده) سؤالات پنج نمره‌ایه؟! ببینید انگیزه و علاقه‌ای که برای حضور در عرصه سینما لازم است، خودبه‌خود در من به وجود آمد و من خودم رفتم دنبالش و کس دیگه‌ای هلم نداد، یعنی واقعاً خودم رفتم و نوشتم و نقد کردم و جوابهای کتبی کارگردانها را گرفتم. بعد هم از این جوابها استفاده کردم و اشکالات خودم را برطرف نمودم.

◆ **نه! نشد! من می‌خوام بدونم چرا زوم کردی روی سینما و نه چیز دیگری؟**

○ یه روز دفتر رسول ملاقلی‌پور بودم، حرف خوبی زد. گفت: «ما در کار سینما هیچ موقع عقده‌هایمان را در دل نگه نمی‌داریم». گفتم یعنی چه؟ گفت: «ببین، مثلاً تو یه آدم معلولی که آرزو داری بری به قله دماوند. ولی قبول کن نمی‌تونی. درحالی که یه روزی در یه سکانس از فیلمنامه‌ای که داری می‌نویسی می‌تونی آن آرزورو واگذار کنی به کاراکتر فیلمت، یعنی با این کار آرزوی خودت‌رو هم برآورده کردی». دیدم حرف بسیار قشنگی زد، سینما هیچ موقع، آدم‌رو عقده‌ای نگه نمی‌داره.

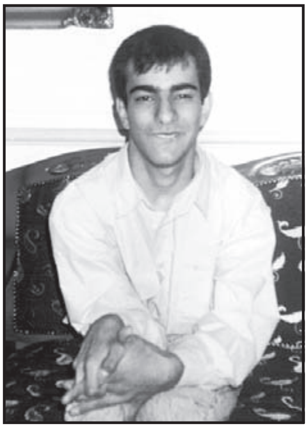

◆ **یعنی سینما محلی برای آزاد کردن اندیشه‌ها و افکار...**

○ (با عصبانیت و تقریباً با فریاد بر سر من می‌گوید:) آقا! من اینو مثال زدم، وگرنه سینما، هدف اصلی من هست. من اگر سالم هم بودم، سینمارو انتخاب می‌کردم، اگه کور و کر و لال هم بودم، باز هم سینمارو انتخاب می‌کردم.

◆ **یعنی سینما عشق توئه؟**

○ عشق واقعی، نه عشق ظاهری!

◆ **چطور با عیاری آشنا شدی؟**

○ عیاری سال ۷۶ یک فیلم به نام «بودن و نبودن» ساخت که اثر جاودانه‌ای بود. جوایز متعددی هم گرفت. در خانه سینما، این فیلم جایزه بهترین فیلم و بهترین کارگردانی‌رو دریافت کرد. ولی در اکران عمومی بسیار در حق این فیلم نامردی شد و سینماهای کمی‌رو به اون دادند. درنتیجه من هم به خاطر وضعیتم نتونستم این فیلم‌رو ببینم.

◆ **تو که در این فیلم بازی نکردی. پس چطور با عیاری آشنا شدی؟**

○ اجازه بدید، دارم عرض می‌کنم! من با بهروز رضوی خیلی رفیقم. به بهروز گفتم: تلفن عیاری‌رو برام جور کن. بعد زنگ زدم به عیاری و قضیه‌رو بهش گفتم.

◆ **قضیه دوست داشتن سینمارو؟**

○ نه! قضیه ندیدن فیلم «بودن یا نبودن». عیاری یک کپی از فیلمش‌رو برام فرستاد که به نظر من یکی از شاهکارهای سینمایی ایران بوده، هست و خواهد ماند. از اون موقع من با کیانوش عیاری رفیقم، خیلی!

◆ **داستان «هزاران چشم» رو از کجا پیدا کردید؟**

○ برای من در سال ۷۸، یک حادثه عشقی واقعی پیش اومد.

◆ **(با تعجب پرسیدم:) یعنی عاشق شدی؟**

○ بله.

◆ **چطوری؟**

○ قضیه‌اش مفصله، بذار نگم.

◆ **یه تیکه‌هایش‌رو بگو...**

○ (او چند دقیقه مکث کرده و فقط فکر می‌کند، که دوباره می‌پرسم:)

◆ **موضوع عشقت چی بود؟**

○ یک عشق ظاهری بود، ولی وضع من به‌هم ریخت. اون کسی که من عاشقش شده بودم، یه آدم کاملاً حرفه‌ای سینما بود. عیاری با این عشق به شدت مخالف بود، ولی با این وجود کنجکاویهای زیرکانه‌ای انجام می‌داد تا آنکه خرداد سال ۸۰، به من پیشنهاد کرد برای بازی در فیلمش، درحالی که دقیقاً همان موقع سرطان مادرم پیشرفت کرد و کلاً وضعیت خیلی بدی بود!

◆ **به خاطر بیماری مادر و کار تو؟**

○ بله، اما با این وجود قبول کردم! با اینکه در تمام زندگی‌ام مادر در کنارم بود، لحظه مرگش در سر صحنه بودم!!

◆ **«هزاران چشم» اولین و آخرین کارت بود؟**

○ نه، درحال حاضر فریدون جیرانی و مسعود کرامتی به من پیشنهاد کار داده‌اند. اگه باور نداری، زنگ بزن...

◆ **(با خنده) معلومه که باور می‌کنم! حالا می‌خوای بازیگری‌رو به صورت حرفه‌ای ادامه بدی؟**

○ آقای عزیز! صد دفعه گفتم من بازیگر نیستم، من سینماگرم!

◆ **باشه باشه! فیلمنامه‌هات ساخته هم شده؟**

○ نه! ولی قراره یکی از کارهامو جیرانی بسازه.

◆ **فیلمنامه‌هات در مورد چیه؟**

○ اغلب درباره معلولیت.

◆ **قصدت از فیلمنامه نوشتن غیر از اون «عشق سینمایی» چیه؟**

○ ببین، فریدون جیرانی فیلمنامه‌نویس خیلی خوبیه. ولی هیچ موقع نمی‌تونه احساس یک معلول‌رو، روی کاغذ بیاره، درحالی که من چون با این فضا آشنا هستم، خیلی خوب می‌تونم این احساسات‌رو درک کنم.

◆ **با این اوصاف پس داستان هزاران چشم مال خودت بود؟**

○ بله، برگرفته از اون ماجرای عشقی من بود، ولی عیاری اون‌رو نوشت.

◆ **سخت‌ترین لحظه کارت که مصادف با فوت مادرت بود، بهترین لحظه کارت کی بود؟**

○ بهترین لحظه یا بهترین صحنه؟

◆ **هر دورو بگو!**

○ یه صحنه‌ای هست که ما داریم می‌ریم خونه پرستاره. توی راه‌پله‌ها من می‌گم برگردید. بعد داد و بیداد می‌کنم. من اون صحنه‌رو خیلی دوست دارم. یه صحنه دیگه‌ای هم هست که اولش خیلی بدم می‌اومد، ولی الان خیلی به او علاقه دارم.

◆ **کجا؟**

○ صحنه توالت!

◆ **علت این تغییر نظر چی بود؟**

○ برمی‌گردد به همون ریزه‌کاریهای عیاری که چقدر ساده و خوب کاررو هدایت می‌کرد. عیاری سر صحنه، فیلمنامه می‌نوشت، دکوپاژ می‌کرد، دیالوگهارو می‌داد بازیگر حفظ کنه و بعد می‌گفت: صدا، دوربین، حرکت! به همین راحتی! دکوپاژهایش بی‌نظیره، اگه دقت کنی، همون صحنه حموم، دکوپاژ خیلی دقیق و ظریفی داشت و من از همین‌جا از عیاری تشکر می‌کنم. سر این کار، من دکوپاژ کردن‌رو یاد گرفتم!

◆ **عیاری جای «کات» را در بازیهایت به تو می‌گفت یا اینکه اجازه می‌داد خودت تا هر کجا که می‌خواهی بازی کنی؟**

○ عیاری دست بازیگررو باز می‌گذاره. ما خیلی سر صحنه با هم بحث و تبادل نظر می‌کردیم. گاهی نظراتم پذیرفته می‌شد، گاهی هم نه.

◆ **نظرت در مورد پایان قصه چیه؟**

○ خیلی‌ها از من سؤال می‌کنند که آیا عیاری نمی‌تونست

بازیگر مجموعه هزاران چشم

asalsar @ yahoo.com

من سینما گرم!

سینما هیچ موقع آدم رو عقده‌ای نگه نمی داره

آخر خوبی برای این کار بنویسه؟ جواب اینه که اون می‌تونست، ولی اگر من قبول می‌کردم که ازدواج کنم، هما هم قبول می‌کرد، آیا واقعاً جامعه ما قبول می‌کنه؟ پس عیب از من و عیاری نیست. عیب همان پندارهای جامعه است که هنوز امثال حمید در آن جا نیفتاده‌اند. حمید (شخصیت ناصر در هزاران چشم)، نویسنده هست. اون فکر می‌کنه، می‌نویسه، عاشق می‌شه، چرا واقعاً نباید اون مثل بقیه پسرها بره خواستگاری؟!

◆ **با کدام یک از بازیگرها هماهنگ‌تر بودی؟**

○ با همه، ولی با مهدی هاشمی خیلی راحت بودم. در همون صحنه توالتی که می‌گم، قرار بود آقا مهدی حسابی منو بزنه، ولی عذاب وجدان داشت. من به عیاری اعتراض کردم. گفتم اگه آقای هاشمی قرار الکی منو بزنه، من خنده‌ام می‌گیره و اونوقت باید ده برداشت بگیری!

◆ **مهدی هاشمی‌رو چطور دیدی؟**

○ بسیار مسلط و مجرب که خیلی از اوقات مرا راهنمایی می‌کرد که چی‌کار کنم. البته مهدی، شیطنت‌های خاصی داره که اگه دقت کرده باشید، در چند صحنه این شیطنت پیدا بود.

◆ **کدام صحنه‌ها؟**

○ در دو صحنه. یکی صحنه‌ای که داریم با همدیگه هندونه می‌خوریم، خواهرم می‌یاد خونه. مهدی می‌پرسه تا حالا کجا بودی؟ جواب می‌ده «داشتم با هماکار می‌کردم» که بعدش آقامهدی رو به من می‌گه: «حمید! بیا من و تو هم از فردا بریم خر درست کنیم!» صحنه دیگه هم سر میز صبحونه بود؛ من می‌گم: «پول می‌خوام برم سینما، پول بده» آقامهدی می‌گه: «می‌خوای بری چه فیلمی؟» می‌گم: «امپراطور و آدمکش». بعد اون می‌گه: «حمید! می‌دونی چیه؟ هر وقت من از جلوی سینما رد می‌شدم، اسم این فیلم‌رو می‌خوندم: «امپراطور و آدمَکُش» که می‌خندیم. لقمه می‌پره لای گلوی من، آقامهدی می‌زنه پشتم و الی آخر.

◆ **لقمه واقعاً پریده بود تو گلوت یا اون بازی بود؟**

○ بازی بود!

◆ **ناصر! چندتا رفیق فابریک داری؟**

○ همه سینمایی‌ها، رفیق من هستن.

از متن و حاشیه مصاحبه

- به هر آن کس که داعیه هنر دارد، خواندن این مصاحبه را پیشنهاد می‌کنم.

- وقتی به خانه ناصر واقع در تهرانپارس وارد شدم، پدرش درحال گرفتن ناخنهای دست و پای او بود. بنابراین به اتاقش رفتم تا او بیاید.

- اتاق او درواقع یک دفتر تمام عیار هنری است؛ میز کار، کامپیوتر، چاپگر، فاکس، ضبط و... وقتی که بعداً او کارت دفترش را به من نشان داد، از این بابت مطمئن شدم!

- اولین چیزی که هنگام وارد شدن به اتاق کار او جلب توجه می‌کند، پوسترهای بزرگ از هنرپیشگان زن سینما است که به‌طرزی کاملاً گرافیکی، بر دیوار نصب شده است. در کنار این پوسترها، هزاران جمله قصار که مربوط به دیالوگهای فیلم‌های فارسی است، بر دیوار دیده می‌شد!

بعضی از جمله‌های روی دیوار: تورو باید مثل گل نوازش کرد و بویید - اگه می‌تونستم همین جا ماچش می‌کردم - ای که می‌سوزی مرا سراپا تا ابد - ما هم خدایی داریم - کو رفیق؟...

- یک عینک کائوچویی، یک ساک، دو جفت کفش کهنه و یک رادیوی ترانزیستوری قدیمی هم از دیوار آویزان شده بود که سرآخر فهمیدم یادگاریهای مادر مرحوم ناصر است.

- ناصر شهریاری همانگونه که در «هزاران چشم» صحبت می‌کرد، حرف می‌زند. درواقع حرف زدن برای او یک نوع شکنجه همیشگی است. بنابراین قدر تک تک کلمات این مصاحبه را بدانید!

- ناصر از روزه داشتن من تعجب کرد و پرسید: «مگه خبرنگارها هم روزه می‌گیرن؟!»

- درست هنگام مصاحبه (ظهر روز جمعه) خانواده ناصر قصد داشتند که به بهشت زهرا (س) و بر سر قبر مادر ناصر بروند؛ خواهر ناصر که استاد دانشگاه در رشته روانشناسی است، چند بار به ناصر گوشزد کرد که عجله کند تا دیر نشود، ولی ناصر خیلی آرام به گفتگو ادامه داد.

- ناصر بعضی از چیزها را با وجود اصرارهای زیاد، به من نگفت؛ اگر مصاحبه را با دقت بخوانید، خودتان متوجه خواهید شد که کجاها را به من نگفته!

- ناصر شهریاری، دائره‌پ‌المعارف زنده‌ای است که همه کس و همه چیز را در سینما به خوبی می‌شناسد. اگر باور ندارید توجه شما را دوباره به این نکته جلب می‌کنم که مدیر روابط عمومی سریال «هزاران چشم» عیاری بوده است!!

- ناصر به من پیشنهاد کرد که تیتر این مصاحبه را بگذارم: «امیدوارم سینما ما را فراموش نکند!»

- قصه معلولیت ناصر، همان است که در فیلم آمده بود. او به صورت مادرزادی معلول نبود؛ بلکه بعد از گذشت دو روز از تولدش وی کاملاً سالم بوده، اما ناگهان به خانواده آنها گفتند که ناصر معلول شد و این معلولیت یا بدلیل استفراغ بچه و گیر کردن آن در گلویش ایجاد شده و یا آنکه ناصر از دست پرستار بر زمین افتاده است!

- «معلولیت» آرمی نیست که بر پیشانی او خورده باشد؛ بلکه این وجود ناصر شهریاری است که بر دوشهای معلولیت، سنگینی می‌کند!!

حرفهای پرنکته هنرمندان

مجید مجیدی (فیلمساز)

جشنواره‌های خطرناک

موفقیت سینمای ایران نباید فقط در جشنواره باشد و هنر وقتی ماندگار است که بتواند با توده‌های مردم ارتباط برقرار کند.

سینمایی موفق و زنده خواهد ماند که همراه با توانایی در نمایش هنر و ارتقای فرهنگ، از تکنیک لازم نیز برای جذب تماشاگر داخلی و خارجی و حضور قوی در عرصه تجاری برخوردار باشد. اتکای محض یک سینما به موفقیت در جشنواره‌های مختلف خطرناک است.

محمدعلی سجادی (کارگردان)

نتیجه گیری!

سینمای ایران مثل شرایط اجتماعی، نیازمند یک دگردیسی و بازنگری است، که بخش زیادی از آن به خواستن برمی‌گردد و به نظر می‌رسد که همه به این نتیجه رسیده‌اند.

عبدالحسن برزیده (کارگردان)

تقویت جنبه‌های معنوی در جامعه

مفاهیم و قصه‌های قرآنی الهام‌بخش فیلمسازان است و استفاده از این مفاهیم در حوزه فیلمسازی به تقویت جنبه‌های معنوی در جامعه کمک می‌کند.

خداوند در قرآن بیشتر از طریق قصه‌ها برای عبرت آموزی بشر سخن می‌گوید و استفاده مناسب از آن و طرح موضوعهای جذاب در فیلم‌ها و مجموعه‌های تلویزیونی به ایجاد ارتباط با مفاهیم دینی - مذهبی منجر می‌شود.

سیروس الوند (کارگردان)

فیلم بد به کل سینما لطمه می‌زند

هر فیلم که خوب از کار درنیاید، به کل سینما لطمه زده است و درعین حال از این حجم تولید باید مراقبت کرد، تا درصد و تعداد فیلم‌هایی که از لحاظ اقتصادی شکست می‌خورد پایین بیاید.

دربین حجم تولیدات هفتادتایی نمی‌توان انتظار چنین تولیداتی را نداشت و درعین حال جلویش را با ندادن پروانه ساخت گرفت، بلکه باید مشورت داده شود.

کاری که با نام خدا شروع نشود، با نام شیطان تمام خواهد شد

زیر نظر: ف. گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: الکی

کارهای بدون مطالعه و نقشه و اعمال ظاهری را که حقیقتی نداشته باشد، «الکی» می‌گویند. این اصطلاح در مورد دروغگویی هم به کار می‌رود و به هرچه که واقعیت نداشته باشد و متکلم تظاهر به حقیقت و راستی کند در اصطلاح عامیانه گفته می‌شود «الکی» می‌گوید و یا «کارهایش الکی است».

الک از سیم‌های باریک بافته می‌شود و هر چیزی را که از آن بگذرانند، بیخته آن بسیار نرم است. سابقاً که الک سیمی معمول نبود، پارچه‌های بسیار نازک پنبه‌ای را مانند الک سیمی به چوب وصل می‌کردند و آرد و سایر چیزهای نرم را به منظور بیختن از آن عبور می‌دادند.

شادروان **عبدالله مستوفی** راجع به وجه تسمیه الک چنین می‌نویسد:

«پارچه پنبه‌ای، که نه دوام و قوامی داشت و نه آنسوی خود را می‌پوشاند را الکی گویند. به همین دلیل پارچه‌های نازک بی‌دوام را هم الکی می‌گفتند. کم‌کم معنی مجازی الکی را گسترش دادند تا اینکه امروزه در اصطلاح عامیانه این توصیف را به تمام چیزهای بی‌دوام و بی‌ثبات و بی‌ترتیب و تناسب هم می‌دهند.»

اما آقای **علینقی بهروزی** راجع به ریشه و علت تسمیه واژه الکی اینطور اظهارنظر کرده‌اند:

اینکه الکی را به بی‌دوامی و ظاهری که حقیقت نداشته باشد، معنی کرده‌اند، ظاهراً نباید صحیح باشد زیرا این معانی با الک پارچه‌ای تطبیق نمی‌کند چرا که الکهای پارچه‌ای هم دوام داشتند و هم حقیقت. معنی و مفهوم کلمه الکی بیشتر سخن یا عمل نسنجیده و بدون فکر قبلی و هدف مشخص است و این شاید از معنی دیگر کلمه الک گرفته شده باشد، زیرا الک علاوه بر معنی «آردبیز کوچک» معنی یکی از قطعات چوبی را که در بازی الک دولک به‌کار می‌رود نیز می‌دهد. در این بازی چوب بزرگتر را دسته یا دولک و چوب کوچکتر را الک می‌گویند.

روش بازی اینطور است که الک را به هوا انداخته سپس با دولک می‌زنند تا به فاصله دور برود. در هنگام زدن فرد پرتاب‌کننده مقصد و هدف معینی ندارد. هدف او پرتاب است ولی محل و هدف چوب پرتابی مشخص نیست. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که اصطلاح «الکی» از این بازی گرفته شده باشد. یعنی همانطور که در «الک و دولک» هنگام پرتاب کردن هدف مشخصی را درنظر نمی‌گیرند و بدون تفکر پرتاب می‌کنند، کارهای الکی هم بدون تفکر و هدف انجام می‌شود.

رسم گری گشو

در بنادر بوشهر، گناوه، دیّر و شهرستان برازجان و روستاهای آن، مردم هرسال در شب پانزدهم ماه رمضان که به آن «نیمه برات» می‌گویند، به یاد مردگان خود خیرات می‌دهند. آنهایی که استطاعت مالی دارند، مستحقان را افطاری می‌دهند و به این افطاری «نیمه براتی» می‌گویند.

اما مهمترین مراسم در شب پانزدهم ماه مبارک یعنی شب نیمه‌براتی، رسم «گری‌گشو» (گره گشا) است. اغلب خانواده‌هایی که کودکان کمتر از یک سال دارند، به شکرانهٔ سلامتی فرزندشان در این رسم شرکت می‌کنند و از چند روز قبل از نیمهٔ رمضان به تهیهٔ تدارکات لازم می‌پردازند. مقداری آجیل که شامل گندم برشته، تخم هنداونهٔ بوداده، نخودچی، بادام، کشمش و شیرینی است، تهیه می‌کنند. اگر رمضان در فصل زمستان باشد، مقداری میوهٔ درخت کوهی به نام «بُنک» یا «بنه» هم به آجیل اضافه می‌کنند و در انتظار روز موعود می‌مانند. از طرف دیگر شب پانزدهم ماه بچه‌های هر محله از مادرشان کیسه‌ای می‌گیرند و به «گری گشو» می‌روند که از بعد از افطار مراسم آغاز می‌شود و تا پاسی از شب ادامه می‌یابد. هرگروه یک نفر را به عنوان «سلاّر» یا «سالار» انتخاب می‌کند که کارش رهبری گروه است. به در هر خانه‌ای که می‌رسند، سلار در را می‌کوبد و با صدای بلند می‌گوید: «گری گشو» بچه‌ها هم جواب می‌دهند: «سر ته بشو پی آرد شو» (سرت را بشوی با آرد شور. این جمله کنایه از آن است که دیگر طلسم بچه‌دار شدن در این خانه شکسته است) و این جمله را آنقدر تکرار می‌کنند و به در می‌کوبند تا صاحب خانه در را بگشاید و مشتی از آجیلی که تهیه کرده، در کیسهٔ هرکدام از بچه‌ها بریزد. بچه‌ها هم به عنوان تشکر و دعای خیر می‌گویند: «خونهٔ گچی، پُر همه چی»: (خانه گچی، پر از همه چیز) و از خانه دور می‌شوند.

اما وای بر احوال خانه‌ای که چیزی به بچه‌ها ندهد. آن وقت است که صاحب‌خانه با هجو بچه‌ها روبرو می‌شود و بچه‌ها با صدای بلند می‌گویند: خونهٔ گدا، خیرشه ندا: (خانه گدا خیرش را نداد). به این ترتیب بچه‌ها تا پاسی از شب خانه‌های محله را می‌گردند و آنچه جمع کرده‌اند، به خانه می‌برند و برای شفا و خیر و برکت می‌خورند.

ضرب‌المثل مازنی

- **وله چو راست نونه، ترش شیر ماست نونه.**

برگردان: چوب کج راست نمی‌شود، شیر ترش ماست نمی‌شود.

(کنایه از افرادی که درست تربیت نشده‌اند.)

- **بامشی که لاغر بئییه، گل‌وه ره جول پرنه.**

برگردان: گربه وقتی لاغر (و ضعیف) شد، موش بر سرش می‌پرد.

(کنایه از زورگویی افراد ضعیف به کسانی که قبلاً قدرتی داشته‌اند.)

- **تا اسب ره نخری، در ره خراب نکن.**

برگردان: تا اسب نخریدی، در را خراب نکن.

(مترادف با: اول چاله را بکن بعد مناره را بیاور.)

- **وچه گت بئییه، نذری رد بئییه.**

برگردان: بچه که بزرگ شد، نذری فراموش شد.

(کنایه از کسی که به محض برطرف شدن مشکلاتش، قولهایش را فراموش می‌کند.)

فرستنده: مریم یوسفی از: بندرانزلی

رمضان در گناباد

در ایام ماه مبارک، معمولاً هر شب یکی از افرادی که استطاعت مالی دارد، به اهالی محل افطاری می‌دهد. بعد از افطار هم جلسات قرآن‌خوانی و مراسم دعا برپا می‌شود. در ایام سوگواری شهادت حضرت علی(ع) نیز به مدت سه شب مراسم شب‌زنده‌داری برگزار می‌شود.

روز ۲۱ ماه مبارک، یعنی روز شهادت حضرت علی(ع) مراسم تعزیه‌خوانی در میدان بزرگ شهر برپا می‌شود و همان شب نیز روزه‌داران در حسینیه بزرگ شهر، افطار میهمان هستند. خرما، زولبیا و بامیه و بلغور از اصلی‌ترین مواد پذیرایی در هر افطاری است.

فرستنده: حسین فیاضی از گناباد

بایاتی

عزیزیم قوزی قربان
قوچ قربان، قوزی قربان
مرد اوغلانین برینه
نامردین یوزی قربان

برگردان: عزیزم به فدای تو / قوچ و گوسفند فدای تو / به خاطر یک جوانمرد / الهی صد نامرد فدا شود.

○○○

آرازین باشـــی منم   دیبی نین داشی منم
هر یاندا غریب اولسا   اونون یولداشی منم

برگردان: سر چشمه ارس منم / سنگ ته آن منم / هرجا غریبی باشد / دوست و همدم او منم.

فرستنده: فاطمه حسنقلی‌پور از: ارومیه

احسان و نذری دادن در ساوه

در ساوه رسم بر آن است که حتی کسانی که نمی‌توانند روزه بگیرند، سه روز ماه مبارک را روزه بگیرند. این روزها عبارتند از: نوزدهم، بیستم و بیست و یکم ماه مبارک، به همین مناسبت مردم در سراسر کشور نذری می‌دهند. در ساوه از سومین روز شهادت تا چهلم آن حضرت که در اصطلاح محلی (مامین اوچی و قدخی) گفته می‌شود، معمولاً آش رشته و عدس‌پلو نذری می‌دهند. ضمن آنکه مواد اولیه این آش را معمولاً کسانی که حاجتمند هستند تهیه می‌کنند و اغلب حاجاتشان برآورده می‌گردد.

فرستنده: محسن ذوالفقاری از: ساوه

اطلاعات مفتکی
رضا رفیع

مِعرِ هفته

افتادگی

عیال بنده می‌فرمود: کشور
گرانی از همه جایش ببارد
بدون مایه هرکس رفت بازار
یقین دان تخم وارونه بکارد
به او گفتم: پز عالی مهم است
و جیب خالی‌ات عیبی ندارد
گرانی زیاد از حد معمول
کلاس اقتصادی درپی آرد
برای اقتصاد کشور ما
عزیزم، افت قیمت، افت دارد!

ورزش رو به ترقه!

واقعاً که هر چیزی فرهنگ خاص خودش را لازم دارد؛ ولو اگر آن چیز مورد اشاره از مقوله ورزش باشد. «فرهنگ ورزش» دقیقاً همان چیزی است که متاءسفانه هواداران فوتبال کشور، گویا هنوز قرار نیست آن را جدی بگیرند، قبل از آنکه بقیه به دل بگیرند. نمونه بارز آن ضعف فرهنگی را در بازی اخیر میان ایران و کره شاهد بودیم که معلوم نیست کدام کرّه بزی در دقیقه ۶۰ بازی که تیم ملی ایران با نتیجه یک بر هیچ جلو بود، با پرتاب ترقه به زمین بازی، یکی از کرویان را مصدوم و سایر کرویان را از ادامه بازی منصرف ساخت. واقعاً که! بیت:

بقیه هی ترقی می‌نمایند
ولیکن ما کماکان می‌ترقیم!

ترقه هم ترقه‌های قدیم! سالی به دوازده ماه منفجر نمی‌شدند تا اینکه چهارشنبه‌سوری از راه برسد. ولی ترقه‌های پست مدرن امروزی بدبختانه این سنت‌های باستانی و ملی حالیشان نیست.

تفسیر روان‌شناختی: ترقه‌های نسل سوم دچار بحران هویت شده‌اند. به‌گونه‌ای که نه مثل آدم زمین می‌خورند، و نه مثل آدم منفجر می‌شوند. جالب اینکه گزارشگر رادیویی بازی می‌گفت: من نمی‌دانم انداختن ترقه چه ضرورتی داشت، درحالی که ما یک - هیچ جلو هستیم؟»!

برداشت ورزشی - ترقوی: ترقه را موقعی می‌اندازند که از حیث امتیاز عقب بوده باشیم. عقب باشیم، می‌شود انداخت.

نتیجه بازی: بهترین نتیجه بازی، همان نتیجه‌گیری تیم کره بود که به این نتیجه رسیدند بازی را قبل از آنکه براثر پرتاب ترقه‌ها «نیم کره» نشده‌اند، توقیف موقت کنند!

پیام اخلاقی: ظاهراً اشکال از عزیزان کروی است که با فرهنگ ما آشنا نیستند. در فرهنگ ما می‌گویند: «بازی اشکنک داره - سرشکستنک داره»!

آخرین خبر: طبق آخرین اخبار واصله، یکی از اعضای القاعده ضمن تماس با مسوولان مربوطه، مسوولیت پرتاب این ترقه را برعهده گرفته است.

حقوق بشر می‌پردازیم!

این «حقوق بشر» هم لاکردار عجب چیزی بوده است و ما غافل! تا به اکنون همچین خیال می‌کردیم که فقط حقوق سر برج کفایت می‌کند و بلکه از سرمان هم زیاد است. از وقتی که این حقوق بشر دارد بیشتر از همیشه رعایت می‌شود، چه تحولات چشمگیری که در منطقه اتفاق نمی‌افتد. بیت:

حقوقات نصفش حواله شده
بقیه به اقساط هی می‌رسد!

عملکرد حاضر درخصوص برانداختن تخم زندان از کشور به‌گونه‌ای شتاب گرفته که عنقریب امکان دارد با کمبود زندان مواجه و ناچار به وارد کردن آن از خارج شویم. «زندان قزل‌قلعه» که سالها پیش تغییر کاربری یافت و برای حفظ تاریخ به میدان میوه تبدیل شد. زندان شهربانی یا «کمیته مشترک ضدخرابکاری» سابق هم که استثنائاً توفیق آن یافت تا «موزه تاریخ اطلاعات کشور» شود. زندان قصر هم که دارد تحویل شهرداری تهران می‌شود (و تا به این ساعت، نیم آن شده). «زندان اوین» هم که از قرار نامعلوم قرار است به دانشگاه شهید بهشتی برسد و منبعد کلاسهای درس دانشجویان در آنجا برگزار شود. ظاهراً فقط مانده «زندان قزل‌حصار» که حتماً یک فکری هم برای آن خواهد شد.

توضیح یک ترانه: دیگر بعد از این بعضی خواننده‌های آنور آب، مگر در حالت خواب بخوانند که: «دنیای زندونی دیواره - زندونی از دیوار بیزاره».

اخیراً صحبت از ساخت سوئیت به جای سلول انفرادی هم شده که واقعاً جای خوشحالی دارد. البته این دلیل آن نمی‌شود که از حالا به سوئیت‌های مسکونی و خوابگاهی دانشجویی، سلول انفرادی گفته شود. به قول دوست عزیزم مولانا: بیت:

از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

بنابه گفته رئیس سازمان زندانها و اقدامات امنیتی و تربیتی ایران، در طراحی زندانهای انفرادی جدید، به جای سلولهای ۲ در ۱/۵ و ۲ در ۳ فعلی، فضایی حداقل ۱۳ مترمربعی با تمامی امکانات پیش‌بینی شده است.

پسر به پدر: بابا... بابا! اینکه مشخصات خونه ماست که!

حکایت: جد بزرگ ما، عبید علیه‌الرحمه، می‌فرماید: درویشی با پسر بر سر راه گورستانی نشسته بودند. مرده‌ای را به سمت گورستان می‌بردند و اقوام متوفی بر سر و روی می‌کوفتند و ناله می‌کردند که: «ای وای... تو را به جایی می‌برند تنگ و نمور که نه آب و نان دارد و نی روشنایی و فراخ جایی». درویش بچه چون این بشنید با پدر گفت: «باباجان، مثل اینکه این میت را دارند می‌برند خانه ما»! حالا حکایت ماست.

مواظب ورودی باشید!

فواره خودش بدون اینها فواره است، وای به وقتی که کسی آن را تلمبه هم بزند. بعضی‌ها به دلیل عدم رضایت از سخت‌گیری‌هایی که به هنگام ورود نمایندگان به مجلس ششم به عمل آمده است، از هم‌اکنون به زبان حال و قال، استدعای عاجزانه دارند که در نحوه ورود نمایندگان بعدی به مجلس هفتم، دقت نظر بیشتری اعمال شود. خروجشان کاری ندارد.

نکته: صلاحیت داری، بیا تو!

جناب دبیرکل جمعیت جوانان انقلاب اسلامی از شورای محترم نگهبان تقاضا کرده تا در انتخابات مجلس هفتم، تجربه انتخابات مجلس ششم را تکرار نکند. ایشان فرمودند: «ضعف شورای نگهبان در هنگام انتخابات گذشته باعث شد به جهت وضعیت سیاسی جامعه، به‌راحتی اجازه ورود و تأیید صلاحیت برخی چهره‌ها را صادر کرده که امروز نظام تاوان سنگینی به همان دلیل پرداخته است».

پیشنهاد: کاش مجلس ششم یک دایره پرداختی، چیزی هم درنظر می‌گرفت تا کسانی که مجبور شده‌اند تاوان بپردازند، با ارائه فاکتور، بتوانند نسبت به بازپرداخت حق خود اقدام کنند.

نتیجه سیاسی: علاوه بر ضعف شورای نگهبان که جناب دبیرکل، مدعی و متذکر شده‌اند، به نظر ما مردم عزیز و فهیم و فرهیخته کشور نیز در انتخابات مجلس ششم از خود ضعف نشان دادند و هر که را که خواستند، به مجلس فرستادند. این که نشد انتخابات!

شعار انتخاباتی: انتخاب ما حق همه است!

سرطان فله‌ای وارد شد!

تحقیقات و اکتشافات چیپس‌مآبانه دانشمندان علم تغذیه به‌تازگی نشان داده است که «چیپس‌های فله‌ای» متأسفانه سرطان‌زا و خطرناک هستند. از بخت بد ما، این نوع چیپس‌های فله‌ای، ظاهراً خیلی خوش آب و رنگ و هوس‌انگیز هم تشریف دارند که الهی بی‌تشریف شوند.

عکس‌العمل: مرگ بر چیپس خائن!

از قرار معلوم، دانشمندانی نامعلوم برای اثبات میزان صحت ادعای خود، مقداری از این چیپس‌ها را به خورد تعدادی گربه خانگی داده‌اند. گربه‌های موردنظر، به علت شوری قضیه از چیپس‌ها استقبال کرده‌اند، اما چند هفته بعدش در معاینات پزشکی گربه‌لوژی، وجود تومورهای سرطانی در حیوان مذکور مشاهده و به اطلاع خانواده آنها رسانده می‌شود.

برداشت پزشکی: عصر، عصر اکتشافات پزشکی است. بعید نیست اگر یک موقعی بشنویم که پفک نمکی نیز ایجاد ایدز می‌کند.

برداشت فله‌ای: اصولاً هر چیزی فله‌ای‌اش خوب نیست و باید فله‌ای توقیفش کرد.

تذکر پدرانه: دیگر نبینم چیپس می‌خوری‌ها!... بارک‌الله، چی پسر خوبی!

طنز برعکس

«جبهه مشارکت، ایستادگی مدنی را برگزید» - شرق

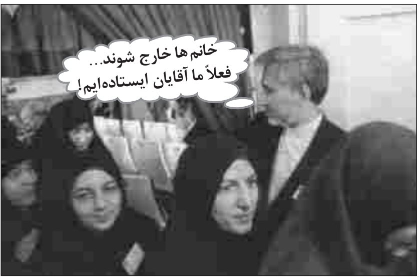
خانم ها خارج شوند...
فعلاً ما آقایان ایستاده‌ایم!

هولیگانیزم و فوتبال ایران

اوباشگر ساندویچ فروش!

واژه اوباش (Holigan) اولین بار توسط تماشاگران بریتانیایی در فرهنگ فوتبال جا افتاد و حالا با گذشت نزدیک به صد و سه سال از اولین اوباشگری تماشاگران انگلیسی در استادیوم «ایبراکس پارکس» گلاسکو، شاهد این هستیم که در گوشه‌ای از آسیا و در کشوری متمدن که تاریخ فرهنگی‌اش قدمتی هزاران ساله دارد، یک بازی فوتبال به دلیل رفتار ناشایست یک تماشاگرنما که می‌تواند از صدها هولیگان انگلیسی و ترک تبار خطرناک‌تر باشد، نیمه تمام می‌ماند.

وقتی پای صحبت آن تماشاگرنما می‌نشینیم می‌گوید آن نارنجک کذایی را از ساندویچ فروش مجموعه ورزشی آزادی خریده است و وقتی بیشتر تحقیق می‌کنیم متوجه می‌شویم آن ساندویچ فروش ظرف یک ساعت ده‌ها ساندویچ اکلیل و سرنج - ببخشید ساندویچ کالباس - به تماشاگرنماها فروخته و از این طریق حتی نیروی انتظامی را هم به اشتباه انداخته است.

تأسفی بی‌پایان بر فوتبال ایران!

براستی می‌توان آن تماشاگرنما را «دیوانه» خطاب کرد؟! این کاری بود که برخی جراید ورزشی انجام دادند، غافل از آنکه فوتبال ما از این تماشاگرنماها بی‌شمار دارد و اگر قرار بر این باشد که همه آنها را دیوانه خطاب کنیم، آنگاه باید بگوییم بخش اعظمی از طرفداران فوتبال در ایران را دیوانگان تشکیل می‌دهند.

با وجود این تماشاگران حالا بهتر متوجه می‌شویم که چرا AFC نام ایران را از جمع میزبانان جام ملتهای آسیا در سال ۲۰۰۸ خارج کرد. پرونده هولیگانهای ایرانی اینک در آسیا از همه سیاه‌تر است و با وجود این تماشاگرنماها حالا حالاها باید در حسرت میزبانی باشیم!

Email: babak_pourali@yahoo.com

گفت‌وگو با محبوب‌ترین گزارشگر تلویزیونی فوتبال «عادل فردوسی‌پور»

من دیوانه فوتبال هستم

خیلی وقت بود که تصمیم داشتم با عادل فردوسی‌پور مصاحبه‌ای انجام دهم، اما نمی‌دانم چرا هربار که تصمیم به این کار می‌گرفتم به نوعی منصرف می‌شدم... هفته گذشته که برای تماشای آخرین تمرین ملی‌پوشان در کمپ تیم‌های ملی رفته بودم، به‌طور کاملاً تصادفی عادل فردوسی‌پور را دیدم و فرصتی دست داد تا در آن شرایط دقایقی با او همصحبت شوم، البته او خیلی طفره رفت تا به نوعی از انجام این مصاحبه سر باز زند، اما وقتی با اصرار ما مواجه شد چاره‌ای جز پاسخگویی به سؤالات ما پیدا نکرد.

عادل یکی از خوش‌اخلاق‌ترین و راحت‌ترین گزارشگران تلویزیون است. کسی که از نقد شدن نه‌تنها نمی‌ترسد بلکه استقبال هم می‌کند. او خودش به‌راحتی به نقاط ضعف کارش اشاره می‌کند و مطلقاً کارش را دست بالا نمی‌گیرد. همه اینها می‌تواند تعارف و تواضعی غیرواقعی جلوه کند، اما با شناختی که ما از فردوسی‌پور داریم، این‌گونه نیست. آنچه در زیر می‌خوانید مصاحبه با یک عاشق واقعی فوتبال است، یک عاشق به قول خودش دیوانه!

◁**عادل! بچه کجایی؟!**

◁◁من در شهر رفسنجان متولد شده‌ام.

◁**پس باید بگوییم «چه می‌کنه، این رفسنجانی»!**

◁◁(با آن خنده‌های همیشگی می‌گوید:) هیچی، زندگی‌مان شده فوتبال و با جرأت باید بگویم بدون فکر کردن به فوتبال نمی‌توانم کاری انجام دهم.

◁**چطور شد که به گزارشگری روی آوردی؟**

◁◁من از بچگی عاشق فوتبال بودم و همیشه آرزو داشتم روزی یک فوتبالیست حرفه‌ای شوم، اما وقتی دیدم توانایی این کار را ندارم، تصمیم گرفتم از طریق گزارشگری فوتبال را دنبال کنم.

◁**مگر از اول استعداد این کار را داشتی؟!**

◁◁راستش نه! وقتی که در دبیرستان بودم، اینقدر تند حرف می‌زدم که هیچ کس حرفهایم را نمی‌فهمید. الان هم این مشکل را دارم، بخصوص وقتی که هیجان‌زده می‌شوم. به علاوه هیچ‌وقت احساس نکرده‌ام که صدای خوبی دارم، حتی آن زمان خیلی‌ها می‌گفتند که صدای من گوشخراش است ولی می‌دانستم که صدا عادی می‌شود. الان هم نمی‌دانم صدایم برای مردم جاافتاده یا آنها عادت

کرده‌اند!

◁**با وجود این، حتماً پارتی داشتی که وارد تلویزیون شدی؟!**

◁◁نه! سال ۷۴ دو بار تست دادم و قبول نشدم، اما هیچ‌گاه ناامید نشدم و سال بعد یعنی در سال ۷۵ وارد کار تلویزیون و گزارشگری شدم.

◁**فوتبال به تحصیلاتت لطمه نزد؟**

◁◁خیر، من برنامه‌ریزی کرده بودم که در هر دو مقطع موفق شوم. جالب است بدانید که شب کنکور برزیل بازی داشت و من تا آخر آن بازی را تماشا کردم و هیچ مشکلی به‌وجود نیامد.

◁**شنیدم در شریف درس می‌خواندی. معدلت در دانشگاه چند بود؟**

◁◁خوب نبود، دوروبر پانزده، البته برای شریف همان هم خوب بود.

◁**تا کجا می‌خواهی درست را ادامه دهی؟**

◁◁فکر می‌کنم همین فوق‌لیسانس کافی باشد چون دیگر حوصله درس خواندن را ندارم. بعد از فوق‌لیسانس دیگر انگیزه‌ای برای درس خواندن ندارم و اصلاً هر وقت اسم درس می‌آید حالم بد می‌شود!

◁**الان ساعت کاریت چطور است؟**

◁◁ساعت کاری ثابتی که ندارم. یک وقت کار ترجمه است برای جنگ فوتبال آسیا و جام باشگاهها و بعد هم صداگذاری و غیره. یکشنبه‌ها و دوشنبه‌ها هم که برنامه نود وقتم را می‌گیرد.

◁**دانشگاه چطور؟ چه روزهایی کلاس داری؟**

◁◁ترم پیش کلاس نداشتم، اما این ترم هفته‌ای دو روز تدریس می‌کنم. یک وقتهایی هم کار مهندسی می‌کنم تا یادم نرود.

◁**در کلاسهایت از فوتبال هم حرف می‌زنی؟**

◁◁دانشجوها خیلی دوست دارند من از فوتبال حرف بزنم، اما در دانشگاه تمام فکر من آموزش به دانشجویان است.

◁**راستی عادل فردوسی‌پور طرفدار چه تیمی است؟!**

◁◁اگر بگویم طرفدار هیچ تیمی نیستم، دروغ گفته‌ام ولی سعی می‌کنم هیچ‌وقت در گزارشهایم آن را بروز ندهم.

◁**در جایی مثل انگلیس هیچ گزارشگری ابایی ندارد از اینکه بگوید طرفدار کدام تیم است، اما چرا اینجا همه تکذیب می‌کنند؟**

اگر بگویم طرفدار هیچ تیمی نیستم دروغ گفته‌ام اما اگر بگویم قرمز هستم، یا آبی نصف مملکت با من بد می شود

◁◁واقعاً اینجا فضا اینقدر باز نیست که یک گزارشگر بگوید من قلباً طرفدار کدام تیم هستم. اینجا فوتبال دوقطبی است، اگر بگویی من قرمز هستم، یا آبی نصف مملکت با تو بد می‌شود.

◁**اما خیلی‌ها می‌گویند تو قرمز هستی!**

◁◁نه، خوشبختانه پنجاه درصد مردم می‌گویند طرفدار قرمز هستم و پنجاه درصد مردم می‌گویند طرفدار آبی هستم که این موضوع باعث خوشحالی من است، البته این را هم بگویم که الان دیگر اصلاً برایم فرقی نمی‌کند و من واقعاً بی‌طرفم. اصولاً اگر گزارشگر حتی ذره‌ای هم به تیمی گرایش داشته باشد، در کارش تأثیر می‌گذارد.

◁**فکر می‌کنی عمده‌ترین مشکل گزارشگر ایرانی چه باشد؟**

◁◁بعضی از گزارشگرهای ما سر بازیهای خارجی که می‌شود، به خوبی از همه بازیکنان و حتی از بزرگترین مربی‌های دنیا ایراد فنی می‌گیرند، اما همین کار را ذره‌ای در بازیهای داخلی انجام نمی‌دهند که این یک جور دوگانگی است.

◁**این ایراد به خودت هم وارد است؟**

◁◁من که خودم سعی می‌کنم هر چیزی به ذهنم می‌رسد بگویم و تا جایی که نترسم می‌گویم، البته بعضی‌ها بهشان برمی‌خورد. در این بین خودسانسوری هم هست، برخی از همکارانم چیزهایی را در ذهنشان سانسور می‌کنند که واقعاً دلیلی هم ندارد.

◁**به نظر خودت از چند سال پیش که کار را شروع کردی از نظر کیفی چقدر کارت تغییر کرده است؟**

◁◁فکر می‌کنم خیلی بهتر شده، و از مرحله بدتر به مرحله بد رسیده‌ام.

◁**به اینکه یک روز این کار را کنار بگذاری فکر کرده‌ای؟**

◁◁نه فکر نکرده‌ام و هیچ وقت هم دوست ندارم فکر بکنم.

◁**به هرحال کاری که تو داری برای خیلی‌ها حسرت‌برانگیز است. یک کاری که هم هیجان دارد، هم شهرت دارد و هم عشق.**

◁◁من خودم چون خیلی دیوانه فوتبال بودم از اول به این کار عشق می‌ورزیدم، اصلاً از این کارم لذت می‌برم و مطمئنم در آن رشته‌ای که درس خواندم، نمی‌توانستم تا این حد لذت ببرم.

◁**دربین برنامه‌های تلویزیونی، نود برای خودش یک‌جور ساختارشکنی داشت، چطور به فکر ساخت این برنامه افتادی؟**

◁◁احساس می‌کردم جای چنین برنامه‌ای در تلویزیون خالی است. من خودم برنامه‌های خارجی را که می‌بینم غصه می‌خورم. این برنامه مجله جام باشگاههای اروپا را که می‌بینم، پیش خودم می‌گویم، یعنی می‌شود ما یک روز چنین برنامه تلویزیونی بسازیم. واقعاً فوق‌العاده است. جای کار برای پیشرفت و کارهای بهتر کردن هست ولی با توجه به امکانات و شرایطی که وجود دارد نمی‌شود.

می گفتند صدای تو گوشخراش است اما انگار الان همه عادت کرده‌اند

◁**الان نود برایت جالبتر است یا گزارش بازی؟**

◁◁هر دوتایشان، ولی کلاً با نود خیلی حال می‌کنم.

◁**یک کمی هم ترسناک است، نه!؟**

◁◁آره، خیلی. ولی همان ترسناک بودنش هم جالب است. همین که یک چیزی بگوییم که دعوا درست شود و یک چالشی ایجاد کند جالب است. به نظر من اینها یک ترس لذت‌بخش است.

◁**پس قبول داری که این برنامه بیشتر جنبه جنجالی دارد تا آموزشی؟**

◁◁نه، هرگز. در این برنامه قصد ما بررسی مشکلات فوتبال ایران است تا از آن طریق سطح فوتبال کشورمان را افزایش دهیم.

◁**زبان انگلیسی را از کجا یاد گرفتی؟**

◁◁از همان اول دبیرستان به کلاسهای زبان می‌رفتم. سال آخر دبیرستان چون کنکور داشتم کلاس زبان نرفتم، اما چون در آخرین ترم زبان نمره‌ام بالای ۹۷ درصد شده بود و می‌توانستم بقیه ترمها را مجانی سر کلاس بروم، رفتم و تا آخر آن کلاسهای زبان را گذراندم. کلاسهای استادیش را هم قبول شدم، اما چون کارم توی تلویزیون زیاد شده بود، نرفتم سر کلاسهای زبان آنها درس بدهم.

◁**هیچ وقت نخواستی از زبان انگلیسی‌ات استفاده دیگری بکنی، مثلاً ترجمه کتاب یا...؟**

◁◁ترجمه کتاب یک موقع به ذهنم رسیده بود و شاید بعداً این کار را بکنم. اگر کتاب خوبی به دستم برسد تجربه بدی نیست.

◁**زبان چقدر در پیشرفت مؤثر بوده است؟**

◁◁خیلی زیاد. اگر انگلیسی بلد نبودم هیچ‌وقت نمی‌توانستم به اطلاعات روز فوتبال دنیا دسترسی پیدا کنم.

◁**راستی چقدر برای به دست آوردن این اطلاعات وقت می‌گذاری؟**

◁◁بستگی دارد. بین نیم ساعت تا یک ساعت. روزنامه‌ها و مجلات خارجی را می‌خوانم و بعضی مواقع از اینترنت هم استفاده می‌کنم. البته الان مثلاً برای بازیهای اروپایی لازم نیست آدم مطالعات زیادی داشته باشد، چرا که بیشتر بازیکنان را می‌شناسیم و اطلاعاتشان را هم هر روز در روزنامه‌ها و اینترنت می‌بینیم.

◁**چند وقت است ازدواج کرده‌ای؟**

◁◁نزدیک به سه سال است که ازدواج کرده‌ام اما حدود یک سال است که به خانه خودم رفته‌ام و با همسرم زندگی می‌کنم.

◁**همسرت هم اهل فوتبال است؟**

◁◁بله.

◁ **پس ظاهراً با کارت مشکل ندارد؟**

◁◁نه، بالاخره عادت کرده و چاره‌ای هم ندارد.

همین که در برنامه نود یک چیزی بگوییم که دعوا درست شود جالب است

◁**این ازدواج تأثیری روی کارت نگذاشته است؟**

◁◁نه، من کار خودم را می‌کنم و خیلی هم برایم اهمیت دارد. همه هم این را می‌دانند که وقتی فوتبال می‌بینم نباید کاری به کارم داشته باشند.

◁**در اوقات فراغت چکار می‌کنی؟**

◁◁به خواندن کتاب علاقه دارم و از کتاب خواندن لذت می‌برم.

◁**سینما هم می‌روی؟**

◁◁نه اصلاً حوصله‌اش را ندارم، واقعاً نمی‌توانم بنشینم و یک فیلم را تا آخر ببینم حتی اگر آن فیلم بهترین باشد.

◁ **یعنی در یک سال اخیر هیچ فیلمی ندیده‌ای؟**

◁◁چرا در جشنواره فجر چندتا فیلم دیدم که خوب نبود. فیلم‌های روی پرده را هم در تعطیلات عید دیدم.

◁**بزرگترین آرزویت چیست؟**

◁◁خیلی دلم می‌خواهد یک بازی از لیگ برتر انگلستان را در استادیوم ببینم. هر بازی هم که شد فرقی ندارد.

◁**در مورد گزارش یک بازی در انگلستان چه نظری داری؟**

◁◁همیشه در آرزوی این بودم که بازی ایران و انگلستان را در ویمبلی گزارش کنم.

◁**حرف آخر؟**

◁◁امیدوارم همیشه در اهدافتان موفق باشید، از لطف و نظر شما نسبت به بنده کمال تشکر را دارم.

عاشق بودن یعنی خوشبختی خود را با خوشبختی دیگری توأم کردن

●لوبرتر

چه طور خشم خود را کنترل کنیم؟

از: زهرا رجبیان

همه‌ی ما عصبانیت را تجربه کرده‌ایم. بعضی‌ها هنگامی که در بین دوستان، همکاران و خانواده و... عصبانی می‌شوند سعی می‌کنند آن را پنهان کنند، بعضی‌ها هم با عکس‌العملی که در اثر آتشفشان خشم انجام می‌دهند باعث تعجب و شوکه شدن دیگران می‌شوند.

مطالعات اخیر نشان می‌دهد:

۲۳ درصد مردم به راحتی خشم خود را بروز می‌دهند.

۳۹ درصد سعی می‌کنند خود را کنترل کرده یا خشم خود را پنهان کنند.

۲۳ درصد به آن توجهی نکرده سعی می‌کنند خونسردی خود را حفظ کنند.

۲۳ درصد اعتراف کرده‌اند دچار ضرب و شتم می‌شوند.

و ۱۷ درصد نیز اعتراف کرده‌اند در اثر عصبانیت به دیگران صدمات مالی وارد کرده‌اند. ولی...

شما هنگام عصبانیت چه عکس‌العملی نشان می‌دهید؟

یکی از بزرگان می‌گوید: هنگام عصبانیت، گناه نکنید و اجازه ندهید خورشید وجودتان در عصبانیت غروب کند.

○

شیوه‌های کاربردی برای کنترل عصبانیت:

فرض کنید در محل کار، همکارتان با خشونت به شما می‌گوید: «چرا نگفته بودی زودتر برای ناهار می‌روی؟ مجبور شدم تمام تلفن‌هایت را جواب دهم.» یا رئیس‌تان با اوقات تلخی و عصبانیت می‌گوید: «چرا قرارداد را تمام نکردی؟ یک فرصت خوب را از دست دادیم» در این هنگام به جای اینکه با عصبانیت در را بکوبید یا حالت تدافعی بگیرید یا خشم خود را پنهان کنید، به خدا توکل کنید تا کمکتان کند یک جواب مؤدبانه و قطعی به آنها بدهید، مثلاً بگویید: «متاسفم از اینکه مجبور شدید تلفنهای متعددم را جواب دهید، البته صبح به شما گفته بودم که امروز زودتر برای ناهار می‌روم. آیا پیشنهادی برای جلوگیری از پیش‌آمدن دوباره اینگونه مشکلات دارید؟»

هنگامی که شما قادر به کنترل عصبانیت خود باشید، خشم و غضب دیگران را نیز کاهش داده و شرایطی را ایجاد می‌کنید که دیگران به شما احترام بیشتری بگذارند.

پس به خدا توکل کرده و از او بخواهید کمکتان کند تا خشم خود را به بهترین نحو ممکن کنترل کنید. چرا که داشتن این توانایی باعث می‌شود روابط موفق‌تری با دیگران داشته باشید.

هنگامی که شما قادر به کنترل عصبانیت خود باشید، خشم و غضب دیگران را نیز کاهش داده و شرایطی را ایجاد می کنید که دیگران به شما احترام بیشتری بگذارند

چند حقه جالب برای اشتهای کمتر

لاغری بدون رژیم غذایی

از: کاوه صادقی

پرهیز در غذا، اراده زیادی می‌خواهد و لاغر شدن و لاغر ماندن نیز کار دشواری است. ولی راههایی هم وجود دارد که بتوانید بدون گرسنگی و بدون رژیم غذایی مقداری از وزن بدنتان را از دست بدهید.

اگر بتوانید در هر ماه فقط نیم کیلو لاغر شوید (هفته‌ای حدوداً ۱۲۵ گرم)، در مدت یک سال شش کیلو از وزن بدنتان را از بین برده‌اید. جالب اینجاست که برای این ۶کیلو، هیچ نوع سختی یا گرسنگی را متحمل نشده‌اید.

حال ببینیم این لاغری بدون زحمت، چگونه بدست می‌آید.

۱. سعی کنید وقتی گرسنه هستید، به خرید مواد غذایی نروید.

۲. قبل از صرف غذای اصلی، با خوردن مخلفات ساده مثل ماست کم‌چربی یا میوه یا یک هویج، تکه‌ای کرفس، چند برگ کاهو و یا با نوشیدن یک فنجان چای یا شیر کم‌چربی یا یک لیوان آب، اشتهایتان را از بین ببرید.

۳. غذا را با لقمه‌های کوچک بخورید، خوب بجوید و زمان خوردن غذا را ۱۵ تا ۲۰ دقیقه کش بدهید. ثابت شده که این زمان لازم است تا همکاری و ارتباط مغز با معده کار خود را بکند و بدن سیری خود را اعلام کند.

۴. بشقابتان را هرگز یک باره پر نکنید. اول کمی غذا بکشید. اگر سیر نشدید، این بار مقدار کمتری غذا بردارید.

۵. اول با مواد غذایی که چاق کننده نیستند، معده‌تان را پر کنید بعد به سراغ پلو و خورش یا غذای اصلی بروید.

۶. هرگز لقمه بعدی را از پیش آماده نکنید و بگذارید زمان صرف غذایتان طولانی بشود.

۷. اگر از آب گوشت، خورش یا مرغ یا مواد غذایی اصلی‌تان، کمی سوپ بدون چربی همراه با سبزیجات بپزید و یک فنجان از این سوپ را قبل از غذای اصلی میل کنید، مسلماً اشتهایتان را از دست خواهید داد.

۸. اگر کره می‌خورید، سعی کنید از کره نرم و باز شده استفاده کنید، برای این کار، کره را مدتی قبل از یخچال بیرون بیاورید به این ترتیب است که مقدار کمتری کره صرف می‌کنید.

۹. زمان صرف غذا، یک فاصله پنج دقیقه‌ای، ناگهان شما را سیر خواهد کرد. برای این کار بهتر است در وسط غذا مثلاً خودتان را با شستن یکی دوتکه ظرف آشپزخانه، سرگرم کنید

۱۰. اگر بیکار باشید، مسلماً به خوردن روی می‌آورید. بدنیست کمی پیاده روی کنید یا لیوانی آب بنوشید یا حتی یک آدامس یا قرص نعنا بجوید تا شما را از خوردن زیاد باز دارد و البته از همه بهتر این است که سرتان را با کاری گرم کنید.

۱۱. غذای روزانه خانواده را کم‌چربی بپزید.

۱۲. پیاز داغ درست نکنید و سرخ کردنی‌ها را با پختن یا کبابی کردن، آماده کنید.

۱۳. ادویه زیاد در پخت غذا، بکار نبرید.

۱۴. همراه با غذا، ترشی و مواد اشتهاآور نخورید و یا اصلاً آنها را سر سفره نیاورید.

۱۵. بعد از صرف غذا، فوراً نان و باقیمانده غذا را از سفره جمع کنید تا کمتر ناخنک زده باشید.

۱۶. چای شیرین را با چای قندپهلو عوض کنید و از حبه قند ریز استفاده کنید یا بطور کلی ذائقه‌تان را به چای تلخ عادت دهید.

۱۷. شیر و ماست را کم چربی انتخاب کنید.

۱۸. خودتان را آنقدر گرسنه نگاه ندارید تا در سر سفره اختیار از دست‌تان برود.

۱۹. قبل از رفتن به میهمانی، خودتان را با کمی سبزیجات یا یک تخم‌مرغ پخته یا میوه، تا حدودی سیر کنید.

۲۰. مرغ را بدون پوست و گوشت را بدون چربی بپزید.

۲۱. بعد از طبخ غذا، قبل از مصرف، روغن اضافی را با یک قاشق بگیرید.

۲۲. در فواصل غذا، آب زیاد بنوشید و کمی پیاده‌روی کنید.

۲۳. سس سالاد را با ماست یا آبغوره یا کمی مایونز و آبلیمو تهیه کنید و کمتر روغن اضافه کنید.

۲۴. و بالاخره گاه به گاه کمی شکلات، شیرینی و مواد شیرین بخورید تا حسرت این گونه تنقلات، شما را به خوردن یک وعده سیر شکلات و خامه وادار نسازد.

گاه به گاه کمی شکلات، شیرینی و مواد شیرین بخورید تا حسرت این گونه تنقلات، شما را به خوردن یک وعده سیر شکلات و خامه وادار نسازد

تست خودشناسی بانضمام خانه‌تکانی روحی

مثبت اندیش هستید یا منفی؟

فرزانه صداقت روان‌شناس، عضو هیأت علمی دانشگاه

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
حافظ

داشتن افکار مثبت، انرژی‌دهنده است و نتایج ثمربخشی به همراه دارد. اما افکار منفی باعث ضعف و ناتوانی می‌شود و پیامد آن درماندگی، ناتوانی و حتی پیری و زشت شدن قیافه است. بنابراین بهتر است راه غلبه بر افکار منفی را بیاموزید و آنها را از زندگی خود دور کنید.

اکنون برای سنجش خود در این زمینه، به سؤالات زیر توجه فرمایید:

۱- برای حفظ سلامتی و تناسب اندام خود برنامه غذایی جدید و مناسبی را آغاز کرده‌اید، اما پس از گذشت یک هفته احساس ضعف و ناراحتی می‌کنید. در این صورت آیا:

الف ـ از تمام عقاید و تصمیمات خود برای لاغری و حفظ تناسب اندام صرف‌نظر می‌کنید؟

ب ـ می‌پذیرید که ممکن است این رژیم غذایی برای شما نامناسب باشد، بنابراین به دنبال یافتن رژیم غذایی ملایم‌تری برمی‌آیید؟

۲- افراد جدیدی وارد محل می‌شوند تا در مجاورت و همسایگی شما زندگی کنند و ناگهان می‌بینید که آنها پرسروصدا و ناخوشایند هستند:

الف ـ از آنها دوری می‌کنید و درصدد یافتن خانه‌ای دیگر برمی‌آیید؟

ب ـ با تأمل و اندیشه سعی می‌کنید با آنها دوستانه رفتار کنید؟

۳- در محل کار خود در انجام کاری غفلت می‌کنید، در این زمان رئیس‌تان شما را مؤاخذه می‌کند و می‌گوید یک متقاضی موفق کارآزموده در راه است!

الف ـ در هر زمان که رئیس را می‌بینید، از درون به جوش می‌آیید و عصبانی و خشمگین می‌شوید و از انجام وظایف خود صرف‌نظر می‌کنید.

ب ـ ادب و نزاکت را رعایت می‌کنید. تا اوضاع بهتر شود یا حکم جدید فرا برسد.

۴- همسر سابق شما مجدداً ازدواج می‌کند:

الف ـ در فرصتی مقتضی به او پرخاش می‌کنید و یا از صحبت کردن با او امتناع می‌کنید.

ب ـ با اینکه خوشتان نیامده است، سعی در ابراز رضایت و خشنودی به او می‌کنید.

۵- شما و همسرتان در تعطیلات به سر می‌برید. درحالی که فقط دو روز از مرخصی‌تان باقی مانده است. در این هنگام کدام‌یک از عبارات زیر را به‌کار می‌برید؟

الف ـ عزیزم، فقط دو روز از تعطیلات باقی مانده است، بهتر است بستن چمدانها را شروع کنیم.

ب ـ چه عالی عزیزم، دو روز از تعطیلات باقی‌مانده است. بیا ببینیم چقدر می‌توانیم بهترین استفاده را از این دو روز داشته باشیم.

تفسیر:

بله، همانطور که دریافته‌اید پاسخهای «الف» منفی و پاسخها «ب» مثبت هستند. هرچه بیشتر

پاسخهای «الف» را داده باشید، منفی‌باف و هرچه بیشتر پاسخهای «ب» را داده باشید، مثبت اندیش هستید.

افکار منفی می‌تواند احساسات، افکار، الفاظ و اکثر روزهایتان را هدر دهد و از همه بدتر اینکه به صورت عادت درآید.

دو راه کلی برای مبارزه با افکار منفی چنین است:

۱- از کلام مثبت استفاده کنید. مچ افکار منفی خود را بگیرید و آن را نفی کنید. پس از این گردگیری لازم(!) که منفی در منفی را مثبت می‌کند، حتی اگر از درون احساس خوبی ندارید، از کلام مثبت به وفور استفاده کنید. «شادمانی من کار خداست»، «همه چیز عالی پیش می‌رود»، «من خوبم و همه خوبند»، «اکنون در حضور فرشتگانی بی‌شمارم که به من یاری می‌کنند».

۲- به تصاویر زیبا و زنده مثبت فکر کنید و روی آنها خیال‌پردازیهایی که مطلوب شماست بکنید. این کار بسیار مؤثر و زیباست و ثمرات بی‌نظیری دارد. لااقلش این است که در لحظه حال شما را خوب می‌کند.

۳- علل بروز منفی‌ها را بیابید. شاید یک یادگیری خودکار از همکار یا شخص نزدیک به شما باشد. آن را رها کنید، نفی‌اش کنید و مثبت‌ها را جایگزینش کنید. موفق باشید.

به خود بگویید، زندگی شیرین است و بگذارید احساس خوشبختی در شما رسوخ کند

مشاور حقوقی

وکیل دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد
دوشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس :
۲۹۹۹۳۴۳۵

با همسایه متصرف چه می شود کرد؟

○ **خلاصه سؤال:** اینجانب مالک یک واحد از مجتمع پنج واحدی می‌باشم. مالک یکی از واحدهای دیگر، بدون اطلاع و رضایت من، مبادرت به الحاق نصف بالکن مشاعی (با دیوار و سقف) به ملک اختصاصی خود کرده است. خواهشمند است بفرمایید: ۱- به چه عنوان برعلیه او اعلام جرم کنم؟ ۲- این کار جنبه کیفری دارد؟ یعنی برای برگشت به وضع اول و تخریب آن قسمتی که در ملک مشاعی ساخته شده، شکایت کیفری کافیست، یا برای این کار دادخواست حقوقی هم لازمست؟ و با توجه به جدا شدن دادگاههای حقوقی و کیفری، نحوه شکایت در این مورد چگونه است؟

سؤال دیگرم این است که آیا رعایت رأی وحدت رویه دیوانعالی کشور توسط دادگاهها الزامی است؟ و آیا با توجه به قوانین تعزیرات اسلامی برای اعلام جرم محدودیت زمانی وجود دارد؟

ابن احقر بناء ـ تهران

فقط باید رعایت کرد!

○ **خلاصه پاسخ:** می‌توانید بر علیه ایشان به عنوان تصرف عدوانی شکایت کنید. چنانچه متصرف ادعای حقی نسبت به بالکن مشاعی نداشته باشد، این موضوع منحصراً جنبه کیفری داشته و رفع تصرف ایشان و اعاده وضع به حالت سابق، از تبعات محتوم شکایت است. برای طرح اتهام علیه متصرف عدوان کافی است، شکایت خود را به دادسرای حوزه قضایی محل سکونت خود تقدیم کنید، تا تحقیقات پیرامون موضوع و تعقیب متهم آغاز گردد.

در ارتباط با سؤال دیگر باید بگوییم، بله، رعایت آرای وحدت رویه‌ای که در دیوانعالی کشور صادر می‌شود، برای کلیه دادگاهها الزامی است.

در قانون تعزیرات اسلامی، راجع به محدودیت زمانی برای اعلام جرم هیچ مطلبی وجود ندارد، ولی به موجب قانون آیین دادرسی دادگاههای عمومی و انقلاب، در امور کیفری ضوابط خاصی برای زمان طرح دعاوی کیفری یا مرور زمان پیش‌بینی شده است.

دولت چقدر از ارثیه سهم دارد؟

○ **خلاصه سؤال:** خانواده‌ای هفت نفره هستیم. پدرم ۸۳ سال سن دارد و تنها دارایی او یک خانه و زمین آن است و مادرم که نصف منزل پدری‌ام به نام او می‌باشد. از حدود ۴/۵ سال قبل تاکنون زمین‌گیر است. البته ما از مال دنیا فقط یک خانه با زمین آن را داریم و زندگی آینده ما فقط بستگی مستقیم به این خانه که ارث آینده ما است دارد. گفته می‌شود در صورت مرگ پدر و مادر دولت در تعیین ارثیه ۵۰ تا ۷۰ درصد پول ورثه را ضبط می‌کند. می‌خواستم بدانم آیا این مطلب صحت دارد یا خیر و اگر صحت دارد حق دولت چقدر است؟ و بعد اینکه اگر قبل از فوت پدر و مادر سهم فرزندان را تقسیم کنیم بهتر نیست؟ اگرچه بابت تفکیک هم باید پول زیادی بپردازیم. خواهشمند است من را راهنمایی فرمایید.

رضا اسلامیان ـ تهران

تفکیک اموال لازم نیست

○ **خلاصه پاسخ:** اطلاعات شما در مورد اینکه دولت در زمان تقسیم ارثیه ۵۰ تا ۷۰ درصد پول ورثه را ضبط می‌کند کاملاً اشتباه است. آنچه حق دولت است و به عنوان مالیات بر ارث دریافت می‌شود، طبق قوانین مالیاتی دارای جدولها و ضرایب و درصدهای خاصی است که با لحاظ ارزش و مقدار ارثیه و درجه اهمیت وراث نسبت به متوفی تعیین می‌شود. با توجه به اینکه شما فرزند بوده و در طبقه اول وراث قرار دارید، میزان مالیات بر ارث تعیین شده برای سهم‌الارث شما مبلغ ناچیزی خواهد بود که پس از محاسبه ارزش ملک و ضرایب مربوطه تعیین خواهد شد. بنابراین اندیشه تقسیم و تفکیک منزل قبل از فوت والدین تفکری ناصواب است که در صورت اجرای آن هزینه‌های بسیاری بر شما تحمیل خواهد شد که هیچ ضرورتی ندارد. در پایان اضافه می‌شود که به موجب قانون ثبت این امکان هم وجود دارد که پس از فوت اشخاص ملک آنها مستقیماً به‌نام ورثه درجه اول ایشان سند خورده و منتقل گردد که این راه هم هزینه زیادی برای وراث نخواهد داشت.

امیر پرندک

خانه‌های بدون پلاک در قوچان

این نکته در مورد قوچان خواندنی است، شاید باور نکنید بیشتر منازل قوچان فاقد پلاک است. سه سال پیش شهرداری قوچان با فشار افکار عمومی تعدادی پلاک را بی‌آنکه خودش نصب کند به بعضی از خانه‌ها تحویل داد. بعضی از این پلاکها نصب شد و بعضی نیز نصب نشده گم شد. جالبتر اینکه بیشتر کوچه‌ها نیز فاقد تابلو و نام است.

چندی پیش برای گرفتن پلاک به شهرداری مراجعه کردم، اما پس از چند ساعتی سرگردانی نتیجه‌ای حاصل نشد و حرف آخر آنها این بود که نداشتن پلاک به ما ربطی ندارد.

اهالی قوچان از شهرداری می‌خواهند برای این موضوع فکری بکند.

قربان صفری

دختر و پسر در هم می‌لولند!

خیابانی در شهر ماگرگان وجود دارد که نام سابق آن شالی‌کوبی بود ولی حالا نام آن را ولیعصر گذاشته‌اند. دو طرف این خیابان مغازه‌های لوکس آنچنانی است. در کوچه‌های اطراف این خیابان تعداد زیادی دبیرستان دخترانه وجود دارد که راه همه آنها از این خیابان است، مجسم کنید وقتی این مدارس تعطیل می‌شوند این خیابان چه شکلی پیدا می‌کند. پسر و دختر در هم می‌لولند!

متاءسفانه این خیابان پایگاه پسران بیکار و دختران سرگردان شده است. به‌خدا شرم دارم بگویم چه رفتارهایی از آنها سر می‌زند.

انتظار می‌رود مسوولان شهر گرگان چاره‌ای اساسی در این باره بیندیشند.

آقابابایی

امنیت غذایی مردم را جدی بگیریم

چندی است که مسوولان وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی، شهروندان را از نوشیدن معجون منع کرده‌اند، اما متاءسفانه بیشتر فروشندگان آبمیوه، علی‌رغم توصیه‌های بهداشتی و اعلام غیربهداشتی بودن معجون، اقدام به تهیه و توزیع آن می‌کنند. در چنین شرایطی به نظر می‌رسد مسوولان وزارت بهداشت درمان و آموزش پزشکی، نباید در این زمینه تنها به صدور اطلاعیه بهداشتی و یا پزشکی اکتفا کنند و توقع داشته باشند که فروشندگان آبمیوه و مردم از این پیامها و اطلاعیه‌ها پیروی کنند. شاید منطقی‌ترین و اصولی‌ترین شیوه در کاهش علایق مردم به این نوع از نوشیدنی این باشد که مسوولان بهداشت، جامعه، با اعزام مأموران ویژه و انجام بازرسی‌های جدی، گسترده و مداوم، با متخلفان برخورد قانونی کنند و از تهیه‌کنندگان و فروشندگان تعهد بگیرند که با تولید معجون، سلامت شهروندان را به مخاطره نیندازند. مورد دیگر تمایل روزافزون مردم به برخی غذاها از جمله پیتزاست. خانواده‌های بی‌شماری برای صرف غذا به رستورانها و یا پیتزافروشی‌ها می‌روند. تاکنون مسوولان ذیربط به چنین مکانهایی مراجعه و از نزدیک شاهد طبخ و یا کیفیت غذای آنها بوده‌اند؟ آیا بهتر نیست با نظارت دقیق و مستمر، سلامت شهروندان جدی‌تر گرفته شود؟

علی‌اکبر فرقانی

خبرنگار اجتماعی مجله اطلاعات هفتگی

اسلام‌آباد تلفن عمومی ندارد

اسلام‌آباد غرب به عنوان دومین شهر بزرگ استان کرمانشاهان فاقد حتی یک دستگاه تلفن عمومی است. شهروندان این شهر از این وضع ناراحت و خواستار نصب چند دستگاه تلفن در سطح شهر هستند.

البته لازم است به‌خاطر نصب مزاحم‌یاب روی تلفن‌های ثابت که باعث شده مردم از مزاحمت تلفنی خلاصی یابند از مخابرات تشکر شود، با این حال امیدواریم مخابرات هرچه زودتر به فکر نصب تلفن عمومی باشد.

مرزبان بخشم

بهره‌برداری از پل گندل زار هفتگل

توسط اداره امور عشایر شهرستان رامهرمز با اعتباری بالغ بر ۱۵۰ میلیون ریال از محل اعتبارات مناطق محروم کار بهسازی و ترمیم پل ارتباطی گندل زار هفتگل به پایان رسید و مورد بهره‌برداری بیش از ۱۰۰۰ خانوار عشایری قرار گرفت.

رامهرمز ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

شهر بندرعباس نیازمند توجه

با وجود اینکه محلات جدید شهر بندرعباس آسفالت شده و تروتمیز است، ولی هنوز کوچه‌ها و محلات قدیمی این شهر خاکی و کثیف است. به‌گونه‌ای که سگهای ولگرد و گربه‌ها در این محلات به وفور یافت می‌شوند. شهرداری تنها کاری که کرد بعد از توفان سال ۸۱ ایجاد آب‌روهای مناسب برای عبور سیل بود.

هرچند که مردم حاضر به پرداخت بخشی از هزینه‌های آسفالت این کوچه‌ها هستند ولی شهرداری حاضر به هیچ اقدامی نیست. جالب اینکه هنوز بخش عمده‌ای از کوچه‌های شهر نامگذاری نشده است و خانه‌ها نیز پلاک ندارند.

فاطمه گلداریان

گفتنی‌های علمی

می شود ۷۰ درصد از احتمال بیماری قلبی کم کرد

متخصصان قلب در کنگره سالانه «انجمن اروپایی کاردیولوژی» در وین اعلام کردند؛ خوردن سبزیها و میوه ۷۰ درصد خطر ابتلا به بیماریهای قلبی را کاهش می‌دهد.

روزنامه اتریشی استاندارد به نقل از دکتر «دموستنز پاناگیو تاکوس» استاد دانشگاه آتن نوشت: تاءثیر مصرف سبزیها و میوه در کاهش بیماریهای قلبی براساس اجرای یک طرح تحقیقاتی دوساله بر روی وضعیت تغذیه ۴۸۴ بیمار قلبی و یک هزار و ۷۸ فرد سالم انجام شده است.

وی گفت: افرادی که روزانه بیش از دو وعده سبزی و میوه مصرف می‌کنند، نیازی به پزشک قلب نخواهند داشت.

مصرف روزانه یک وعده میوه و سبزی ده درصد از خطرات بیماری قلبی می‌کاهد و ما پیشنهاد می‌کنیم که هر فرد روزانه پنج بار میوه و سبزیجات مصرف کند.

این استاد دانشگاه درباره خطرات مصرف دخانیات در بروز بیماریهای قلبی گفت: بین بیماریهای قلبی و آلودگی محیطی ناشی از دود سیگار ارتباط مستقیم وجود دارد.

«دموستنز پاناگیو تاکوس» اظهار داشت: افراد غیرسیگاری که در معرض دود سیگار قرار دارند نیز با خطر ابتلا به بیماری قلبی روبرو هستند.

برای نمونه سالانه بین ۳۰ تا ۶۰ هزار تن به دلیل ارتباط با افراد سیگاری و در معرض دود قرار گرفتن جان خود را از دست می‌دهند.

این متخصص قلب افزود: کسانی که در محیط کار و یا خانه در معرض دود افراد سیگاری قرار دارند، ۵ تا ۱۵ درصد بیشتر از افرادی که در معرض دود سیگار قرار ندارند، با خطر ابتلا به بیماریها و مشکلات قلبی روبرو هستند.

پاسخ‌های باهوش خودکلنجاربروید

بقیه از صفحه ۴۹

کلکسیون آینه ها

آینه‌های شماره (۱۵) و (۲۵) با هم کاملاً شبیه هستند.

تصاویر گوناگون

باید شکل مثلث قرار بگیرد که هر شکل با هم یک مشابه داشته باشد.

جانورشناسی

این جانور منقارش از «توکان» (پرنده‌ای در آمریکای استوایی)، شاخ گوزن، گردن زرافه، بدن گورخر، دم و بال کوسه ماهی و دستهای فیل.

چیستان؟ جواب توت سیاه یا شاه‌توت است!

تعداد چوب کبریتها

تعداد چوب کبریتها (۳۷) عدد است!

اعداد کله‌قندی شما باید از خانه‌های یک، چهار، شش، هفت، هشت، سه، هفت، چهار، دو و پنج عبور کنید تا مجموع اعداد (۴۷) بشود.

زیر نظر: جبار آذین
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

تازه‌های موسیقی

«عطر تو» با صدای شهریار

«عطر تو» جدیدترین آلبوم مؤسسه ستاره سحر است که به آهنگسازی داوود ناقور و با صدای حسین صالحی (شهریار) به بازار عرضه شده است.

حسین صالحی (شهریار) سال گذشته با آلبوم «سیم آخر» خود را به علاقه‌مندان موسیقی پاپ معرفی کرد. در آلبوم «عطر تو» ناصر رحیمی، رسول بهبهانی، مرتضی عابدی، مسعود شرافتی، شهریار فریوسفی، امیر قدیانی، پدرام کشتکار و مجید رضازاده نوازندگی کرده‌اند.

اشعار این آلبوم سروده جلال ابوالمعصومی، داوود بصیری، رها شایان، داوود ناقور، بامداد جویباری و نیلوفر لاری‌پور است.

«سادگی» برادران حجت

باز هم دو برادر کنار هم قرار گرفتند تا با شناخت عمیقی که از هم دارند، یک آلبوم درخور تأمل را به بازار موسیقی ارائه دهند. این دو برادر «امید» و «ایمان حجت» هستند که یکی از آثار این دو برادر را در سریال «بازی پنهان» شاهد بودیم. امید طی گفتگویی درباره خود و آلبومش، توضیحاتی به شرح زیر به خبرنگار «جهان هنر» ارائه کرد:

حدود ۲۰ سالی است که مشغول نوازندگی هستم و اولین آثارم را در استیج دانشگاه ارائه دادم. در دوران زندگی هنری‌ام می‌توانم در کنار قطعاتی که برای دوستان کار کردم به آهنگسازی دو سریال «بازی پنهان» و «همه فرزندان من» اشاره کنم و اما در مورد این آلبوم، این آلبوم از ۸ یا ۹ ترانه به نامهای «سادگی»، «آروم آروم»، «سیمرغ»، «زندگی» و... با اشعاری از دکتر افشین یداللهی، سهیل محمودی، مهندس مهرداد ولاشجردی فراهانی و چکامه خسروی تشکیل شده است که من و برادرم ایمان - که دو سال از من کوچکتر است - با هم بر روی این اشعار ملودی پیاده کردیم و ایمان آنها را تنظیم کرده است. گفتنی است که حدود شش سال است که روی این آلبوم مشغول به کار هستیم و به لحاظ تغییر حال و هوا در موسیقی هر کدام از ترانه‌های این آلبوم حس و بوی خاصی دارند. این آلبوم که فعلاً بی‌نام هم مانده است در قسمت کارشناسی به‌سر می‌برد و به‌زودی توسط شرکت فرهنگی - هنری سروش به بازار ارائه می‌شود.

خواننده «لالایی» به خواب ابدی رفت

حدود نیم قرن پیش، در یک روز تابستانی، جوانی ارمنی به نام «ویگن دردریان» که در باشگاه ارامنه آرارات، ترانه‌های ارمنی می‌خواند، توجه «ساموئل خاچیکیان» فیلمسازی که با فیلم‌هایی مانند «بازگشت» و «دختری از شیراز» غوغایی در سینمای ایران آن سالها برانگیخته بود، را جلب کرد. ساموئل که خود با کارگردانی تئاتر در همان باشگاه ارامنه قدم به حیطه هنرهای نمایشی گذارده بود، به دلیل درگیر شدن در ساخت فیلم، مدتی بود که دیگر به آن باشگاه رفت و آمد نداشت و حالا که پس از مدتها برای انتخاب بازیگران فیلم تازه‌اش «چهارراه حوادث» به آرارات آمده بود، مجذوب صدای جوان ارمنی شد.

«ویگن» سارق «چهارراه حوادث»

ساموئل از همان باشگاه برای «چهارراه حوادث»، آرمان و ویگن دردریان را انتخاب نمود و به دلیل صدای خوش ویگن، شعری هم برایش سرود که در آن فیلم به صورت ترانه بر روی صحنه‌های گردش «ناصر ملک مطیعی» و «مینا مغازه‌ای» توسط ویگن اجرا شد. و این نخستین اجرای رسانه‌ای ویگن به شمار می‌رفت، چرا که هنوز به رادیو راه نیافته بود. ویگن در آن فیلم نقش منفی یکی از افراد گروه سارق را بازی می‌کرد.

ویگن پس از «چهارراه حوادث» در فیلم‌های «قاصد بهشت» و «تپه عشق» هر دو از ساخته‌های ساموئل خاچیکیان نیز بازی کرد که هنگام بازی در فیلم «تپه عشق» به دلیل شهرتی که از قبل خوانندگانی کسب کرده بود، نتوانست آنچنان که ساموئل می‌خواست به تعهدات خویش پایبند باشد و به همین علت پس از آن دیگر ساموئل حاضر نشد از وی برای بازی در فیلمی بهره بگیرد، اما ویگن به بازیگریش در سینما ادامه داد و حتی در دهه ۴۰ مؤسسه‌ای به نام «ویگن فیلم» تأسیس کرد. البته گفتنی است او به هیچ‌وجه در زمینه سینما موفق نشان نداد و از همین‌رو به جز «چهارراه حوادث»، فیلم قابل ذکر دیگری از وی برجای نمانده است.

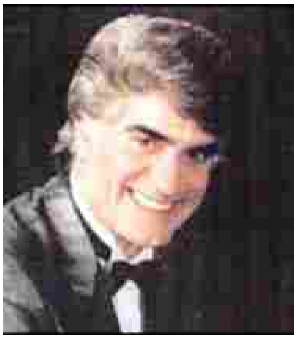

با ترانه «مهتاب» کارش را در رادیو شروع می‌نماید و از آن پس به دلیل پرمخاطب بودن رادیو به سرعت آوازه‌اش در سراسر ایران می‌پیچد، بسیاری از ترانه‌های ویگن برای دو نسل گذشته زنده‌کننده خاطرات تلخ و شیرین است، از جمله آنان که شنونده برنامه‌های «داستان شب» رادیو بودند، حتماً به خاطر دارند که هر هفته چهارشنبه‌ها در پایان آخرین قسمت قصه آن هفته، ترانه «لالایی» ویگن پخش می‌شد.

ناموفق در آن سوی مرزها

ویگن در سال ۱۳۵۵ برای سکونت راهی آمریکا شد و در آخرین برنامه‌اش در تلویزیون، ترانه معروف «خداحافظ مسافر عزیزم» را اجرا کرد. او طی سالهای اقامتش در آمریکا، دیگر دوران اوجش در ایران را نتوانست تکرار کند و علی‌رغم خواندن ترانه‌های بسیار (که بسیاری از آنها از فرط سطحی بودن در حد او نبودند!) به هیچوجه نتوانست به توفیق آن آوازهای ماندگارش که در ایران می‌خواند، دست یابد. چنانچه امروز هم هرجا یادی از ویگن می‌شود با خاطره همان ترانه‌های قدیمی‌اش مثل: «کاروان»، «بارون بارونه»، «رقیب»، «شاه دوماد»، «سوگند» و... است.

این خواننده و هنرپیشه قدیمی هم پس از سالها بیماری در غربت و عزلت درگذشت.

حامد مظفری

آنچه شما خواسته اید!

نظرخواهی «جهان هنر» از خوانندگان گرامی

«جهان هنر» دومین سال تولدش در مجله اطلاعات هفتگی را می‌گذراند. این بخش هنری شامل صفحات و مطالب موسیقی، نقد و نظر (سینما، تلویزیون، تئاتر و...)، سینمای جهان و مقالات هنری است و از همان آغاز کوشید، مطالبش را برمبنای خواسته‌ها و سلیقه‌های خوانندگان گرامی تهیه و ارائه کند. و در همین راستا پیوسته تلاش کرده تا در هیچ زمینه‌ای یک‌طرفه به قاضی نرود و فضای مناسب و متکاملی را برای بحث و تبادل‌نظر خوانندگان مجله ایجاد کند. از آنجا که تشویقها، انتقادها و پیشنهادهای خوانندگان محترم، نقش اساسی را در کمیت و کیفیت برتر مجله و بویژه «جهان هنر» ایفا می‌کند، این بخش هنری، جهت ارزیابی فعالیت‌هایش، دریافتن میزان دقیق‌تر ارتباطش با مخاطبان مجله، پی بردن به کاستی‌های احتمالی «جهان هنر» و تلاش برای بهبود بیشتر مطالب و لحاظ کامل‌تر دیدگاههای شما، از تمامی خوانندگان گرامی دعوت می‌کند تا با پر کردن دقیق فرم نظرخواهی زیر «جهان هنر» را در مسیر بهتر شدن یاری کنند.

با سپاس - جهان هنر

خیلی خوب ☐ خوب ☐ متوسط ☐ ضعیف ☐

انتقادها:

پیشنهادها:

خبری که دانی دلی بیازارد، تو خاموش باش تا دیگری بیارد

یک فیلم، یک نگاه

«نفس عمیق» نماینده سینمای ایران در اسکار ساخته پرویز شهبازی

سوگنامه نسل جوان

نسل جوان در بن بست!

«نفس عمیق» حکایت سرگشتگی، بحران و عشق‌ها و آمال نسل جوان امروز جامعه ما است. داستان تلخ و تراژیک زندگی سه جوان که خاستگاههای طبقاتی و خانوادگی و موقعیت‌های اجتماعی متفاوتی دارند. «کامران» از یک خانواده متمول، «منصور» برخاسته از زندگی و خانواده‌ای فقرزده و «آیدا» متعلق به طبقه متوسط جامعه‌اند.

این سه جوان که قرار است نمایندگان طبقه اجتماعی خود و بویژه نسل جوان آن باشند، براثر پیامدهای اجتماعی به یکدیگر و سپس به خاطر سرخوردگیها، باورهای سوخته و بحرانهای هویتی و شخصیتی به پوچی می‌رسند. و چون کسی آنها، نیازها و تمناهایشان را باور نمی‌کند و خود نیز چیزی ندارند تا خلاءها و کاستی‌هایشان را جبران کرده و آنها را به عشق و ایمان پیوند دهد، به‌سرعت مسیر سقوط، انحطاط و مرگ را می‌پیمایند.

فیلم شهبازی بی‌آنکه شعار بدهد، فلسفه ببافد و ساز ملودرام کوک کند، به‌سادگی و صمیمانه حرفهایش را می‌زند. درواقع آنچه «نفس عمیق» را از انبوه فیلم‌های جوان‌پسند امروزی کاملاً جدا می‌کند و آن را در زمره بهترین ساخته‌های چند سال اخیر قرار می‌دهد، سادگی، روانی و پرهیز از خیالبافی و توهمات شیرین فیلم‌های جوان‌پسند فعلی است!

گمشدگان

«کامران» جوانی مرفه، تحصیلکرده و سرخورده است که به دنبال حقیقت گم‌شده زندگی‌اش، سر از مسافرخانه‌های جنوب شهر درمی‌آورد. مشکلات «کامران» نتیجه ترک خیالبافی‌ها و رؤیاها و پا گذاشتن به دنیای واقعیات و جامعه امروز است.

خانواده او جز برآوردن نیازهای مالی کامران به چیزی دیگر فکر نکرده‌اند، از همین رو او تشنه محبت است.

«منصور» جوانی بیکار، فقیر و آس و پاس است که معرفت و احساسش را بدون هیچ چشم‌داشتی در طبق اخلاص، پیشکش «کامران» می‌کند.

«آیدا» دانشجویی است که تفاوت فرهنگی زیادی با جوان نسل گذشته کشورش دارد. او دختری شجاع، بااحساس و پرانرژی است و نمی‌خواهد دنیا را تلخ (آن‌گونه که منصور و کامران می‌بینند) نگاه کند.

کامران و منصور درپی زندگی مطلوب و گمشده‌های خود می‌گردند، اما در این مسیر، «منصور» نشان می‌دهد که به هیچ جا تعلق ندارد و «کامران» تعلقاتش را فراموش می‌کند.

آن دو درنهایت و در بازی زندگی بدجوری می‌بازند. آنها فقط نیمه خالی لیوان را می‌بینند (البته اگر نیمه پری هم وجود داشته باشد!).

نسل جوان، سوار بر اتومبیل «بحران» به سوی جاده مرگ می‌روند!

فیلمساز هم مانند ما نمی‌داند، قرار است چه بر سر نسل جوان ناکام بیاید

«آیدا» را نجات دهید

«آیدا» اما هنوز بارقه‌هایی از زندگی پرشور و نشاط جوانی در رگهایش جریان دارد، هنوز لباس روشن می‌پوشد، هنوز موسیقی گوش می‌دهد، هنوز می‌خندد، اما این جامعه برای او چه ارمغانی دارد؟ هیچ!

از آنجا که «کامران»، «منصور» و «آیدا» هر سه قرار است با یک شعله آتش بسوزند، پس نشانه‌های روشن زندگی «آیدا» نیز به تیرگی می‌گراید؛ از خوابگاه دانشکده اخراج می‌شود، دوستان! آبرویش را نزد همکلاسیها می‌برند، خانواده طردش می‌کند و از این دختر پرشور جز جسمی تنها و روحی سرخورده، چیزی باقی نمی‌ماند.

او بدین ترتیب و ناخواسته با «منصور» همراه می‌شود، آن هم در پیچ و خم جاده زندگی که انتهایش در انبوهی از مه، فرو رفته است.

«آیدا» یقیناً همان گذشته گم‌شده «کامران» است (توجه کنید به سکانس ابتدایی فیلم، جایی که زنی با لباس قرمز در آب فرو می‌رود و لحظه‌ای بعد، انگار «کامران» است که سر از آب بیرون می‌آورد!)

کارگردان با این سکانس، زندگی گذشته «کامران» را برای ما تعریف می‌کند تا ما هرچه بیشتر به درماندگی و عدم تلاش او برای ادامه حیات پی ببریم. زندگی «کامران» در مسافرخانه نمور، رو به سقوط می‌نهد. او آنقدر غذا نمی‌خورد و آنقدر سیگار می‌کشد که درنهایت، خون دل زخم‌خورده و تنهایش را بالا می‌آورد و می‌میرد.

کامران به همین سادگی و درنهایت تنهایی، درحالی که حتی «منصور» هم همراهش نیست، با زندگی وداع می‌کند، اما «منصور» چه؟

او پس از ترک «کامران» به همراه «آیدا» به سوی مقصد نامعلومی می‌روند. او لباسهای «کامران» را می‌پوشد، «آیدا» نیز روسری‌ای به رنگ لباس «کامران» سر می‌کند و درواقع سرنوشتشان مثل کامران می‌شود.

در انتهای فیلم، تناقض زیبایی وجود دارد: اگر آن‌دو به درون دریاچه سقوط کنند، قطعاً «منصور» می‌میرد و نیروهای امداد، سعی می‌کنند «آیدا» را نجات دهند. (درحقیقت پیام اصلی فیلم در همین جا خلاصه می‌شود: نباید بگذاریم «آیدا» که روزی پرشور و نشاط بوده و هنوز شور زندگی دارد، مثل «منصور» که غم از صدا و چهره‌اش می‌بارد، به یک سرنوشت دچار شوند.

اگر «کامران» و «منصور» به دلیل بی‌توجهی یا کم‌توجهی ما و خلاصه شدن نگاههایمان به نسل جوان! نابود می‌شوند، باید برای تولد دوباره «آیدا» فکر می‌کنیم. باید به او اجازه دهیم، دوباره به همان دنیای پرشور و نشاط بازگردد...) اگر هم آن دو زنده بمانند، به‌سوی مقصد نامعلومی که در مه فرو رفته، حرکت می‌کنند!

سرنشینان اتومبیلی که در سکانس انتهایی فیلم دیده می‌شوند، اگر همان «منصور» و «آیدا» نباشند، یک «منصور» و «آیدا»ی دیگر از همان نسل جوان هستند که سرنوشتش مشخص نیست!

فیلمی تکان‌دهنده

«نفس عمیق» فیلمی بسیار تکان‌دهنده است. موفقیت فیلم در سادگی موضوع، راحتی بازی بازیگران و تعریف صمیمانه و صادقانه قصه توسط فیلمساز است. گویی که کارگردان در گوشه‌ای ایستاده و از سه بازیگر خودخواسته، در این فیلم زندگی خود را بازی کنند .

«شهبازی» خودش هم (مثل ما) نمی‌داند، چه بر سر نسل جوان می‌آید. او نیز (مثل ما) ایستاده و آینده مه‌آلود زندگی جوانان را می‌نگرد.

او نیز (مثل ما) آرزو می‌کند، کاش راه‌حلی پیدا شود، کاش کسی دست کمک به سوی جوان دراز کند، کاش کسی دیوار محکمی بسازد تا جوان بتواند به آن تکیه کند، که اگر این چنین نیندیشیم، از آنجا که جوانان چه دانشجو (مثل کامران و آیدا) و چه فقرزده و بیکار (مثل منصور) قرار است آینده کشور را بسازند، پس آینده کشورمان نیز در هاله‌ای از ابهام قرار می‌گیرد.

آنا ودودی

مسابقه‌های تلویزیون؛ کیفیت یا کمیت؟

به قلم: سعید فلامرزی

یادش بخیر، خدا پدر و مادر مدیران دوازده، سیزده سال پیش تلویزیون را رحمت کند که «مسابقه هفته» را طی چندین و چند سال روی آنتن فرستادند. آنها با این کار خوب خود، ضمن اینکه زمان برنامه را پر می‌کردند، از لحاظ علمی، اطلاعات عمومی بیننده را هم بالا می‌بردند. به علاوه برای مخاطب سرگرمی و جذابیت می‌آفریدند، اما مسابقه‌های فعلی تلویزیون را بنگرید! گویی مانند صورتکهای مسخره به بیننده دهن‌کجی می‌کنند! این برنامه‌ها، مسابقاتی هستند که می‌خواهند به زور، شرکت‌کننده را برنده کنند، به همین خاطر جواب را به او می‌رسانند یا راهنمایی‌هایی می‌کنند که تقریباً با پاسخ سؤال تفاوتی ندارد.

بعضی از مسابقات به معنای اخص کلمه مبتذل هستند. مجریان این مسابقات که اکثراً مانند مجلس گرم‌کن‌ها یا اصطلاحاً شومن‌ها معرکه می‌گیرند، با متوسل شدن به ابزاری مثل حرفهای نامناسب و مسخره کردن این و آن و... مثلاً جذابیت ایجاد می‌کنند! البته آن آقایی که در این جور موارد استاد بود، چند وقت است که به رادیو تبعید شده است! بعضی از مسابقه‌ها هم خیلی خشک و بی‌محتوا هستند. مثلاً مسابقه «۹ بر ۱» را درنظر بگیرید. از خشک و بی‌روح بودن اجرای مسابقه که بگذریم، باید به اجحاف مسلم در حق شرکت‌کنندگان در این مسابقه اشاره کنیم. علت این ستم و اجحاف این است که داشتن اطلاعات عمومی زیاد و پاسخ دادن به سؤالات، ملاک مهمی برای برنده شدن نیست، بلکه دست به یکی کردن و تبانی با بقیه یاران! می‌تواند عاملی برای برنده شدن باشد، چون حتی اگر به مشکل‌ترین سؤال پاسخ صحیح بدهی، بقیه می‌توانند عین آب نوشیدن، شما را در راءی‌گیری اوت کنند. به همین سادگی!

مورد دیگر، مسابقه کرور با اجرای داوود رشیدی است. یادش گرامی!

شرکت‌کنندگان در مسابقه هفته با اجرای «منوچهر نوذری» باید در چندین آزمون قبول می‌شدند تا مجوز حضور در مسابقه تلویزیونی را به دست می‌آوردند، اما گویی شرکت‌کنندگان در مسابقه کرور از بین رهگذران معابر برگزیده شده‌اند! بعضی از آنان به حدی نابغه هستند که برای پاسخ دادن به چند سؤال آبکی، دقایق طولانی به فکر فرو می‌روند و عاقبت هم جواب صحیح تحویل مجری نمی‌دهند! مؤدبانه‌اش اینکه هم سطح سؤالهای مطروحه و هم سطح معلومات عمومی شرکت‌کنندگان این مسابقه بسیار ضعیف است. در ضمن ریتم این برنامه بسیار کند و فرصت داده شده به شرکت‌کننده دو،سه برابر حد استاندارد است. البته چون دیگر در خانه خواجه حافظ شیرازی هم ماهواره پیدا می‌شود، لزومی ندیدم بگویم تا به‌حال دهها شبکه ماهواره‌ای مشابه این مسابقه را در جهان اجرا کرده‌اند. و سازندگان این برنامه حتی در ساختن دکور و فرم اجرای مسابقه به شاگردی رفتار خارجیان رفته‌اند!

و در آخر اینکه کاش شرکت‌کنندگان در این مسابقه، پس از اعلام عمومی و برگزاری تست اطلاعات عمومی و موفقیت در این آزمونها، روانه این مسابقات شوند، نه اینکه صرفاً از میان خودی‌ها و اقوام و دوستان برگزیده شوند!

---

۲۳ سال سینما و تلویزیون ایران در بوته نقد

داوود مرادیان

آخرین قسمت

اسرار مگوی سینما و تلویزیون

و تلویزیون

عملکرد جناحی و سیاسی / باندبازی و رفیق‌پروری / ساختمان‌سازی به جای برنامه‌سازی / تولید محصولات ضعیف و سطحی داخلی / پخش سریالها و فیلم‌های تاریخ مصرف‌دار خارجی / رقابت خصمانه با سینما (عدم همکاری در پخش تیزرهای سینمایی و برگزاری جشنواره فیلم فجر که تاریخ مصرف آن با شمایل فعلی سپری شده و...) / تولید فیلم‌های سینمایی ضعیف، آن هم بدون اطلاع یا هماهنگی متولی ظاهری سینمای کشور یعنی وزارت ارشاد / پرکردن وقت برنامه‌ها به هر شکل و با هر برنامه ضعیف و متوسط زنده و مرده / مشخص نکردن تکلیف خود با موسیقی (از یک طرف پاپی‌ها را که اغلب مقلد لوس آنجلسی‌ها هستند، حمایت می‌کند و همچنین گاهی از دستش درمی‌رود و دف و سنتور را نشان می‌دهد و از سوی دیگر به جای سیمای خوانندگان و آلات موسیقی، حتی در ارائه آثار کاملاً مذهبی، گل و بلبل نشان می‌دهد.) اینها همه یعنی آشفتگی در سیاستگذاری، برنامه‌سازی و شناخت مخاطب در سازمان رادیو تلویزیون که باید اصلاح شود.

خوانندگان گرامی، راهکارهای شما کدامند؟

آنچه فهرست‌وار از نظرتان گذشت، بخشی از مسائل و معضلات سینما و تلویزیون ایران است که در صورت توجه و رفع اصولی و منطقی آنها و اتخاذ وحدت رویه میان ارشاد، تلویزیون، حوزه و... دور ریختن بازیهای جناحی / سیاسی، محو رقابت سلیقه‌ای و توجه به ارزشها و تولیدات کیفی و... می‌تواند زمینه‌های ایجاد سیما و سینمای هنری و صنعتی را تا حدود زیادی فراهم آورد.

در پایان این سلسله مقالات از تمامی اهالی هنر، خوانندگان گرامی مجله، منتقدان و کارشناسان امور هنری و فرهنگی دعوت می‌کنیم تا راهکارهای خود را جهت احیا و رشد سینما و سیما به «جهان هنر» ارسال کنند تا با نام خودشان به چاپ برسد. امیدواریم این نظرات و راهکارها بتواند تا حدی راهگشای معضلات دو رسانه مذکور باشد.

با سپاس ـ جهان هنر

تمامی ماجراهای این روایت‌ها واقعی است و فقط اسامی آدمها عوض شده است

قصه های پشت پرده سینما

به روایت محمدرضا لطفی

قسمت بیستم

فقط به خاطر تو!

«فرشید» که سرسختی «رونقی» را می‌بیند، سعی می‌کند با زبانی دیگر و کمی نرمتر وارد عمل شود:

ـ علیرضا جان، نکنه فکر می‌کنی من می‌خوام سرت کلاه بذارم؟ باور کن که تو «در قلب منی»! شاید باورت نشه، ولی این‌رو بدون که من بیشتر از خودت به فکر سرمایه‌ات هستم. من دوستت دارم. من...

ـ خیلی خوب بابا باور می‌کنم، اصلاً قبول دارم اما... (یکدفعه صدای رونقی اوج می‌گیرد) اما من که نمی‌تونم همه زندگیمو دودستی تقدیم جنابعالی بکنم!... این فکررو هم از سرت بیرون کن که بازم بیام توی فیلم‌های چرند شرکت تو سرمایه‌گذاری کنم!

فرشید از حرف «علیرضا رونقی» برافروخته می‌شود، ولی چون هنوز برای به چنگ آوردن سرمایه او، روزنه امیدی می‌بیند، به روی خود نمی‌آورد و ادامه می‌دهد:

ـ چرا عصبانی می‌شی عزیز من؟ چرا یکدفعه فریاد می‌زنی؟ من تورو درک می‌کنم، تو یه بار توی سینما شکست خوردی و می‌ترسی دوباره نزدیک بشی، ولی این یک طرف ماجراست که تجربه کردی، طرف دیگه، پارو کردن پول توی گیشه! از این‌رو به اون‌رو شدن زندگی و پولدار شدن آدمه! من جداً بهت امضا می‌دم که از این فیلم صاحب میلیونها تومان سود سرشار بشی! من می‌خوام کاری کنم که این‌دفعه جبران دفعه قبل بشه، جوری که شصت و پنج میلیون تومن سود کنی، «فقط به خاطر تو» و جبران دفعه قبل! وگرنه جون تو هفت، هشت سرمایه‌گذار دست به نقد برای این کار خوابیده، ولی من قبول نمی‌کنم.

فیلم فرهنگی با پول نزولی!

ـ بهتره به‌جای این حرفهای تکراری و توخالی ببینی من چی می‌گم.

ـ بگو عزیزم من سراپا گوشم.

ـ اصلاً فرض کن من خر شدم و حرفاتو قبول کردم و حاضر شدم سرمایه‌گذاری کنم [که صد سال سیاه این کاررو نمی‌کنم!] اما آخه پدرآمرزیده باکدوم پول این کاررو بکنم؟ من که همه زندگیم توی اون فیلم رفت!

ـ یعنی راس راسی، هیچی نداری؟

ـ مگه فیلم‌های تو مایه برای آدم می‌ذارن؟

ـ خب اینو زودتر می‌گفتی!

ـ ولی اگه به بازگشت سرمایه و سود سرشار مطمئن هستی، می‌تونم برات از بازار پول نزولی بگیرم!

ـ مرد حسابی من دارم کار فرهنگی می‌کنم، برای هنر و فرهنگ این مملکت قدم برمی‌دارم، اونوقت تو می‌گی پول نزولی از بازار بگیرم! من به‌خاطر خودت گفتم بیا توی فیلم شریک بشو وگرنه صدتا سرمایه‌گذار برای شراکت در تولید این فیلم سر و دست می‌شکنند.

ـ باشه، هرجور که راحتی، پس من می‌رم، کاری نداری؟

ـ نه، فعلاً خداحافظ.

علیرضا رونقی دفتر «عشق فیلم» را ترک می‌کند و فرشید با عصبانیت ظروف خالی جوجه کباب را نگاه می‌کند:

ـ ناکس فقط اومد، خورد و داد زد و رفت، یه پول جوجه کباب هم رو دستم گذاشت! ای بخشکی شانس...

ادامه دارد

مردان بزرگ مانند خورشیدند، هیچگاه برای تابیدن از من و تو اجازه نمی‌گیرند

روانکاوی نقاشی کودکان

دکتر بهمن بهروزی

قابل توجه خوانندگان گرامی

از آنجایی که به لطف خوانندگان گرامی نامه‌های بسیاری دریافت می‌کنم، خود را موظف به یادآوری نکاتی چند می‌بینم:

به علت کثرت نقاشی‌هایی که درخواست روانکاوی و معرفی در مجله را دارند خوانندگان توجه داشته باشند که آنها به نوبت در مجله چاپ می‌شوند و درحال حاضر ما به حدود دو ماه زمان برای چاپ نقاشی‌ها نیازمندیم!

یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که محدودیت سنی در مورد نقاشی‌های کودکان مورد توجه قرار گیرد. ما فقط نقاشی‌های متعلق به کودکان تا هشت سال را روانکاوی می‌کنیم.

و یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که کودکان خود را در انجام انتخاب مضمون آزاد بگذارید. ما از چاپ نقاشی‌هایی که از روی مدل کشیده شوند و نقاشی‌هایی که فقط داخل خطوط آماده رنگ‌آمیزی شوند، معذوریم!

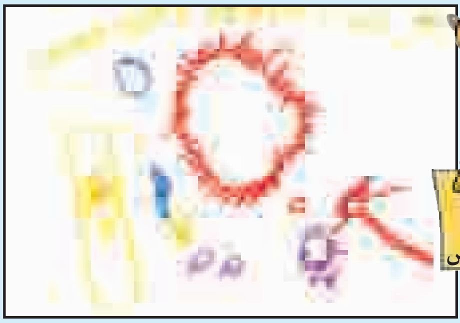

آفاق جمالی
۳/۵ ساله
از خنج فارس

بچه ها

آفاق ۳/۵ ساله، تراوشات رنگین درون ذهن خود را برای ما به زیبایی ترسیم کرده است. او به‌خوبی فضایی را در یک لحظه متوقف کرده و سپس با شجاعت اجزای درون آن را نیز به زیبایی به تصویر کشیده است. آنچه مهم است و ما می‌توانیم از چنین سنی انتظار داشته باشیم تلفیق طبیعی رنگهاست که از سلیقه و تخیل غنی در آفاق خبر می‌دهد. او از رنگهای قرمز، بنفش، سرمه‌ای و زرد برای نشان دادن شخصیت و اجزای مختلف آن استفاده کرده است و این شخصیت‌ها هرکدام به نوعی رقابت خود را انجام می‌دهند. البته استفاده از رنگهای تیره و مرطوب نشان از انگیزه و تحرک آفاق می‌دهد. شاید همه چیز نشان از بچه‌هایی می‌دهد که در پارک مشغول بازی هستند و از تاب و سرسره و الاکلنگ و امثال آن بهره می‌گیرند. آفاق با این قوه تخیل و تمایلی که به نشان دادن آن دارد می‌تواند یک نویسنده باشد که البته ادبیات و شعر هم دور از دسترس او نیست.

در نویسندگی، آفاق یک دراماتیست است و در تفسیر قدرت فراوانی خواهد داشت، ضمن آنکه در مقوله‌های علمی و پرستاری نیز می‌تواند موفق باشد.

سبز و آبی

شاید در نگاه اول تکنیک مهرناز برای یک کودک هشت ساله حتی نارسا و خام جلوه کند، اما کمی دقت نشان می‌دهد که چگونه مهرناز توانسته فقط با استفاده از دو رنگ سبز و آبی و بهره‌گیری مطلوب از فضای سفید به بیانی پرمحتوا بپردازد. او یک انسان و سپس پنج انگشت را در کنار هم قرار داده است، ضمن آنکه موجودات کوچکی را هم در زیر نمایش داده است. یک نگرش سوررئالیستی از کودک هشت ساله به‌راستی اعجاب‌آور است. مهرناز اگر حوصله کند می‌تواند بهترین خلاقیت‌ها را داشته باشد. او می‌تواند با محدودیتها هم کنار آمده و خود را به عنوان یک انسان باگذشت معرفی کند. مهرناز از معدود کودکانی است که فقط تصویر نکشیده است بلکه با مخاطب صحبت کرده است. این کار یک ذهن پیشرفته و قدرتی تله‌پاتیک می‌طلبد که مهرناز از آن برخوردار است. مهرناز در سازمانها و نهادهایی می‌تواند چهره کند که به خدمات گروههای بخصوصی می‌پردازد. مثل معلولین و یا بیمارانی با اختلالات عصبی. او می‌تواند در کسوت مددکار اجتماعی بسیار مفید واقع شود. ضمن آنکه به عنوان یک زن وکیل نیز مهرناز می‌تواند مدافعی پرکار باشد.

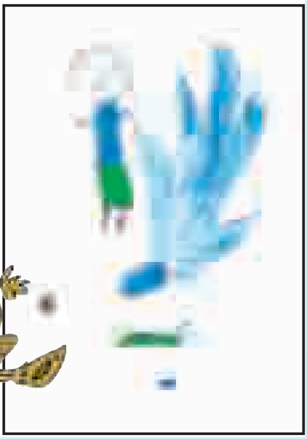

مهرناز رشیدی
۸ ساله از سنندج

گیسوان سیاه

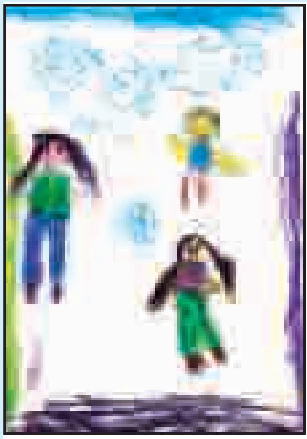

آرمین رستمی
۵ ساله از تهران

آرمین می‌تواند یک پیام‌آور شادی‌ها باشد. آنچه در نقاشی آرمین جلوه می‌کند شادی و خنده است و در این اجتماع که بسیاری عمداً خود را درون افسردگی سوق داده‌اند این پیام می‌تواند به عنوان هوایی تازه تا حدودی بوی کهنگی را بزداید. از نظر تکنیک آرمین درحالی که تازه به پنج سالگی گام نهاده، توانسته قدرت فراوانی را در تصویرپردازی نشان دهد، ضمن آنکه او به‌راحتی می‌تواند حالت چهره را نیز بیان کند و این تبحر او را نشان می‌دهد. رنگهای آرمین نیز بسان آنچه در ذهن خود پرورانده شاد و مفرح هستند، ضمن آنکه آرمین جایگاهی پراهمیت را برای رنگ مشکی قائل شده است. آرمین در یک اقدام غیرمنتظره یک کادر و چارچوب نیز برای نقاشی خود قائل شده که این کادر را نیز به چهار رنگ تقسیم کرده است. سبز، بنفش، آبی، زرد، قرمز، قهوه‌ای، مغزپسته‌ای، آبی روشن و سرانجام مشکی همه رنگهای به‌کار برده شده توسط آرمین می‌باشند. ضمناً آرمین در نمایش پسر و دختر نیز موفق عمل کرده و حتی سن‌ها را به‌خوبی نشان داده است. این همه دقت و دیدگاه غنی از جانب آرمین می‌تواند از او یک پزشک بسازد که در تخصص‌های مختلف مانند قلب و عروق، غدد، مغز و اعصاب و همچنین داخلی، موفق عمل کند.

آرمین در رشته‌های علمی چون مهندسی معماری و سازه نیز می‌تواند به اهداف خود دست یابد.

نقاشی ویژه

رنگهای زندگی

به‌خوبی مشخص است که چرا نقاشی زینب را به عنوان نقاشی ویژه در این هفته انتخاب کرده‌ایم. او با سن کم خود احاطه و کنترلی بی‌نظیر روی قلم‌های مرطوب نشان داده است که تمیزکاری و دقت عمل در آن موج می‌زد. او نمونه‌های مختلفی از طبیعت را به‌صورت زیباشناسانه تقدیم مخاطب خود کرده است. رنگهای زینب انرژیک و باانگیزه هستند. ضمن آنکه ذهن زینب به‌سوی زیبایی‌های طبیعت پر می‌کشد. او به‌واقع تابلویی از رنگهای زندگی ارائه کرده است. زینب در هنر و انواع مختلف آن می‌تواند کاملاً موفق عمل کند بخصوص هنرهای تصویری چون سینما و تلویزیون و در کسوت کارگردان و تهیه‌کننده و حتی بازیگر. زینب از طرف دیگر در علوم رایانه بویژه طراحی و برنامه‌ریزی نیز می‌تواند کاملاً مستعد جلوه کند.

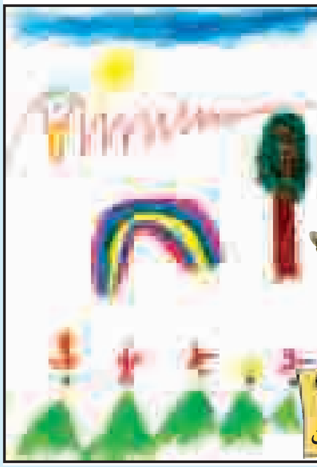

زینب امیدی
۴/۵ ساله از تهران

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

متولدین فروردین

اهل کار هستید و بیشتر عمل می‌کنید و کارهایتان را به حرف خلاصه نمی‌کنید و قدرت خاصی در برنامه‌ریزی و کنترل مسائل دارید و بسیار مایل هستید که همه چیز در اطرافتان شیک و مدرن باشد و تلاش می‌کنید که ارتباط اجتماعی خود را بهتر از قبل نمایید، به همین منظور هم فعال‌تر از قبل خواهید بود و این تلاش و جنبش روحیه شما را نیز دگرگون خواهد کرد. درواقع این شروع تازه‌ای می‌باشد که باید آن را جدی بگیرید و برای همیشه به‌کار ببندید.

متولدین اردیبهشت

با شروع هفته احساس خواهید کرد که این روزها مال شما هستند و متعلق به شما! در این روزها استعداد شما با زیرکی خاصی که دارید همراه می‌شوند و راه پیشرفت و رضایت شما را هموار می‌کنند به‌طوری که از نوع تفکرتان احساس رضایت خواهید کرد و این موضوع اعتماد به نفس شما را چندین برابر بالا می‌برد و بر اطرافیان نیز تاءثیر شگرفی خواهد گذاشت و آرامش نسبی را برایتان به همراه خواهد آورد، ولی مغرور نشوید و متواضع بمانید، چون تواضع رمز موفقیت شماست!

متولدین خرداد

سوءتفاهم و یا مسأله‌ای گنگ و نامفهوم برای شما وجود دارد که دریک چشم به‌هم زدن و توسط یکی از نزدیکان رفع خواهد شد و شما را از یک بحران فکری نجات می‌دهد تا نفس راحتی بکشید. البته روحیه شما معمولاً با دو شخصیت متفاوت همراه است و این مساءله به نقطه قوت شما تبدیل شده و به همین دلیل است که تند صحبت می‌کنید، سریع مطالب را می‌گویید و در اطراف خود فضای پرانرژی و فاقد آرامش را ایجاد کرده‌اید.

متولدین تیر

مردد هستید و دودل و نمی‌توانید تصمیم‌گیری درستی کنید و هرج و مرج بر فکر و محیط اطراف شما سایه انداخته و این همان چیزی است که شما از آن متنفر هستید پس برای رهایی از این شرایط بهتر است خیلی ساده به دنیا بنگرید و سعی کنید استعداد خود را فعال سازید، هرچند که شما نمی‌توانید در جایی آرام و قرار بگیرید، ولی سعی کنید خود را ضعیف جلوه ندهید چون شما توانایی تصمیم‌گیری در شرایط سخت را دارید. پس اراده کنید!

متولدین مرداد

سرحال نیستید، احساس خستگی می‌کنید و... اما باور کنید که واقعاً خسته نیستید و جسمتان بسیار قبراق و سرحال است و هیچ مشکلی ندارد و به‌راحتی می‌تواند در هر زمینه‌ای یاریتان دهد پس از این فرصت استفاده کنید، چون تنها نیمی از شرایط را برای راحتی و آرامش احتیاج دارید و اگر تحرک داشته باشید مشکل روحی‌تان خودبه‌خود رفع خواهد شد و به مرکز دایره سبز نزدیکتر می‌شوید، اما مراقب باشید که باعث ناراحتی کسی نشوید چون توان دلجویی آن را ندارید! و این موضوع باز هم باعث می‌شود که آرامش نسبی خود را نیز از دست بدهید. پس سعی کنید گرمای وجودتان بیهوده هدر نرود.

متولدین شهریور

هیچ چیز در زندگی مهمتر از نعمت سلامتی نیست و بدانید که مسائل و مشکلات دیگر با مرور و یکی پس از دیگری حل خواهند شد و تنها چیزی که دست نیافتنی است همان سلامتی می‌باشد که باید به شدت مراقب آن باشید البته می‌دانم که مساءله‌ای شک شما را برانگیخته، ولی نگرانی و خودخوری مشکلی را حل نخواهد کرد، بهتر است با یک نشست و یا قرار ملاقات با خود! از این عذاب روحی نجات پیدا کنید و قوای درونیتان را دوباره تقویت نمایید. ناگفته نماند تنها بودنتان هم با این حرکت رفع خواهد شد. پایدار باشید.

متولدین مهر

در این هفته در کنار کسانی خواهید بود که خشن و پرخاشگر هستند و شما را تحت تاءثیر قرار می‌دهند و شاید این موضوع باعث شود که شما در رفتار خود تجدیدنظر کنید. منتهی از آنجا که شما شخصی هوشیار و توانمند هستید و همیشه قوه تشخیص درست مسائل را دارید این بار نیز اجازه ندهید که این مسائل شما را تحت تاءثیر قرار دهند و یا خدای نکرده این ناراحتی به اطرافیان رسوخ کند پس به خودتان ثابت کنید که توان انجام کارهای مهم و مهمتر را دارید و در همه حال خدا را به یاد داشته باشید، چون این فرصت تکرارنشدنی است.

متولدین آبان

پیشنهاد بسیار جالبی به شما شده که شاید برایتان خوشایند نیست ولی باور کنید که درنهایت نتیجه آن برای شما رضایت‌بخش خواهد بود پس آگاهانه رفتار کنید و اگر مسأله عاطفی برایتان پیش آمد با تأمل نسبت به آن تصمیم بگیرید یا فرصت کافی برای فکر کردن بخواهید و این را بدانید که در انجام کارهای مهم همیشه به‌هم ریختگی فکری پیش می‌آید و آن هم باعث خستگی جسمی می‌شود که بسیار طبیعی است ولی شما کاری را انجام دهید که به نظرتان درست و منطقی می‌باشد. پایان انتظار همیشه شیرین است.

متولدین آذر

اگر در هفته دوم آذرماه به دنیا آمده‌اید تولدتان مبارک باشد.

این را بدانید که در این هفته سرتان شلوغ است و کارهایی که باید انجام دهید بسیار زیاد ولی با هر طریقی شده باید آنها را به اتمام برسانید چون نیمه رهاکردن آنها به ضررتان تمام می‌شود و این شلوغی نباید باعث شود که شما بی‌حوصله شوید زیرا شوخ‌طبعی و روحیه شاد شماست که باعث جلب توجه دیگران به طرف شما می‌شود و بداخلاقی و کج‌خلقی تنها انرژیهای منفی را پراکنده خواهد کرد. در ضمن به ضعف درونیتان هم توجه کافی داشته باشید چون زنگ خطر مدتی است که به‌صدا درآمده!

متولدین دی

در این روزها مورد انتقاد و عیبجویی اطرافیان قرار خواهید گرفت البته شما این رفتار را به حساب حسادت آنها می‌گذارید ولی برحسب درست بودن نظریه شما، باز هم تجزیه و تحلیل رفتار و بازنگری آن به نفع شما می‌باشد. ضمناً بیش از همیشه شما احتیاج به استراحت دارید و درحال حاضر تنها مطالعه به شما بسیار کمک می‌کند و راهنماییهایی که از آن می‌گیرید هیچ کس نمی‌تواند به شما بدهد. طالع شما خبرهای خوبی را نوید می‌دهد و امیدوارم همین‌طور باشد و اگر این خبر درست بود مرا هم از طریق نامه باخبر کنید. موفق باشید.

متولدین بهمن

خدا را شکر خبری را که مدتها منتظر شنیدن‌اش بودید به شما می‌رسد ولی با شنیدن این خبر خونسردی و آرامش خود را حفظ کنید و سعی نمایید که به تعهدهای خود پایبند بمانید. شخصی در کنار شماست که مثل سایه با شما همراهی می‌کند، او را فراموش نکنید و در شادیهای خودتان او را هم سهیم کنید. در ضمن یک موج آبی رنگ و پرقدرت در راه است دریابیدش!

متولدین اسفند

خشن و جدی به تلاشتان ادامه می‌دهید تا موفق شوید، ولی بدانید که در کنار تمام این تلاشها باید لبخند بزنید تا زندگی و دیگران نیز به شما لبخند بزنند و شما را پذیرا باشند. کناره‌گیری از اطرافیان مشکل شما را حل نخواهد کرد پس سیاست به‌خرج دهید و رفتارتان را از این حالت خارج کنید و نرمش داشته باشید که لازمه زندگی است. در ضمن دودل نباشید و با طبع رمانتیک و درک خوبی که دارید تصویر واضحی از زندگی خود ترسیم کنید.

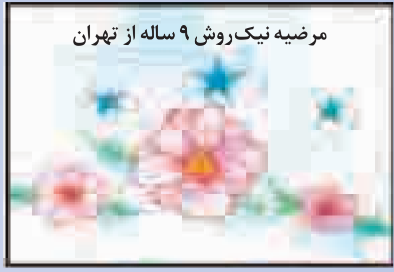
مرضیه نیک‌روش ۹ ساله از تهران

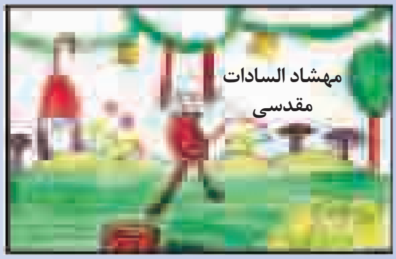
مهشاد السادات
مقدسی

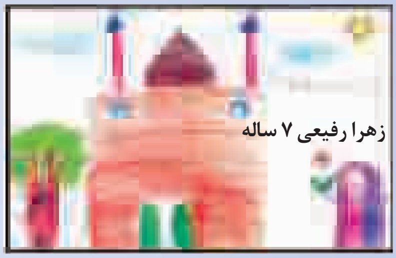
زهرا رفیعی ۷ ساله

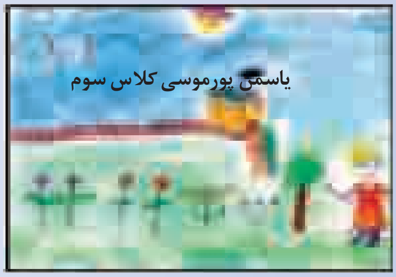
یاسمن پورموسی کلاس سوم

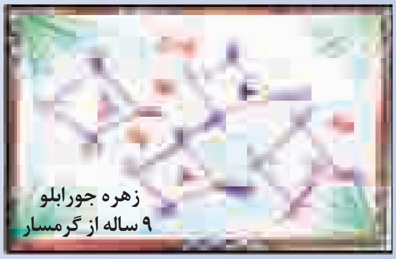
زهره جورابلو
۹ ساله از گرمسار

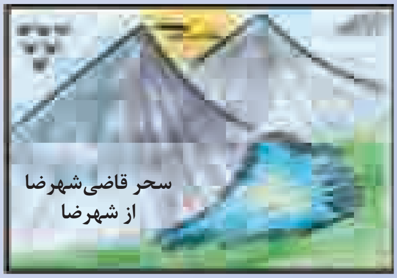
سحر قاضی‌شهرضا
از شهرضا

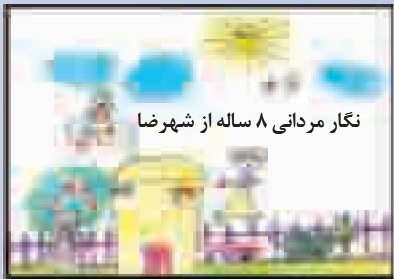
نگار مردانی ۸ ساله از شهرضا

نقاشی های
شما

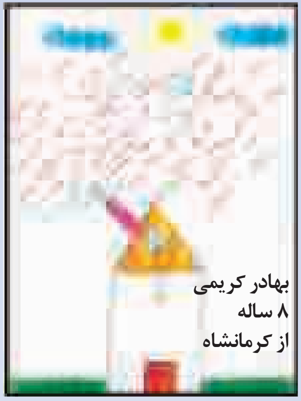
بهادر کریمی
۸ ساله
از کرمانشاه

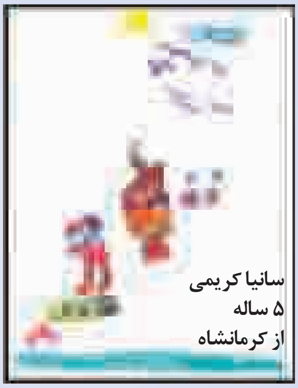
سانیا کریمی
۵ ساله
از کرمانشاه

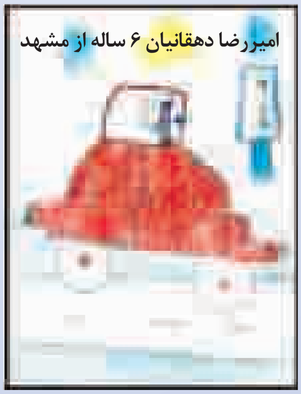
امیررضا دهقانیان ۶ ساله از مشهد

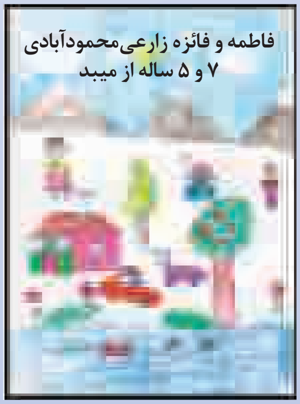
فاطمه و فائزه زارعی‌محمودآبادی
۷ و ۵ ساله از میبد

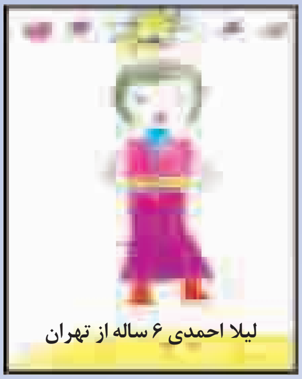
لیلا احمدی ۶ ساله از تهران

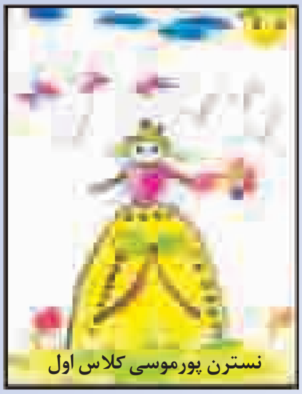
نسترن پورموسی کلاس اول

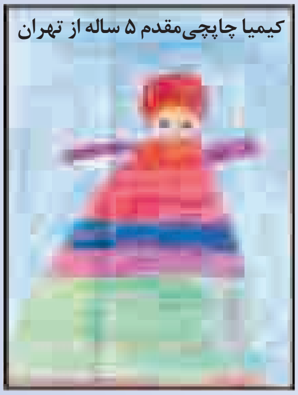
کیمیا چاپچی‌مقدم ۵ ساله از تهران

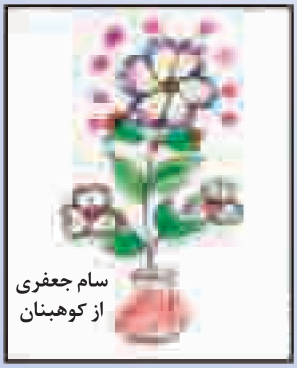
سام جعفری
از کوهبنان

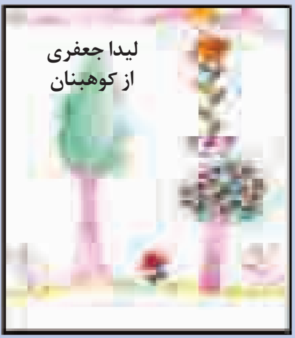
لیدا جعفری
از کوهبنان

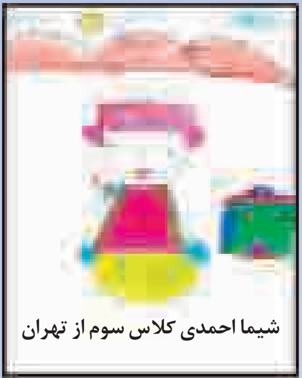
شیما احمدی کلاس سوم از تهران

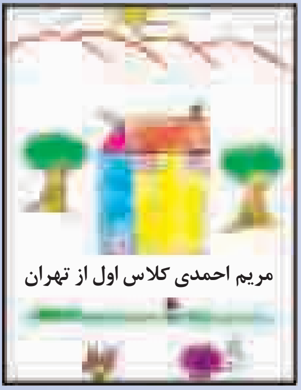
مریم احمدی کلاس اول از تهران

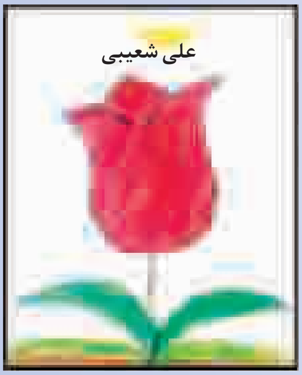
علی شعیبی

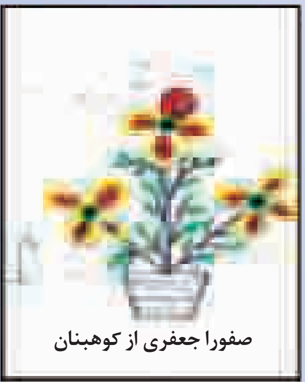
صفورا جعفری از کوهبنان

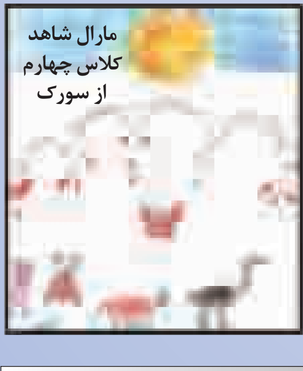
مارال شاهد
کلاس چهارم
از سورک

برنامه هفتگی مقاطع سوم دبیرستان و پیش دانشگاهی

برنامه‌ریزی
آموزشی
کانون
فرهنگی
آموزش

	صفحه اول اختصاصی تجربی	صفحه دوم اختصاصی ریاضی	صفحه سوم عمومی واختصاصی انسانی	صفحه چهارم عمومی واختصاصی انسانی	صفحه پنجم عمومی ریاضی وتجربی
شنبه	زیست	دیفرانسیل حسابان ریاضی۲	ادبیات اختصاصی	ادبیات عمومی	ادبیات
یکشنبه	ریاضی	ریاضیات گسسته جبر واحتمال	ریاضی	عربی	عربی
دوشنبه	زمین شناسی	هندسه	روانشناسی	معارف	زبان
سه‌شنبه	فیزیک	شیمی	تاریخ	زبان	معارف
چهارشنبه	شیمی	فیزیک	جامعه‌شناسی وعلوم اجتماعی	فلسفه ومنطق	نکات برگزیده
پنجشنبه	نکات برگزیده	نکات برگزیده	نکات برگزیده	نکات برگزیده	نکات برگزیده

همه روزه همراه با **روزنامه اطلاعات** در سراسر کشور

تصویر سه بعدی

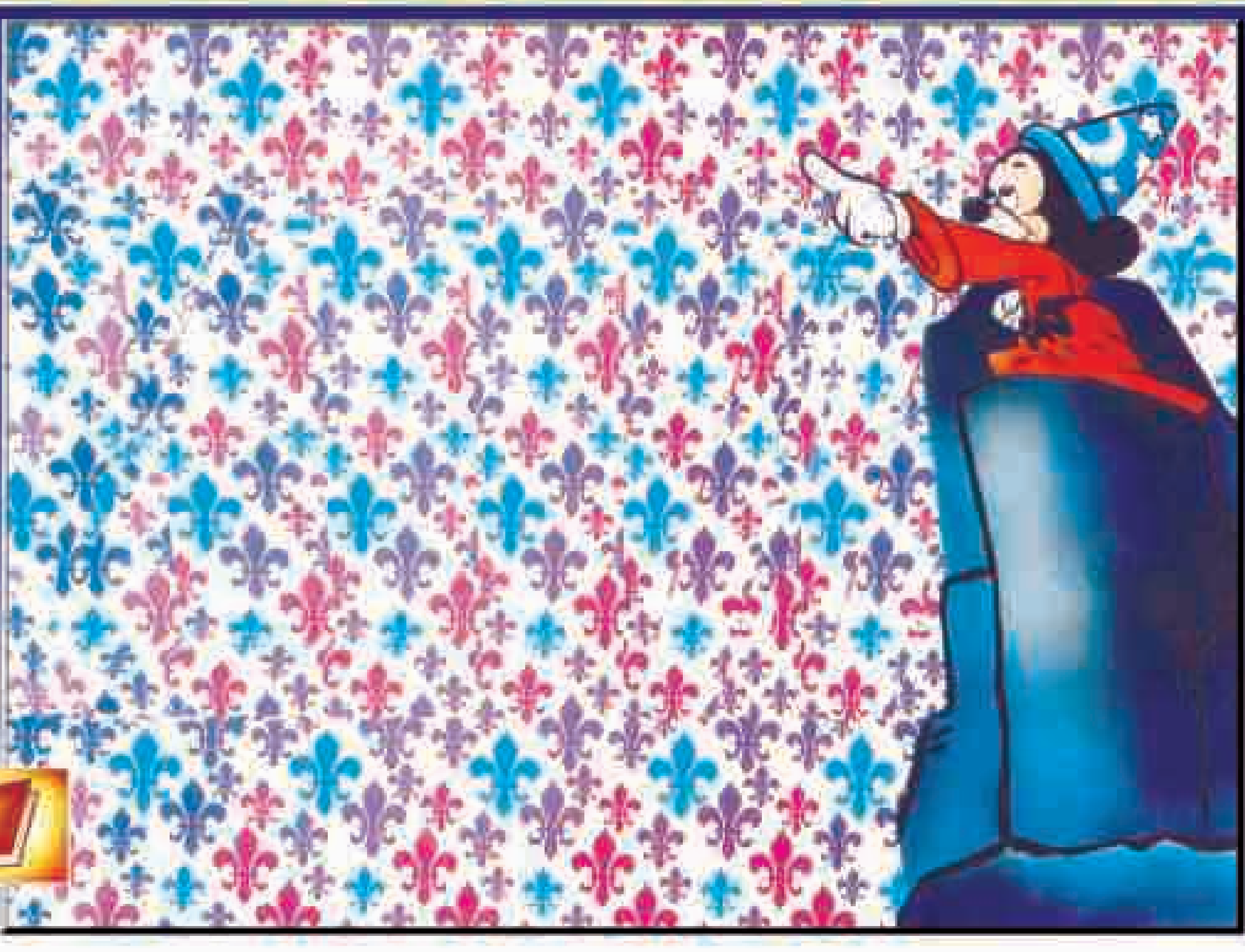

ناسیونال (ایران)

ناسیونال برای زندگی بهتر

در دو مدل و چهار رنگ مختلف
MC-7540/7550
N, NP, NP-M
MX-T276N
در دو مدل
MK-G20N/G40N
در چهار مدل
SR-900/1900/
2900/3900
MJ-376N
1300W
25
ماه ضمانت

National

محصول مشترک ایران و ژاپن

ده سال تضمین خدمات پس از فروش

مرکز پخش: شرکت صنایع الکتریکی ناسیونال ایران - تهران، خیابان ولیعصر، خیابان شهید عباسپور (توانیر)، شماره ۲۸

تلفن: ۳-۸۷۹۳۹۰۱ فکس: ۸۸۸۰۵۴۴ و کلیه فروشگاههای معتبر تهران و شهرستانها